

نفسی
سید

فرہنگ

چاپ پنجم

فکر و فکر

« چاپ پنجم »



بنگاه نشر اندیشه

۱۳۳۸

شهریور ماه

تهران - شاه آباد شماره ۹۹ تلفن ۳۰۴۹۶۳

چاپ پنجم

این کتاب در سال ۱۳۳۸ در شهر یور سفید روی کاغذ
در چاپخانه تابش چاپ شد

دویناچه چاپ پنجم

چاپ پنجم این کتاب باز وسیله‌ای دلنشین خواهد بود تا از دور با خوانندگان مهربان که تا بدین مایه باین اوراق بچشم اغماض و مهر مینگردند و هر زمان که از چاپ آن چندی می‌گذرد و نسخه آن نایاب می‌شود از دور و نزدیک و حتی از کشورهای دور دست در تجدید چاپ آن اصرار می‌کنند عهد دیرین را تازه کنم و از احساسات روانبخش و نیرو فزایشان که یگانه وسیله پایداری در برابر ناسازگاری‌های جهانست سپاس گزارم خواننده عزیز این کتاب برای تست و برای توفراهم شده است . تو که این را پسندی همین بزرگترین پاداش نویسنده و دل انگیزترین یادگارهای زندگی او خواهد بود .

طهران مرداد ماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

چند سطر مقدمه

حافظ آنساغت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

آن پرندۀ تیز بر که ناگهان از نشیمن خویش برمیخیزد و بال های كوچك توانای خود را بر فراز آسمان میگسترد نمی داند که چرا پرواز گرفته است و بکجا میرود . چندان بال و پرمیزند تا دوباره گوشه ای از زمین او را بخود جلب کند و بر آن فرود آید . قلم نیز نمیداند که چرا بجنبش آمده است و این گامهایی که بر روی صحیفۀ کاغذ برمیدارد او را بکدام مقصد میرساند . گاهی اندیشه ای یا فقط هوس و تفتنی او را پیمودن راهی برمیگزیزد . هوس رهسپاری مدت ها او را ازین صحیفه بدان صحیفه میبرد ، اشکهایی میریزد که سبب ریزش آن را نمی داند ، ناله هایی میراند که سبب آن پوشیده است . بهمین جهت هرگز از هیچ نویسنده نپرسید که پدید آورندۀ فلان صحیفۀ اوچه بوده است . خود نیز نمیداند یا اگر میدانسته فراموش کرده . در آن لحظه ای که قلم در جنبش است اندیشه ای برق آسا بر آن فرمان رواست ، با هر کلمه ای که نوشته میشود اندیشه ای که محرك آن بوده است نابود میگردد و فکر دیگری که کلمۀ بعد را میآورد جای آن را میگیرد . چون سخن پایان رسید تمام آن اندیشه هایی که این کلمات را آفریده از لوح ضمیر نویسنده سترده گشته است . اگر آن کلمات خود ترجمان آن افکار باشد و آشکار سازد که چه چیز سبب تلقین آنها شده است آن اندیشه ها نیز تاجاودان میمانند ولی اگر از الفاظ نتوان بدان اندیشه ای که آفریدگار ایشان بوده است پی برد هرگز نویسنده خود نتواند سبب پیدا شدن این کلمات را بگوید . صحافی که ازین پس بنظر خوانندگان خواهد رسید از همین راه گرد آمده و بهمین نهج فراهم شده است .

قطعاً کسی یا چیزی سبب شد که طرح این کتاب را ریختم . هر صحیفه ای که بر آن افزودم گرد آمده از علتی بود ولی در هیچیک ازین صحایف توضیحی

نتوانم داد ، همانست که نوشته شده ، اگر کلمات من نتواند بصراحت اندیشه‌های آن موقع مرا ادا کند دیگر چیزی بر آنها نتوانم افزود .
اگر ظواهر اشخاص باهم مابینت بسیار دارد و هیچکس نیست که از سیما واندام بادیگری شبیه باشد بالعکس ارواح مردم در هر دیار و در هر زمان همواره هر تراوشی که داشته است یکسان بوده و هیچ روحی نیست که باروح دیگر شبیه نباشد .

این کتاب سرگذشت يك تن شخص معین معلوم نیست، بلکه تراوش روح همه کس است. همواره انسان در موقع معینی از زندگی خود بی مقدمه خویشتن را نیازمند بدین دیده است که اندیشه خویش را بنقطه موهومی که خود در دماغ خویش پرورده و خود پیش خود آن را آفریده است متوجه سازد و مدهای مدید روح خویش را بدان نقطه و همی معطوف دارد. چون آن نقطه همواره موهوم بوده پیوسته کوشیده است آن را جامه هستی و حقیقت بپوشاند و بدین جهت همیشه ازدوری آن نالیده و هرگاه که اندیشه نزدیکی آنرا در دماغ خویش پرورده و خود را بوصول آن فریفته است شادی کرده . گاهی بخطا گمان برده است که آن نقطه موهوم هستی پذیر گشته و در چشمان سیاه دلدوز و گیسوان جان شکری گرد آمده ،

بالبختی یا غمزه ای جانی گرفته و روانی پذیرفته است . بدین جهت آن توجهی را که بدان نقطه موهوم و اندیشه خود میبایست وقف کند جامه خواهش طبع و جاذبه حیوانی خویش پوشیده و بر آن سیم اندام ستمگری که وی را مظهر آن اندیشه خود دیده است مهرورزیده و آن کوشش و کشش در راه وصول بنقطه موهوم خویش را صرف وصل او کرده است . اما دیری نگذشته است که آن غایت آرزو و آن مقصد مطلوب خویش را فدای اندیشه ای دیگر کرده و خواهش طبع خود را برای دیگری رهسپار دیده است .

این صحایف آینه ایست از تظاهری که اندیشه من در پی آن نقطه موهوم روزی چند کرده است. شما آنرا هر چه میخواهید بنامید ، اگر عشق میدانید یا اگر هوس و تفنن نام می گذارید نه از آن تسمیه نخستین بر خود خواهم بالید و نه از آن تسمیه دوم فضیحت زده خواهم شد ، زیرا یقین دارم روح شما نیز وقتی این هوس رانی را داشته و یا اگر تا کنون نداشته است روزی خواهد داشت .

بالاخره کسی که رشد طبیعی کرده باشد این داغ را ناخورده ازین جهان نیروود ! منتهی یکمده معدود در میان این پویندگان بسوی آن نقطه

موهوم هستند که همواره در فریب خویش میمانند و همیشه آن وهم را حقیقت و آن نیست راهست مینگارند و هرگز بدان عالم تندرستی روح خویش که پیش از تصور این نقطه موهوم داشته‌اند باز نمیگردند ولی اکثریت مردم ، آن کسانی که اندیشه سالم دارند ، آن کسانی که می‌توانند فکر خود را بهمه چیز و همه کس تعلق دهند و از دلبستگی بیک چیز یا یک کس از چیزها و کسان دیگر چشم نمی‌پوشند و هر خوبی را قرین خوب دیگری می‌شمارند ، آن کسانی که سخاوت ذات ایشان را طبعی گشاده داده و دیگران را نیز در بهره از خوبی‌ها شریک میتوانند دید بزودی پی میبرند که آن نقطه موهوم اندیشه ایشان از حقیقت دور بوده و فکری را که خود در دماغ خود پرورده‌اند روزی دگر گون دیده‌اند .

اما کسانی که نیروی گذشت و سخای ذاتی ندارند و تمام جهان را بتنگ چشمی خواهش طبع خود مینگرند ، یعنی کسانی که نمیتوانند از خود بگذرند و هوس های خویش را فدای مصالح دیگران کنند ، پیوسته در آن اندیشه خواب‌آلود ، در آن گرداب ناگهانی میمانند و دست و پا میزنند . این است که همه کس روزی چند عاشق بوده است !

هیچ عشقی بکام خود نرسیده ، همواره تلخی هجران توشه عاشقان بوده است و همواره این راه جز بسر منزل حرمان نرسیده .

از میان این ناکامان بیشتر توانسته‌اند آرزوی خود را بآرزوی دیگر بدل کنند و اندکی نتوانسته‌اند از آن دایره تنگ بیرون شوند و رخنه زندان را بسوی عالم آزادی بنگرند :

در هر صورت چه گریخته ازین زندان و چه گرفتار آن ، چه کسی که در آن چند روز مانده و چه کسی که زنده بدان رفته و کشته از آن بازگشته است ، هر کسی که روزی چند برین خوان جگر خوارگی میهمان شده یادگار آن روزهای بند و اسیری را گرامی می‌شمارد . هراشکی که برین خاک ناکامی ریخته تخمی از آن رویده و گیاهی از آن سر بر آورده است که در برابر دیدگان وی گاهی گل شکفته و گاهی غنچه خزان دیده خود را آشکار می‌سازد و وی را نمیگذارد که آن کشت زار نومیدی را فراموش کند این اوراق هم غنچه‌ای از آن کشت زار نا امیدست که سیلی باد خزان خورده و چهره از تند باد نیلی کرده و اینک از گذشت روزگار زرد شده است . از دم صبح ازل تا آخر شام ابد

دوستی و مهر بربیک عهد و یک میثاق بود

مکتوب آخر

« بیان شوق چه حاجت ؟ که سوز آتش دل »
« توان شناخت زشوری که در سخن باشد »

فرنگیس عزیزم ،

مراسلاتی را که در سوانح مختلف زندگی ، از روزی که بشکل دیگر آغاز کرده ، پی در پی بتو نوشته ام درین دفتر جمع می بینی .
تو بهتر از همه کس میدانی که این اوراق را چه عللی فراهم آورده .
گویا اغلب در صحایف پرشور آن بجایهایی برخوردی باشی که ریزش قطره ای ناگهانی کلمه ای یا کلماتی از آن رامحو کرده است .

تنها دریغی که نویسنده این مکاتیب دارد اینست که دیگران معانی مختلف این قطرات سرشک را نمیدانند و اگر روزی این اوراق را نشر دهند ناشر آن نمیتواند جای آن اشکهای سوزان را در خلال کلمات باقی گذارد .
این مراسلات خطاب بتو نوشته شده بود ، جز تو کسی آنها را ننخوانده بود ، جز تو کسی حق نداشت آنها را بخواند ، تو خود خواستی در دفتری گرد آید و نظر نامحرمان بر آن افتد .

در آنچه نوشته شده يك کلمه هم تغییر نیافته است ، زیرا که محتاج بهیچ شرح و تفسیر نبود ، وانگهی چه شرحی میتوان داد ؟ آتشی که ازین اوراق برمیخیزد خود فصیح ترین ترجمان آن دلیست که این ناله ها از آن برخاسته است .

در موقعی که جزین صحایف یادگاری از نویسنده آن نزد تو نماند و هنگامی که جز اسمی دیگر از تو نخواهی یافت ، این اوراق ترا بیاد او و روح او را بیاد تو خواهد انداخت . از آن فراز آسمان که میگویند آرامگاه ارواح است روح او ترجمان شراره این کلمات و سوزش این اوراق خواهد بود . دریغا که جز تو دیگری بانك او را نخواهد شنید !

مکتوب اول

« طی زمان بین و مکان در طریق عشق »
« کین طفل يك شبه ره صد ساله میرود »

محبوبه من ،

اگر بدین دو کلمه نخستین پیام قلب خود را بتو آغاز می کنم مرا
معذور دار .

شاید در مکاتیب دیگر ترا عزیز من یا معبود من خطاب کنم ، یا بالاتر
از همه شاید ترا باسم خودت بخوانم .

آیا همین مقدمه کافی نیست بدانی برای چه این مکتوب را بتو مینویسم ؟
تا چهار ساعت پیش تو در زندگی من مقامی نداشتی ، در دل من جایی
برای تو نبود ، ولی ازین پس حس میکنم که تویی و من ، منم و تو .
دلها چقدر زود و بی مقدمه فریفته میشوند !

امشب بار دوم دیدار ما بود . کجا هستند آن ساده دلانی که گمان
میبرند برای پیوند دوستی دیدارهای پی در پی لازم است ؟ کجا هستند آن
کسانیکه باور نمیکند يك نظر بتواند دل را بر باید و بپای دل فریبی بیفکند ؟
نخستین بار که این دیدگان ناصبور من بر چهره زیبای تو افتاده چهار
ماه پیش بود . تو آن وقت گل ناشکفته ای بودی . دیده ای که دست گلچین
چون بغنچه ای نزدیک شود باچه دل سوزی و رحم باز میگردد ؟

من در آن دیدار نخستین جرأت نکردم نظر خویش را دلیرتر کنم .
تنها بنگاه کردن قناعت کردم ، آیا همین بس نبود که رخصت دیدار

داشتم ؟

اما امشب آن محوطه ای که بار دیگر ترا در آن دیدم در زندگی من

چها خواهد کرد؟ آن را پرستش گاه خودخواهم نامید؛ معبد عشق من، خانقاه
دل من آنجاست، آنجا است که من نخستین درخشنده گی چشمان سیاه دل دوز
ترا دیدم.

تو از آن چهار ماه پیش تا امشب چسان فرق کرده بودی!
یکی از قوای سری طبیعت، زبر دست ترین نیروی یزدانی، اینست
که پری چهرگان باچه سرعتی آماده دلفریبی میشوند! دیروز او را دیده اید
که سادگی کودکانه خویش را پدیدار می ساخت، یک روز بیشتر نمی گذرد
که در دل ربودن استاد شده است.

چهار ساعت پیش که ترا دیدم گویا خود هم نمیدانستی آمده ای دلی
را که مدت ها در گوشه ای خزیده است اسیر کنی؟ راست بگو: می دانستی که
ترا باینکار گماشته اند؟

چون تو بدان محوطه آمدی دل من هنوز با من بود، غافل از آنکه
یک چشم زخم تو آنرا از من میربایی.
آوخ که آن لحظه ازل وابد اینجا بود.

عزیزم، چه میتوان کرد؟ این شور درون مقدمه نمی خواهد. این
آتش سوزان را برای فروخته شدن بادی ودمی لازم نیست، اخگریست که
خود بخود میسوزد، جراحی است که بخودی خود پدیدار میشود.
این شراره نمیبایست فروخته شود اما حالا که اندرون مرا گرفته است
دیگر من پروایی ندارم.

تا چهار ساعت پیش اگر کسی بامن سخن از عشق می گفت من برو
میخندیدم، حالا خود بدان گرفتارم. این درد جهان گیر مرا هم در میان اخگر
سوزان خود گرفت.

اکنون چهار ساعت است که دیگر ترا نمی بینم، خدا کند که این تنها
مدت دوری من و تو باشد. این کلمات را برای آن بتو مینویسم که خود را
دل داری دهم. قرائح و ذوق هایی که طبیعت بکسان میدهد بهترین مشوق و در
ضمن دل داری دهنده سوز درون ایشانست. موسیقی دان دلباخته میل میکند
بی جهت بنوازد، خواننده دل سپرده اصرار دارد که بیهوده بخواند، شاعر
دل از دست داده بیخود شعر میسراید، من هم از نوشتن این سطور لذت میبرم!
این مکتوب را چگونه بتو برسانم؟ ... همین جا خواهم گذاشت،
هم چنان که چشمان سیاه تو مرا بخود کشید، هم چنان که گیسوان شبه گون تو مرا
جذب کرد، این مکتوب را نیز بسوی خود خواهند برد.

ای اجسام بی روح که تا کنون یگانه شریک زندگی من بوده اید، بشما
مژده میدهم که ازین پس همنشین دلباخته آن دیدگان سیاه مردم کش خواهید
بود، بشما مژده میدهم که ازین پس شمامه آن گیسوان عنبر آگین را در بخار
سرشکهای سوزان من خواهید یافت.

عزیزم، نمیدانم خانواده تو مرا چگونه خواهد پذیرفت؟ نمیدانم تو
از من چه احساس کرده ای؟

راست بگو: تو حتماً از نظرهای من پی باین شراره ناگهانی برده ای.
چگونه ممکن است دلبری که خود میداند دلی را صید کرده است نگاههای
خاموش دلدادۀ خود را ببیند و معنی آن را نفهمد؟
تو اگر یکبار خود را در آینه دیده باشی حتماً میدانی که چشم من
بتو چه میگفت.

نمی دانم این مکتوب وقتی بتو خواهد رسید یا نه، همین قدر میدانم که
این کلمات را بتو مینویسم. میدانم که ازین پس ازین مکاتیب بسیار خواهم
نوشت. همینقدر می دانم که تمام مکاتیب من ترجمۀ ناله های گوناگونی خواهد
بود که از من خواهی شنید.

من خود تجربه درین راه ندارم ولی این گروه بی شمار دل باختگان که
از آغاز آفرینش جهان تا کنون داستان های شورانگیز خود را برای ما
گذاشته اند آیا گفته های ایشان کافی نیست که من بدانم این جمله کوچک «ترا
دوست می دارم» چه اشک ها و ناله ها می خواهد تا آن را بنویسند و
بزبان آورند.

مکتوب دوم

«آسوده برکنار چوپرگار میشدم»

«دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت»

محبوبۀ من،

این صحیفۀ نخستین از داستان جاویدان من و تست
نمیدانی امروز نخستین پرتو زرین آفتاب را باچه شوق مفرط و باچه
حالت سرشار در آغوش گرفتم.

این آفتابی که هر روز بادیدگان خسته فروغ آن رامینگریستم امروز
مرا بحال دیگر دیده است .

زیرا تا کنون همیشه بانومیدی سرازخواب برمیداشتم وامروز با امید
برمیخیزم .

راستی تو برای زندگی من ضروری بودی ، اگر ترا نمی دیدم چگونه
میتوانستم زندگی کنم ؟ همیشه با خود میندیشیدم که چگونه این بازمانده
زندگی را پایان خواهم رساند .

ولی اینک میدانم چگونه : باعشق وامید .

تا کنون من همیشه از فردا میترسیدم . زیرا فردا هم مثل امروز و
امروز هم مانند دیروز بود . اما ازین پس همیشه با کمال بی صبری منتظر
فردا خواهم بود . هرروزی که بر من بگذرد مرحله ای دیگر ازین داستان
من وتو خواهد بود .

نمیدانی امروز باچه سروروشادی چشم بر پرتو زربفت آفتاب صبح
گاهان گشودم . کودکان را دیده ای که بامداد نوروز در آرزوی گردش و
بازی ، بامید پوشیدن جامه نو و شیرینی خوردن ، با چه شتاب مخصوص
چشمان بی گناه خود رامی گشایند ؟ باچه سرور ونشاطی جست زنان از بستر
خویش بیرون میجهند ؟

منهم امروز باهمان شادی کودکانه سرازبالین برداشتم .

ای آفتاب سحرگاه ، تو امروز نخستین پرتو خویش را بر نیک بختی
تافتی ، باش تا روزی شعاع گرم ومهربان تو ما هردورا يك جا در آغوش
بگیرد . تو میزبان دل باختگانی و باید که این فروغ زرین تودر آستان
عشق ازمین پذیرایی کند .

اگر این فروغ زرنکارتو نتواند دل ازدست رفته ای رادرسینه خویش
گرم کند ، بچه درد خواهد خورد ؟

اگر این گرمی تون تواند با گرمی درون دلباخته ای انباز شود چه
خواهد بخشید ؟

عزیزم ، امروز نخستین روز راز ونیاز من وتست . امروزست که من
باید آن رانخستین روز زندگی خود بدانم . دوازده ساعت بیشتر نیست که
تو دردل من جای گرفته ای اما گویی که من تمامت عمر با تو بوده ام وتو با
من بوده ای .

آوخ چه سال‌های دراز که در جستجوی تو گذشت ! در تمام این مدت
دل من در آرزوی تو بود.

من خود نمیدانستم ، همین قدر می دیدم که دل من در پی چیزی یا
کسی میگردد . اکنون میدانم آنچه در پی آن میگشت گل شاداب نو
رسته‌ای بود که هنوز بلبل‌ی جزمین بر شاخسار آن غزل خوانی نکرده است
وناله‌ای جز بانگ شبگیر من نشنیده است .

تا کنون نه من از آن کسی بودم و نه تو از آن کسی .
من ترا می جستم . راست بگو آیا تو هم مرا نمیجستی ؟ هم چنانکه
دل من در پی نگاه‌های رباینده آن دیدگان سیاه تو بود ، آیا آن دوست
خواب‌آلود هم در پی دل ساده ناآزموده‌ای چون دل من نمیگشتند ؟
دیشب با خیال تو بخواب رفتم ؛ باور کن که تا صبح نقش رخسار ملکوتی
تو در دیده من بود .

دلم میخواست این خواب را هرگز بیداری در پی نباشد .
اما نه ، باید ترا در بیداری هم ببینم ، تا اگر روزی خواب جاویدان
من فرا رسد حق داشته باشم در آن خواب ابد نقش ترا در دیده و مهر ترا
در سینه همواره ذخیره داشته باشم .

این شور و سودایی که آنرا عشق مینامند ، باچه سرعتی پیش میرود
نخستین گام او بیدرنك بمقصد می‌رسد . تو حالا دیگر تمام حواس مرا بخود
مشغول کرده‌ای . اکنون دیگر من نیستم : هر چه هستم تویی ، سرا پای
وجود من از تست .

امروز را بازا خیال تو شب خواهم کرد ، فردا را هم چنین . تا روز
حشر هر شب و هر روز من با اندیشه تو خواهد گذشت . اندیشه من چون
پرندۀ كوچك و نوآموزی بود که ازین شاخ بدان شاخ میپرید ، در تکاپوی
گلبنی بود که بتواند در آستان آن زندگانی خویش را آغاز کند .

من در مدت عمر خود بسیار ازین نازنینان مردم فریب دلربا دیده بودم
هیچیک نتوانسته بود مرا از آن جهان بی قیدی بیرون آورد . تنها تو توانستی
آن گلی را که پرندۀ كوچك می‌جست بالاخره در رخسار جادوگر تو یافت .
تنها آن گیسوان آبنوسی دل‌بند تو بود که توانست دیدگان ناتوان
مرا در پی خود ببرد ، تنها آن چشمان سحر آفرین نیم مست تو بود که
توانست دل مرا ازین سو بدانسو در پی خود بکشد .
ترا یزدان برای من و مرا برای تو آفریده بود .

آن کسی که در کرانه این میدان کشاکش عشق بی قید و دل از دست
 نا داده می گشت بالاخره رخسار فرشته آسای تو او را درین هنگامه آورد .
 دوسه روز دیگر بهار دریچه خود را بروی این شهر خواهد گشود .
 صولت زمستان پایان رسیده و از حالا مرغان نغمه سرای بهشتی در صحن
 خانه مرا بعشق تو خوش آمد میگویند .
 فردا که دم بهاری بوزد و سراسر زمین چون آن چهره دلنشین تو خرم
 و شاداب شود ، یقین دارم باد بهار نیز مرا بچون توئی تهنیت خواهد گفت .
 ای بهار! زودتر از راه فراز آی ، بیا که در دل من و در چهره او بهار
 شکفته است .

مکتوب سوم

« اهل نظر دو عالم در يك نظر بیازند »
 « عشق است و دور اول بر نقش جان توان زد »

فرنگیس،

نمیدانی که چون اسم ترا دانستم چگونه دل من بجنبش افتاد:
 مانند آن صوفی که با اسم اعظم رسیده باشد ، چون آن محکومی که
 در میان اسامی آزاد شدگان نام خود را بشنود ، چون مادری که پس از تحمل
 رنج دوری آواز فرزند بگوشش برسد ، چون دل داده ای که بنام دلدار خویش
 برخورد ، نام تو در دل من انعکاس غریبی بخشید !
 فرنگیس ، فرنگیس ، این کلمه ایست که وردشبانه روزی من خواهد
 بود . این کلمه ایست که شبهای مرا بروز و روزهای مرا به شب خواهد رسانید .
 این کلمه ایست که میدانم مرادست بدست میگرداند و بدور روزگار می سپارد .
 فرنگیس . نمیدانی این کلمه چگونه در موقع ادای آن لبان مرا آتش
 میزند .

من چون پارسای پیری شده ام که نام معبود خود را از لب جدا نکند .
 از آن ساعتی که نام ترا دیدگان من از نقش هستی جزین
 شش حرف چیزی نمی بیند ، گوش من جزین حروف چیزی نمی شنود . هر کس
 بامن سخن میگوید گویی پیوسته بامن میگوید : فرنگیس ، فرنگیس ، فرنگیس .

برای من جزین کلمه لفظ دیگری درجهان نیست و اگر باشد معنی ندارد .
فرنگیس ! چه اسم قشنگی ! این کلمه بخودی خود زیبایی ندارد تمام
زیبایی تست که در آن جمع شده . من یقین دارم که تو اگر اسم دیگری میداشتی
باز همین اثر را در روح من می کرد .

فرنگیس ، از دل من خبر داری ،

امروز سومین روزیست که دل من در راه توجنبش می کند .

سه روزست که هر کس و هر چیز را میبینم با آن از تو سخن می گویم .
من از آن دل باختگان نیستم که بتوانم آتش عشق را در زیر خاکستری پنهان
کنم . نه ، دلم می خواهد تمام جهانیان از راز من آگاه شوند . دلم می خواهد
همه کس دلدادگی مرا ببیند ، من از آن کسانی هستم که می خواهم همه کس
را دلباخته تو ببینم .

آن کسی که اسم ترا بمن آموخت منت بزرگی بر من خواهد داشت .
این همان کلمه سوزانیست که از دهان او برون آمده و از آنگاه تا کنون چه
پنهان و چه آشکار از لب من جدا نمی شود .

فرنگیس من ، نمی دانی این سطور را در چه حال مخصوص تومی نویسم
شاید دیدگان سیاه دل دوز تو بتواند از میان فواصل این کلمات حال قلب
فروریخته مرا بداند .

حالا دیگر من خوش بختم ، زیرا می توانم در بالای هر مکتوبی که
بتو می نویسم این نام سحر آمیز جان بخش ترا مکرر کنم چه خوبست انسان
کلمه ای را برگزیند ، بان ایمان آورد ، آن را وسیله دفع بلا و اندوه خویش
قرار دهد ، در خطر بدان کلمه پناه ببرد ؛ آن را داروی درد و چاره بیچارگی
خود بشمارد ، با آن کلمه راز دل بگوید ، جانبازی کند ؛ اشک بر حروف آن
بریزد ، با شراره آه خویش آن کلمه را بارها بسوزاند و باز زنده بیابد .

حالا نام تو در صدر نوشته های من همین مقام را خواهد داشت ، من
هر روز نام ترا بر در و دیوار دل خویش خواهم نوشت .

درین دوروز ساکنان کوی تو مرا کرازا دیده اند که دیوانه و ارازمین
سو بدان سو می روم . تومی دانی برای چه می آیم . من گم گشته ای دارم که
توسه روز پیش از من ربوده ای ، از همه جهان دلی داشتم که مدتها راز نگاه دار
من بود ، هم نشین شادی و اندوه من بود ، درد خویش را باومی گفتم و ازو
درمان می خواستم ، تو ناگهان در رسیدی و آن انباز شادی و غم را از من ربودی .
با آن دل جانی هم توأم بود ، در نگاه نخستین آنهم از کف من رفت ؛

دل باختگان همه در نظاره اول آنرا می بازند ، من چرا نبازم؟
سرگردانیهای من در کوی تو دلیل دیگر هم دارد ، امیدوارم که شاید
تو از خانه برون آیی و من نقش آن چهره مردم فریب ترا باز برای روزی
چند در دل خویش بنگارم . توشه روزهای انتظار قرار دهم . همنشین شبان
تار من باشد .

امشب دیر از کوی تو باز گشتم ، آیا مشغله هر شب من جزین خواهد بود؟
تاریکی شب و دیده اختران میدانند که درین مدت عمر چه شبها را
بروز رسانده ام . ولی آن شب زنده داریها کجا و این باخیال تو تنهانستن
کجا؟

این اجسام بیروح که نظارگان شبانه روزی من اندادند که چقدر شبان
تیره را بسپیده صبح پیوسته ام . ولی آن بیداریها از من چیزی میکاست ، در
صورتی که بیداریهای این چند شب همواره بر من چیزی می افزاید .
میدانی چه؟ آن چیزی که مایه زندگی من و اساس شادمانی آینده من
خواهد بود . این کلمه شیوای دلربا که پریشب آنرا برجبین تو خواندم و
از آن شب حس می کنم که در دیده من نوشته شده . این چهار حرف زیبای
دل انگیز: امید .

فرنگیس ، دیروز بمن خبر دادند که سه روز دیگر ترا خواهم دید .
از امروز تا شنبه که باید نزدیک غروب ترا ببینم سه روز خواهد گذشت . نه
ترا بخدا ، سه روز زیادست . چه خوب بود که شنبه زودتر میرسید ، چه خوب
بود که روزگار لا اقل این بار ، این فواصلی را که در میان ایام حایل شده است
از میان برمیداشت .

مکتوب چهارم

« بلب رسید مراجان و بر نیامد کام »

« بسر رسید امید و طلب بسر نرسید »

فرنگیس من،

نمیدانم بتو چه بنویسم ! قلم را بنیت تو بدست گرفته ام دلم میخواهد
با تو سخن گویم ولی از بس اندیشه تو مرا بخود مشغول کرده فکر پیوسته

قلم مرا از رفتن باز میدارد و نمیگذارد این تیزپر سبك دو حركت كند من تا كنون تا این پایه خود را در نوشتن ناتوان ندیده بودم !
شوخی نیست ، میخواهم بتو بنویسم ، باید چیزی بنویسم كه بتواند دل ترا نرم كند.

دو روز دیگرست كه باید ترا ببینم . این دوروز را چه خواهم كرد ؟ چگونه میتوانم این چهل و هشت ساعت را دور از تو و بانتظار دیدارتو بگذرانم ؟ فكر كن كه این چهل و هشت ساعت تمام ، این چهل و هشت ساعت درازمتمادی را ، چگونه بسرخواهم برد !

طبیعت چقدر ستمگراست ! این ساعتی دراز كه باید بانتظار بگذرد چه فایده ای دارد ؟ این مراحل عمر كه باید بدوری بیانجامد چه سود میبخشد ؟ آن شب نخستین كه ترا دیدم از یزدان در خواستم كه گردش زمانه را نگه دارد ، گذشت روزگار را مانع شود ، نگذارد كه روز جدایی برسد . آن شب این دقایق زندگانی با چه شتاب میگذشت و اینك با چه كندی پیش میرود ! این چهار روزی كه در میان من و تو حایل شده بنظر من چندین سال می آید . گویی كه سالهاست من آن گیسوان دلدوز را ندیده ام .

حالا دیگر فشار روزگار را بردوش خویش احساس میکنم ، يك روزست كه میشنوم ترا خواهم دید و هنوز بآن موعد نرسیده ام . تازه يك ثلث از فاصله زمانه بیشتر نگذشته ، باز دو ثلث دیگر باقی است . وقتی كه با خود اندیشه میکنم این يك ثلث را چگونه گذرانده ام ، با چه بدبختی و خون دل طی کرده ام ، هراسان میشوم كه دو برابر آن را هم باید تحمل كنم .

فرنگیس من ، آیا آن چشمان جادوگر تو طلسمی سراغ ندارد كه مدت این دور روزگار را کوتاه تر كند ؟ سحری ندارد كه بتواند مرا زودتر از این ساعت بآن ساعت و از امروز بفردا برساند ؟ چه میشد اگر میتوانستم این فاصله را از میان بردرم ؟ حاضرم تمامت عمر خود را بدهم تا این دوروز از میان برداشته شود .

اگر می دانستم در میان روزهای زندگی من چنین روز ستمگری پیش خواهد آمد هرگز زندگی را دلبذیر نمیدانستم .

چرا امروز پس فردا نیست ؟ مگر امروز چه شومی دارد كه باید از سعادت دوروز دیگر محروم باشد ؟

فرنگیس ، مراد لیر كن . تاب گذراندن این دو روز را در خود نمی بینم . امروز پنجشنبه است و تا شنبه دوروز دیگر مانده ، باز در میان من و تو چهل و هشت ساعت ، چهل و هشت ساعت ظالم جنایت پیشه حایل شده است .

مکتوب پنجم

« روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم »
« که پریشانی این سلسله را آخر نیست »

فرنگیس ،

همان نگاه نخستین کافی بود بدانم که من تا زنده‌ام باید از هجران تو بنالم . همین‌دو روزی که گذرانده‌ام و وعده دیدار ترا در دل خویش نشانده‌ام کافی است که سوز درون آینده خود را از پیش بدانم .
باز تا شنبه يك روز دیگر مانده ، باز يك شبانه روز جابر دیگر میان من و تو سدی کشیده است ، باز يك بیست و چهار ساعت ستمگر در میان من و تو حایل شده .

انسان چه موجود ناتوانیست ! انسانی که نتواند يك شبانه روز، بیست و چهار ساعت دون نابکار را ، از میان خود و دلدارش بردارد چگونه میتواند لاف توانایی بزند ؟ چگونه میتواند بخوابیدن بی‌الد که مانعی در مقابل نیست ؟ من خود را بحل مشکلات جهان توانا میدانم ولی نمیتوانم دست جابر روزگار را کوتاه کنم ! نمی توانم يك شب و روزی را که در میان من و فرنگیس من مانع شده است از میان بردارم و خود را زودتر باو برسانم ؟ بیچاره من ، ناتوان من !

فرنگیس ، چه خوشبخت اند این پرندگان كوچك که در هوای آزاد بالهای توانای خود را می‌گشایند و از چرخهای دور روزگار پیش می‌افتند ! چه سعادت‌مندند ساکنین آن دیار نیستی که در آنجا مرور زمان نیست و برای دیدن یکدیگر فاصله‌ای قرار نمیدهند :

میگویند زمان و مسافت نسبی است ، چه خوب بود میتوانستند اصلاً آنرا از میان بردارند !

فرنگیس من ، میگویند عشق زبردست ترین و چیره ترین نیروهای طبیعت است . این چه تواناییست که نمیتواند جمعه و شنبه را یکسان کند ؟ این چه زبردستی است که نمی‌تواند این بیست و چهار ساعت ظالم غدار را از پیش راه من بردارد ؟ آیا تنها توانایی او اینست که جمعه مرا پرازسوز و خروش و شنبه مرا پراز شادی و سرور قرار دهد ؟

نیروی او منحصر بهمین است که وصال را با هجران همسایه کند ؛
قدرت او اینست که من باین اندازه ازدورتراییتم ؛ و اگر میخواهم درکنار
تو باشم باید شش شبانه روز ، ۱۵۶ ساعت ، ۹۳۶۰ دقیقه ، ۵۶۱۶۰۰ ثانیه
را تحمل کنم ؟

تو میدانی که يك ثانیه از هجران دلدادگان چقدر عذاب دربر دارد .
پس تصور کن که این شش شبانه روز را با چه قیمت گرانی بسر برده‌ام . بین
این ۵۶۱۶۰۰ ثانیه را با چه سوز دل گذرانده‌ام . کاش تمام آن گذشته
بود ، دردا که هنوز ۸۶۴۰۰ ثانیه آن باقی است !

هرچه می‌اندیشم نمیدانم این يك شبانه روز دیگر را چگونه خواهم
گذرانم ، همچنانکه نمیدانم آن پنج شبانه روز پیش را چگونه بسر برده‌ام .
فرنگیس ، تا کنون این قدر روز و شب بر من فشار نیاورده بود .
تا کنون ندانسته بودم این ثانیه‌ها ، این دقیقه‌ها ، این ساعت‌ها ، این شب و
روزها ، این هفته‌ها ، این ماه‌ها ، این سالها ، این قرنهایی که از عمر
روزگار می‌گذرد با چه سوز دلها توأم بوده است . چقدر فشار بردل‌های درد
دیده وارد آورده‌اند ، چقدر سرشك از دیدگان مردم ریخته‌اند و چقدر ناله‌ها
از درون مردم برآورده‌اند .

هیچ قوه‌ای درین جهان نابکار تر و خیانت پیشه‌تر ازین گردش ایام نیست
هیچ کس بیش از زمانه بمردم ستم نمیراند . پس ازین خواهی دانست که
من سست و ترسان نیستم ، شجاعتی فطری در زوایای خفی قلب من اندوخته
شده ، وقایع را با بردباری و دل‌آوری تحمل میکنم . معذلك نمیدانم چه شد
که این پنج روز مرا از پا در آورد و این يك شبانه روز دیگر باز مانده‌جان
نیم رفته را از من میگیرد .

وقتی که باین بیست و چهار ساعت ممتد طولانی که در میان من و تو واقع
شده ازدور مینگرم مثل اینست که بیای خویش بگور میروم . مرك چهره جانی
مردم خوار خود را ازدور بمن مینماید .

فرنگیس عزیز من ، نمیدانی این کلمه شوم انتظار ، این لفظ خونخوار ،
این لغت سفاک بی‌رحم ، چگونه درد دل من کوس مرك میزند ، چگونه بانك
وحشت افزای در اعماق روح من میدمد .

آه که چقدر عوالم مخالف برای دل‌باختگان درین جهان هست . سراسر
فرهنگ عاشقی پرازین لغات مردمی کش است : صبر ، انتظار ، هجر ، دوری .
این لغات بیدادگر که همه عوامل ستمگری دور زمانه‌اند درین پنج روز مرا
رها نمیکنند !

آخر ای شبانه روزهای ستمکار ، ای ساعت‌ها ودقیقه های دیو خصلت ،
مگر من باشماچه کرده‌ام که هنوز هم در پنجه نابکار شما زبونم !
فرنگیس ، میدانی من چقدر از فردا میترسم ! فردا در نظر من معنی
مرک میدهد . در کنار تو میتوانم گذشت ایام را بصبوری و بردباری تحمل کنم .
ولی دور از تو ، خود میدانی که این توانایی در هیچ کس نیست .
میترسم شنبه هرگز نیاید . میترسم این لفظ شوم را هرگز نشنوم .
میترسم جمعه من شنبه‌ای در پی نداشته باشد . هرچه نیروی جوانی در من بود
هرچه قوه عمر من بود ، همه را در گذراندن این پنج روز گذشته بکار بردم .
این پنج روز تمام عمر مرا از من گرفته است .
فرنگیس ، اگر شنبه ترا دیدم . دیگر نخواهم مرد .
آه که شنبه برای من چه لفظ فریبنده بر آرزو و در ضمن چه کلمه مشکوک
مبیهی است !

مکتوب ششم

« یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت »
« وین دل سوخته پروانه نا پروا بود »

فرنگیس عزیزم ،

دیشب چرا گذشت ؟ گش هرگز نیامده بود . اگر نیامده بود من
میتوانستم بازمانده عمر را با آرزوی آن برای خود نگاه دارم . میتوانستم بامید
همان شنبه ، همان شنبه‌ای که دیگر در تمام زندگی من نظیر نخواهد داشت ،
همیشه مرک را از خود دور کنم . تو میدانی که امید مانع از مردن است .
ولی دریغا که این امید هم گذشت . کسی چه میداند این شب‌های وصال
که ما با این همه بی‌تابی انتظار آن را داریم چه آسان میگذرد ! کسی چه
میدانست این شنبه‌ای که من پنج روز از زندگی خود را با استقبال آن گذراندم
چگونه میرود ونگاهی هم باز پس نمیکند !
دیشب بود که من در جوار تو بودم ؟ دیشب بود و گذشت و من هنوز
زنده‌ام ؟

آه ای شبهای وصال چرا چون میگذرید لب‌باختگان راهم با خود نمیبرید ؟

فرنگیس ، چرا طبیعت این قدر سرکش و نافرمانست ؟ چقدر من ازو در خواستم که دیشب را از شبان دیگراند کی درازتر کند. این بیرحم میتواند شبهای دراز هجران را ازین سوی و آن سوی گشاده تر کند ؛ چندین سال از عمر ما را بروی آن بگذارد ، هر قدر ممکن است آنرا طویل تر کند، ولی دیشب نمی توانست لا اقل یکی چند ثانیه ازین همه شبان دیگر را که بیطالت یا خون جگر می گذرد بگیرد و بر شب من و تو بیافزاید!

فرنگیس ، تو چرا گذاشتی دیشب بگذرد ؟ آن چشمان سیاه مردم کش تو آنقدر نیرو دارد که میتواند دلی را در پی خود ببرد ولی آیا نمیتوانست دیشبان کی گذشت زمانه را مانع شود؟

آن گیسوان سیاه مشک سای تو نمیتوانستند اندکی سیاهی خود را بدیشب پیوسته کنند تا لا اقل چند ساعت ازین روز بیهوده بر آن شب جان فزای افزوده شود ؟

دیشب بود که با تو بودم ؟ راست بگو ، من بخود این گمان نمیرم ، گویی در خواب دیده ام .

نه ، ممکن نیست . چگونه ممکن است که این همه تفاوت در میان يك شب و يكروز باشد؟ چگونه ممکن است که فقط يك لحظه ، يك حرکت از چرخ زمانه ، در ضمن اینکه شب را روز میکند نیکبختی را هم بیدبختی بدل سازد؟

با این همه گویی که خواب ندیده ام . آن وقایع دیشب چنان در پیش چشم من آشکارست که میترسم بخطا نرفته باشم . اول شب ، هنوز آفتاب نرفته بود، هنوز شب جامه سیاه در بر نکرده بود، هنوز زمین نقاب شبه گون بر رخ نکشیده بود که من میخواستم شب باشد . بافتاب میگفتم زودتر برو . بماه میگفتم زودتر برون آی.

آن خانه تو که دیشب مرا در کنار تو دید کعبه دل من بود ، قبله عشق من بود ، خانقاه وصال من ، معبد روح من ، زفاف گاه آرزوی من بود. تو نمیدانی این خانه را چسان دوست خواهم داشت .

در آن اطاقی که میبایست ترا بینم چند دقیقه انتظار کشیدم. آه که این چند دقیقه چسان سخت گذشت ! عاقبت تو آمدی.

آوخ که اینجا حس کردم دل من در اندرون من از جنبش باز ایستاد . در میان من و تو دو نگاه رد و بدل شد.

نگاه من چون پرتو شکافنده این اختران نیم شب بود. نگاه تو چون

نظاره فرشتگان ، چون نوید زندگی بود .
مدتها در کنار تو خاموش ماندم . اگر دور روزگار میتوانست این
مهربانی را بورزد که شب را در تمام مدت ابد ادامه دهد شاید من هم میتوانستم
تا جاودان خاموش در کار تو بنشینم .

از خانه همسایه فروش زیروهم سازی شنیده می شد : تو میدانی چون
کسی گرم دیدار دلدار خویش باشد این نغمه های ساز، این زیر و بم زخمه ها
و تارهای موسیقی ، این ارتعاش های آواز چگونه دل او را نوازش میدهند،
چگونه مهر او را تشویق میکنند، چگونه او را تحسین میکنند .

فرنگیس من ، این آهنگ های موسیقی ، این ترنم های صدای ساز و
آواز ، میدانی در روح انسان چه اثرهای پایدار دارد ! میدانی چگونه در
احساسات دلباخته ای شرکت میکند ، اگر شاد باشد بشادی او میافزاید ، اگر
اندوهگین باشد غم او را می نشاند . هیچ چیز برای تهنیت گفتن عشق و همزبانی
بادل گرفتار بهتر از این نغمه های گویای روح بخش نیست .

فرنگیس ، ازین پس تو از آن من خواهی بود ، من نخواهم گذاشت
ترا از من جدا بکنند ، کسی نمیتواند در میان من و تو حایل شود . عشق
قویترین نیروها را در روح انسان بیدار میکند . عشق خودخواه ترین رشته
های قلب را بکار میاندازد و نمیگذارد دل آرام او حتی برای يك ثانیه هم باشد
از دست او برود .

بالاخره دیشب پایان رسید . اما چقدر زود گذشت؟
نمیدانی این مسافتی را که در میان خانه من و تست دیشب چگونه سپردم .
از یکسوی زمانه برای من پراز امید بود که در يك انتهای آن دیشب و در انتهای
دیگر آن آینده مبهم و تاریکی واقم شده است . از سوی دیگر پراز خوف
و هراس بود که در يك انتهای آن چند روزی که بانتظار تو گذرانده ام و در
انتهای دیگر آن وقایع زندگی جای گرفته است ، یعنی امواج این دریای متلاطم
بیکران . این بیابان لم یزرع که يك سوی آن بکوهسار ازل و سوی دیگر آن
بگرداب ابد پیوسته است . نمیدانم ناخدای این کشتی زندگی که درین قلزم
مواج مرا رهنمایی میکند شادی وصل را بپذیرایی من خواهد گماشت یا اینکه
اندوه هجران را از حالا بکمین من نشانده است .

« آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم »
« این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد »

فرنگیس عزیزم ،

این زندگی چه نابکار و ستمگرست ! چقدر فشار ناملازمات آن بردوش
دلدادگان گرانست !

چرا باید برای ضرورت زندگی من ناچار شوم باین زودی از تو دور
گردم ؟ این چه نیروی کشنده ایست که خدا در میان مردم آفریده و آنرا
ضرورت زندگی مینامند ؟

این انسان چه موجود ناتوان زبونیست ؟ کسی که نتواند هر جا که دلخواه
اوست بماند چگونه میتواند دعوی قدرت کند ؟ کسی که نتواند خود را از
پیروی يك كف نان یا يك تاي جامه رهایی بخشد چگونه دعوی زبردستی
و توانایی تواند داشت ؟

آخر این چه توانایی است که من باید مطیع اراده ابلهانه دور زندگی
باشم ؟ چرا بمن آنقدر قدرت نداده اند که اقامتگاه خویش را بدلخواه خود،
بمیل قلب خویش اختیار کنم ؟ من ناگزیر از زندگی ام و این زندگی ناگزیر
مرا ناچار میکند که از تو دور شوم . آیا قوه ای بیرحم تر و عاجز کش تر از این
نیروی زندگی سراغ داری ؟

فرنگیس ، این همه برای آنست که میخواهم خبر بدی بتوبدهم . نمیدانی
چه خبر جانگاهی است ! آیا هرگز قلم من میتواند این ستم بزرگ را روادارد ؟
ولی چه کنم ؟ خواهی نخواهی باید این وعید غم افزای را بتوبدهم .
زیرا که باید پیش از رفتن ترا ببینم و تو میدانی که تا ترا ندیده ام توانایی
رفتن نخواهم داشت .

پس این جنایت را بر قلم من بیخش ، بیچاره برغم خود و بر خلاف
میل من این ستم را روا میدارد . آیا زندگی از این جنایت کاریها بسیار ندارد ؟
من مجبورم دور و دیگرا از تو دور شوم ، مقتضای زندگی مرا ناچار
میکند که بدوا زده فرسنگی شهر بروم . آه ای دوا زده فرسنگ ستم پیشه که
مرا از فرنگیس من دور خواهی کرد ، لعنت ابدی بر شما ، من شمارا خونخواه
ترین بیدادگران عصر خویش خواهم شمرد !

ای راه دراز پیچاپیچ که دوازده فرسنگ ، یعنی دوازده مرحله بدبختی ، در میان من و فرنگیس من حایل خواهی کرد من هرگز از تو نخواهم گذشت ای زندگی غدار ، ای ستمگر خونریز ، که مرا ناگزیر میکنی از عزیزترین ودایم عمر خویش محروم بمانم ، تو دشمن جان منی ، من تمام نفرین های جاویدان خود را بتو خواهم کرد .

فرنگیس من ، نمیدانی از حالا که فکر میکنم باید روزها از دیدارتو محروم باشم چگونه قلب من فرو میریزد ، چگونه سرابای من میلرزد ، چگونه روح من بتلاطم می افتد !

نه ، من یقین دارم که در میان گرد و خاک این راه مدفون خواهم شد و هرگز کسی مرا در مقصد نخواهد دید .

من یقین دارم که نخستین گام من درین راه دوازده فرسنگی آخرین دم زندگی مرا خواهد گرفت و نفس باز پسین من همان اولین نفس خواهد بود که دور از تو بیرون دروازه شهر خواهم کشید .

فرنگیس ، مرا دلیر کن ، از چشمان جذاب سحر فروش خود نیرویی بمن وامده که بتواند تادم بازگشت مرا زنده نگه دارد . فرنگیس ، آن روز مباد که من دور از تو آخرین رشته زندگی را از هم بگسلم ، خدا آن روز را نیاورد که چشم من آخرین نظر خود را بر چهره شاداب تو نیافکند .

میگویند جایی که من بدان خواهم رفت بیلاق باصفایست که مناظر دلکش طبیعت سراسر آنرا آراسته است . ولی برای من چه سود ؟ چگونه ازهار و ریاحینی که دور از تو باشد میتواند زیبایی خود را در چشمان من جلوه دهد ؟ چگونه هوای پاکی که تواز آن استنشاق نمیکنی میتواند سینه نالان مرا بنوازد ؟ چگونه آب رودی که نقش چهره ملکوتی تو در آن نیفتد میتواند لحن موزون موسیقی فرح بخش خود را زداينده غم از خاطر پریشان من قرار دهد ؟

نه ، فرنگیس من ، بی تو بهشت بر من سخت تر و ناگوارتر از دوزخ است . بهشت من تویی ، نزهت گاه دیده من رخسار تست ، تویی که زیبایی جوانیت تفرجگاه چشمان من است . زیبایی مناظر دیگر بیهوده خواهد بود ، من نظری بر آن نخواهم داشت ، چشم من مشغول بنقش رخسار تو خواهد بود . دو روز دیگر که برای مدت نا معینی باید ترا وداع گویم چندان در نظر من مبهم و نا معلوم است که تصور میکنم آن روز هرگز نیاید . وداع با تو در نظر من روز رستاخیز است . چگونه میتوان از حالا موعد آنرا معلوم کرد ؟

چه ناگوار و تلخ است این مشقات زندگی ؛ این رنجهایی که اقتضای زندگانی بر انسان تحمیل میکند ؛

چرا باید برای ضرورت زندگی خود من مجبور شوم دوری ترا بجان بخرم ؟
فرنگیس ، تو نمیتوانی باین مقتضیات زندگی فرماندهی که مرا ازین سفر معاف کنند ؟ آن چشمان سیاه دلدوز تو که همیشه نگاهبان قلب من بوده اند نمیتوانند اینجا هم مرادر پناه خود بدارند و نگذارند که این بیرحم ها مرا از تودور کنند ؟

در هر حال باید فردا باتو وداع کنم و پس فردا صبح بسوی مقصد رهسپار گردم .

مبادا این بیرحمی را بتو بیاموزند که ازین وداع مرا محروم کنی !
با کمال بی صبری منتظر فردا هستم ، فردایی که شاید آخرین دیدار مرادر برداشته باشد .

آوخ که این فردا چقدر موهوم و واهی است .. میترسم وحشت وداع مرا تا فردا زنده نگذارد !

مکتوب هشتم

« بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار »
« که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم »

فرنگیس من ،

عاقبت آن روز جانکاهی که این همه از آن میترسیدم فرارسید .
سیل خانه برافکن اقتضای زندگی مرا در پیرامون خود گرفت و از تودور کرد ؛ اینک مرا بسوی گرداب نیستی میبرد . دو فرسنگ مرا از تودور کرده و هنوز ده فرسنگ جنایت گریستم پیشه دیگر مرا در پیش است .
دیشب هنگام وداع تو مرا دلداری بسیار دادی ولی آیا هر دلداری تو زخم دیگر نبود که بردل ریش من وارد میشد ؟ زبان تو مرا نصیحت میکرد که بروم ولی چشمان گیرنده تو ، آن غارتگران جادو ، بمن میگفتند مرو .
گیسوان سیاه پریش تو که کمند دل ماتم زد گانست مرا از این سفر ناخواه منم می کرد .

آه از دیشب من ! توازین تاریکی و درازی شبان حرمان خبرنداری.
تو نمیدانی این ظلمت کده شبهای نومیدی چه کفن سیاه شومی بر روی خود
میپوشد . تو نمیدانی چدونه دل مصیبت کشیده‌ای درین وحشت ظلمانی شبان
دراز از زندگی بیزار میشود.

از آن گاه که از توجدا شدم تا وقتی که سپیده روز مرا ازین ظلمت
مدهش نجات داده‌شت ساعت گذشت . هشت ساعتی که هر پاسی از آن زخمی
دیگر بردل من زد، هشت ساعتی که هر دقیقه آن برخی از زندگی مرا تاراج
کرد . آوخ چه هشت ساعت هراس انگیزی ! از يك سوی آن وداع اول
شب ؛ آن ناله‌های جگر خراش من و آن دل‌داریهای تو که هر کدام از خار
دونده هجران و نومیدی دل‌دوزتر بود.

از سوی دیگر انتظار این روزشوم جدایی ، این روز تار دوری از
آستان تو ، بین درمیان چه عذاب‌های جانکاه گرفتار بودم .

اگر امید میداشتم که باردگر بتوانم جان نیمه رفته خود را اشار آستانه
تو کنم شاید چندان برروح من گران نمی‌آمد ولی دریغاکه این امید چنان
دور و موهوم است که اصلا خیال آنرا هم دردل خود نتوانم پخت .
فرنگیس عزیزم ، چه وحشت انگیزست این راه دوازده فرسنگی که
سده آه‌نین درمیان من و تو خواهد کشید. چقدرشوم است این درشکه سنگین
گردآلود که مرا از تو دور میکند ! چه بیرحم است این دور زندگی که
که مرا نمیگذارد سر بر آستان تو بسایم و با این اشک‌هایی که اینک دور از تو
بهدر میرود گرد از آن بشویم .

امروز سپیده دمان براه افتادم . نه ، من خود نرفتم . مرا بزور بردند.
کشاکش این دریای مردم ادبار زندگی مرا در آغوش یکی از موجهای
بیداد گر خویش گرفت و از تو دور کرد . گویی صرصر توانای بیرحمی مرا
از آشیان خود برمی‌کند ، در پیرامون نامهربان خویش می‌فشرد ، چون پرگاه
ناتوانی با کراه باخود میبرد .

فرنگیس ، من چون آن طایر ناتوانم که دست ستم پیشه‌ای او را از آشیانه
میرباید ، من چون آن برك سیلی خورده از باد خزانم که دم نابکاری و بهمن
او را از شاخ دور میکند ، من چون آن بی گناهم که او را بکشتن گاه می‌برند ،
من چون آن شیر خواره مهر نادیده‌ام که از آغوش مادرش می‌ربایند .

از همه بدتر تو نیستی که بر من رقت آوری، آن چشمان سیاه پر جذبۀ
تو نیست که بمن رحم کند. آن گیسوان پریشان عنبر یز تو نیست که سلسله‌ای
بر پای من بندد و مرا ازین رفتن بازدارد.

اینک دو فرسنگ ازین راه جنایت پیشه را پیموده‌ام، همسفران من
توقف کرده‌اند که اندکی از رنج راه بیاسایند. این گوشۀ دره کنار راه
پناهگاه خوبی است تا دل رنجور من بتواند بدبختی خود را از
نزدیک بنگرد.

هرچه بعقب می‌بینم شهر پدیدار نیست، دایره‌ای از غبار غلیظ دور این
شهر نابکار را گرفته است، مناظر دل شکاف آنرا از چشمان من پنهان
میکند.

فرنگیس، مرا بسوی گور میبرند، تو بر من رحم نمی‌آوری؟ تو
بمشایعت روح درمانده من نخواهی آمد؟ تو باین ستمگران فرمان نخواهی
داد که بنیمه جان من رحم کنند؟

آه که چون فردا صبح خود را دوازده فرسنگ دور از تو ببینم چگونه
خواهم زیست؟ چون بر تو خورشید را ببینم که برونی تو نمی‌تابد چگونه
دلم یارای آن خواهد داشت که آنرا در آغوش بگیرد؟

چون این هوارا ببینم که گونه‌های شاداب ترانوازش نمی‌کند چگونه
راضی خواهم شد که آنرا در سینه سوزان خود داخل کنم؟
تو، ای بیرحم، تویی من چگونه خواهی بود؟ تو میتوانی مرا در
آغوش مرگ ابد ببینی و همچنان بشادی زندگی کنی؟

فرنگیس من، چه خوشبخت‌اند آن اجسام بیروح که گرد ترافرا گرفته
و برای فرسوده شدن مجبور بدوری نیستند، میتوانند از نزدیک چشمان زیبای
جادو پرست ترا ببینند. چه نیکبخت است آن گدای کوی تو که بیک گرده
نان و یک سکه بی‌قدر و بها قانع است و میتواند هر روز چند بار گیسوان
سیاه دل شکر ترا دستخوش باد آخرمستان ببیند!

آیا دوباره مرا روزی خواهد شد که دیدگان خویش را در زیر قدمهای
تو فرش کنم؟ آیا باز آروز را بچشم خواهم دید که نقش چهره فرشته‌آسای
تو در آئینه غبار آلود دیدگان من بیفتد؟

مکتوب نهم

« از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح »
« بوی زلف تو همان مونس جانست که بود »

فرنگیسی عزیزم ،

امروز نخستین روزی است که من دور از تو و شهر تو در این گوشه روستایی زندگی میکنم . عاقبت بهر خون دلی بود مرا بدینجا رساندند از پذیرائی طبیعت خشنودم ، تمام عوامل زیبائی خود را بهممانداری من مأمور کرده ، ولی کسی که بحال من باشد بزرگترین دشمن اودل اوست مگر این دل میگذارد که من بجز جمال تو حسن دیگرهم بینم ؟
نه ، غلط گفتم ، دل من دشمن من نیست ، دوست مهربان دلسوز من است ، زیرا که همیشه از تو بامن سخن میگوید و کسی که نام تو بر زبان او بگذرد من او را عزیزترین کس میشمارم .

آه نمیدانی بادل خویش چه راز و نیازها دارم ، چگونه من واوتنها می نشینم و از تو بایکدیگر سخن میرانیم ؟ گاهی من از زیبایی آن چهره فریبنده تو میگویم ؛ گاهی اواز شمامه گیسوان عطر آگین تو میگوید ، گاهی من از دلربائی آن چشمان سیاه جادو سخن میرانم و گاهی اواز آن قامت خرامان ، از آن سروی که نقش آن تاجاودان در جویبار دیده من خواهد بود حرف میزند .
فرنگیسی من ، درین گوشه روستا که من هستم هزار چیز هست که مرا از یاد تو غافل نکند . طبیعت تمام زیباییهای خود را اینجا گرد آورده و هر يك از آنها جدا گانه ترجمان جمال تست .

ای فرشته خوبی ای خداوند آن چشمان سیاه ، باور میکنی که از جماد و نبات هر چه می بینم بامن از تو میگویند ؟

نوروز هنوز نرسیده ولی بهار از حالا آمده است :
اندیشه آن گیسوان پریشان تو نمیگذارد که من بکارهای روزانه خود پردازم ، پیوسته مرا از خانه بیرون میکشد .

این دشت پهناور ، چون بیابان عشق و جنون ، آغوش خود را برای پذیرایی من باز کرده ؛ هیچ دیواری نیست که عایق اندیشه من باشد ، هیچ سدی نظاره مرا محدود نمی کند ، جز دامنه بی کران افق ، جز چند لکه

ابرهای شبه گون که میکوشند گیسوان گره گیر ترا بیاد من آورند ، و جز خیال تو ، راستی بهر جا چشم می افکنم جز نقش تو نمی بینم .
زمین مرطوب که تازه برای شخم زدن آنرا شکافته اند ، فشار قدمهای آهسته مرا تحمل میکند .

يك جفت گاو با گامهای شمرده و با رفتار موقر خویش ، مانند آن پیران پارسا ، مانند آن حکیمان پراندیشه ، آهسته پیش میروند . دنبال خود تیغه فروزان گاو آهن را بسینه زمین فرو میکنند و شیارها بخط مستقیم در پی ایشان برداشته میشود . دهقان بابانك یکنواخت خود که هوای آزاد کوهستان آن را زیر و تنین افکن کرده است بفواصل معین بالفاظی که معنی لغوی ندارد آنها را بحر کت دلیر میکند . گاوها طول و عرض کشت زار را میسپرنند ، از این شیار بدان شیار ، با همان قدمهای شمرده موقر پیش میروند و کمترین درنگی نه در روش ایشان و نه در آهنگ دهقان روی نمیدهد نه کندتر و نه تندتر ، چون این گردش ناگزیر دور روزگارست که گاهی مرابشادی وصل تو نوید میدهد و گاهی هم چون همین هنگام در اندیشه من تخم نومیدی میباشد .

فرنگیس ، بهار خوب فصلی است ، امانه برای دوری از تو . من تا کنون شنیده بودم که همه کس بهار را فصل شادی میخواند ، همه از آمدن آن شادمان میشدند ؛ همه پیشباز آن میرفتند و بهار را خوش آمد میگفتند . اما اینك می بینم که بهار بخودی خود شکوه و سروری ندارد . شادی دلهاست که بهار را دلپسند مینماید . چون دلی خرم بهار و خزان نمی شناسد ، کسانی که شادمان بوده اند شادی خویش را با بهار اشتباه کرده اند ، گمان برده اند خرسندی ایشان از بهارست ، غافل ازینکه خرسندی فقط بسته بدل است .
چه هوای ملایمی است ؛ ولی آیا این هوا گوارنده ترست یا آنکه دوشب پیش در کنار تو استنشاق کردم ؟

فرنگیس ، میدانم این بدایع بهار چه شباهت تامی با حسن نوجمال تو دارد ؛ این سبزه ای که تازه سرازخاك بدر کرده ، این درختان که تازه رنك و روی گرفته اند ، این زمین کشت زار که تازه از زیر برف و یخ بیرون آمده است ، این آب جوی که تازه در زیر پرتو زرین آفتاب چون بلور شفاف میدرخشد ، این فروغ گوارای خورشید که تازه گرمی اذ دست رفته خود را از سر گرفته ، آیا همه اینها برای دلباخته ای چون من بس نیست که او را بیاد تو بیندازد ؟

میخواهم چکنم که کسی و چیزی ترا بیاد من آورد؟ مگر من خود اینجا نیستم؟ مگر از آن شب نخستین تا کنون من هرگز از یاد تو بیرون رفته‌ام؟ فرنگیس من، چرا باین زودی از تودور شدم؟ آیا همه شادیهای جهان بدینسان ناپایدار است؟ آیا هر عشقی بدینگونه آغاز میکند؟ آیا دور روزگار کاردیگری هم جزدور کردن دوتن از یکدیگر دارد؟ دردا که دوازده فرسنگ راه باید میان من و توفاصله باشد؛ فغان ازین دوازده فرسنگ ستم پیشه! دلم میخواهد تمام این کلمات بیدادگر، این الفاظ مردم کش را از فرهنگ روزگار بردارم: مسافت، دوری، چه کلمات مردم آزاری است! کدام ستمکار برای این لغات خونخوار معنی وضع کرده است؟

فرنگیس، نمیدانم چگونه دور از تو خواهم زیست! کجاست آن شام نیکبختی که من در کنار تو نشسته بودم؟ در آن لحظه حس میکردم که دور روزگار در دل من فروایستاده، گمان میبرد که شوربختی من پایان رسیده؛ چنان می‌اندیشیدم که آن شب را دیگر فردایی در پی نخواهد بود! در آن دم که میتوانست بمن بگوید که آن شب فردایی خواهد داشت؛ پس فردا هم خواهد داشت و همچنین تسلسل دور روزگار مرا از دست این روز میگیرد و بدست روز دیگر میسپارد و هر روزی اثر یک زخم کاری در دل من خواهد گذاشت؟

دریغا که چه فردای جانکاهی بود! این رنج دوزخ، این درد درمان ناپذیر، این جراحت دل، این سرطان روح، این طاعون دوستی، این وبای عشق که نام آنرا هجران گذاشته‌اند! خدایا این چه خلقت شومی است، پروردگارا کدام بیرحم ترا گفت که این عذاب روحانی را بیافرینی؟ فرنگیس من، من دور از تو و تو دور از من؟ این بود آن خوانی که عشق برای پذیرائی من گسترده بود؟

این بود آن خوراکی که میزبان دوستی تو میخواست در نخستین روزهای پذیرائی خود درین مهمانسرای ناپایدار بمن ببخشد؟ این بود آن باده‌ای که ساقی روزگار در ساغر زهر آگین خود سالها برای من لبریز نگاهداشته بود؟

چه خوشبخت است آن فضای شهر که اکنون ترا میبیند! چه سعادت‌مند است آن پرتو آفتاب که اینک در چشمان سحر آفرین تو منعکس میشود! چه نیکبخت‌اند آن دیوارهای خشت و گلی زشت که میتوانند هزاران چشم خیره

بر سر آبی تو بدوزند! چه بختیارند آن اجسام بی جانی که اکنون در دسترس
تواند و فشار پیکر کروی بی ترا تحمل میکنند!
فرنگیس، نتیجه زندگی همین رنجهاست؟ میوه دوستی همین دوری
هست؟ این تنهاسهم من است یا بهره دیگران هم بوده است؟ گمان نمیبرم
که دیگران هم این رنج جان ربای را کشیده باشند و گرنه جهان میبایست
همواره از سوگواری سیاه پوش باشد.
دریفا که دل نمیتواند سخن بگوید و گرنه میدیدی که بتوجهامیگفت:

مکتوب دهم

« با هر ستاره ای سرو کارست هر شبم »
« از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو »

فرنگیس،

این چه عادتی است تو بمن داده ای که باید پیوسته بباد تو باشم؟
آه که دلهای عاشق پیشه چه زود رام میشوند، بچه زودی خو
میگیرند!

چرا باید در میان کارهای روزانه خود همواره اندیشه خود را قطع
کنم و آنرا درین دیار نامتناهی خیال تو گردش دهم؟ چرا باید خامه من
در هر گامی که برمیدارد درنگ کند و در آن درنگ جز ناله سوزان هجر چیزی
بر زبان نیاورد؟

الان مدتهاست که نیمه شب گذشته، از کسی جزمین و دل من آوازی
بر نمیخیزد. چرا باید تنها من و این چشم اختران بیدار باشیم؟ الان که
گیسوان دل دوز تو بالین ترا آراسته اند و چشمان غارتگر جادوی تو دیگر
تیری بسوی کسی نمی اندازند چرا باید این رخساره زرد من از اشک سوزان
دوری تو تر باشد؟

الان دوساعتست که با ستارگان راز میگویم، دوساعتست که آسمان
رامحرم خویش اختیار کرده ام و با آواز عشق تو سخن میرانم. ای باد نیم
شب تودانی که من بگوش توجه شکوه ها سپرده ام.
ای اختر جهان فروز تودانی که من ازین چشمان مهجور چه سرشک های

گرم فروریخته ام . و توای رازداردلباختگان، ای پیام آور دیار هجر و ناکامی،
ای مرغ شبگیر، تودانی که درین چند شب من چگونه بانالهای تویاری
کرده ام، تودانی که این ارغنون دل رنجور من چه سازهای حزین نواخته
و چه فریادهای غم افزای رانده است !

فرنگیس من ، این تیرگی شب، این خاموشی نیم شبان میدانی چه
بیاد من می آورد؟ مرا بیاد آن چشمان سیاه مست میاندازد، مرا بیاد آن زلفکان
آشفته می آورد که دل زار ناتوانی در پیچ و خم آن سرگشته مانده ، مرا
بیاد آن قامت خرامان می اندازد که موزون ترین سروجویبار نتواند کمترین
رفتار دل آشوب آنرا بیاموزد .

من حالا دیگر حادث کرده ام که از یاد تو و آنچه از آن تست بیرون
نروم . می دانم که چشمان بتگر جادو فریب تو این سخن را باور خواهد کرد
چگونه خاموشی نیم شب را دوست میدارم ! زیرا که بمن مجال میدهد تمام
سخنانی را که در زیر پرده دل میگویم بر زبان آورم و غمازی در میان من و
تو نباشد. نمیدانی وقتی که ناگزیر میشوم این پرده سکوت را بدرم و بیاسخ
کسی لب بر گشایم چه شکنجه ای بر روح من وارد می آید! گویی که در هنگامه
دیدار چهره ملکوتی تو کسی مرا ازین نظاره دلجو باز میدارد .

چگونه از تنهایی شاد میشوم ! برای من شیرین ترین دم زندگی باتو
بودنت . تنها او مرا بتو نزدیک میکند ، مرا در کنار تو میبرد . دیگر جز
خیال تو کسی همنشین من نیست و دیگر کسی نمیتواند مرا از تو دور کند.
بهمن جهت است که شب را گرامی ترین دم زندگی میشمارم . این
تاریکی چیره شبان تار نمیتواند بر من غالب شود، نمیتواند چشم مرا از دیدار
تو باز دارد ، درین تاریکی ترا در دیدگان خود می بینم .

نقش تو در روح من ، در این آبگینه رخشان پدیدار میشود . هر زمان
که بروح خود رجوع کنم ، عکس ترا در آنجا از جمله نقش های هستی
آشکارتر می بینم .

خستگی روز بیهوده بردوش من می نشیند، شب بیهوده خود را بر
من چیره میکند . ساعات باز پسین این شبان تار بی جهت در رفتن شتاب میکنند.
دیدگان من بیهوده سنگین و بهم فشرده میشود . خواب مراد در کنار خود نخواهد
گرفت ؛ زیرا که روح من بیدارست ، روح من مشغول بتست ، تا تو گرم
تر کتازی در روح منی این درمانده ناتوان خسته نخواهد شد و این بیداری
جاودان خود را قطع نخواهد کرد .

چون سپیده روز بدمد همیشه آغاز مصیبت من است ، زیرا که ناگزیرم
بکارهای زندگی پردازم و آن وقت درینا که گاهی زمزمه های دل من که
همیشه تکرار نام عزیزت گسسته میشود .

اما هنگامی که آفتاب فرومی خسبد ، آغاز شادی منست . زیرا که
دیگر من بزندگی خودتعلق ندارم ، من از آن خودم یعنی از آن توام . اما
اگر یقین کنم که در خواب هم ترا خواهم دید خواب را هم دوست خواهم داشت .

مکتوب یازدهم

« آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیئات »
« یکی نامه محالست که تحریر کنم »

فرنگیس من ،

دو روزست که بتو چیزی ننوشته ام . درین دوروز کاهل و تن پرور
شده ام . از آن گاهی که من با خود وداع گفته ام ، از آن روزی که جان بهوای
تو سپرده ام ، ناز پرورد و نعمت پسند شده ام . همچنان که آن دهقان پیر ،
باقیافه نجیب آرام خویش ناز پروردست . همچنان که این گل کوهساری لعل
گون ، درین دامنه تپه ، در حجله نوازش طبیعت نعمت پسندست . این گل
روستایی در اندیشه آنست که چسان رخ بیاراید و بلبل را از راه دور بخوان
حسن خویشان مهمانی کند . من هم درین دوروز همه در اندیشه آن بودم که
چگونه بانوک خامه آن دل سنگین ترا نرم کنم ، چه بنویسم که ترجمان این
شبهای سوز و خروش من باشد؟ چه بنویسم که این راز نهفته را بر تو بگشاید ،
این آتش فروزان را بتو بنماید؟

ای ستمگر عزیز من ، آیا میتوانی از آن همه احساساتی که درین کلمات
نمیگنجد چیزی درك کنی ؟ آیا میتوانی این قطرات گرم را که برین صحیفه
ریخته میشود معنی ببخشی ؟ آن چشمان جادوی تو میتواند نا گفته و نا نوشته
را هم حدس بزنند ؟

آری تو میتوانی . دیروز در کنار این رود بر همین تخته سنگ نشسته
بودم . آب خروشان و نالان سر برین سنگها میکوفت . ناله های جان خراش

برمیاورد . ازین دام بدان دام دیگر اسیر میشد. درهر قدمی سینه خود را میشکافت و سر بتسلیم می سپرد . در آن سوی رود نوگلی کبود تازه پیرهن دریده و سراز گریبان بدر کرده است . قطره شبی سحرگاه بر گوشه کونه وی افتاده بود . مدتها گرم تماشای نظربازی آن عاشق دلباخته بودم که از فراز آسمان بوثاق وصال دلداری خویش آمده است . باخود میگفتم که شاید من نیز روزی ازین رنج سفر بیاسایم، از راه دراز بازگردم ، در کنار آن فرشته ای که دل من در انگشتان لاغرسیمین او گروگانست بنشینم. آنوقت چه خواهم کرد ؟ باو چه خواهم گفت ؟ این تپیدن های لایتناهی دل خود را بکدام زبان فصیح ترجمه خواهم کرد ؟ دیدم جز اینکه چون این قطره شبی در آستان دلداری خاموش بمانم و زبان گنگ خویش را ترجمان فغان و خروش دل قرار دهم کاری نتوانم کرد .

پس چه میتوانم بنویشت ؟

فرنگیس من ، درین گوشه عزلتی که من دور از تو در آن می گریم و می نالم طبیعت هزار زیبایی آفریده است. در کنار این رود چند درخت ناپیراسته رویده که هر شاخ آن مأوای عشق پرنده ایست. این پرندگان هر روز چند چند بار میروند و می آیند ، من هر روز بایشان رشک میبرم.

چه نیکبخت اند این مرغانی که بالهای سبک سیرایشان هرگز زیر سقفی فرود نمی آید ؛ چه سعادتمندند این عروسان کوچک هوای آزاد که پره های رنگارنگ ایشان با پرتو زرین آفتاب هم چشمی میکند و هر روز پیام زمین را بآسمان و بوسه دربارا با پره های خاکستری می رسانند ؛

چه خوشبخت اند این لعبتان رنگین لباس که رامشگران بزم یزدانند و میتوانند با آزادی هر جا میخواهند بروند ؛

وقتی که من شادی بی گناه این خنیاگران آسمانرا میبینم ، وقتی من آوازهای خرمی ایشان را در زیر این سقف نیلگون میمانخانه طبیعت که اینک آفتاب روزهای نخستین بهار آنرا زرانود کرده است می شنوم بی اختیار باخود میگویم :

« کاش من بال داشتم و پرواز میکردم ؛ »

فرنگیس ، میدانی این پروبال را برای چه میخواهم ؟
برای آنکه بسوی تو پرواز کنم .

مکتوب دوازدهم

« زیور عشق نوازی نه کار هر مرغی است »
« بیا و فوغل این بلبل غزلخوان باش »

فرنگیس ،

میتوانی از من بدان چشمان زاهد فریب خویش پیامی بگزاری؟ زنهار
آن دو مست عربده جوی را بنرمی سخن گویی. آشفته نگردند. ترك مست
با شمشیرخفته را مدارا باید کرد. زنهار تندی مکنی که خون کسان میریزند!
از من ایشان را بگوی که درین گوشه روستا بیماری افتاده است که مایه
تندرستی او حقه‌ای سربمهر بود، گویی آتشین بود که در سینه خود می‌فشرد،
همواره با خویشان داشت، حرزجان او بود. روزی از آن غافل شد، شما
ترکان یغمایی از ره فرار رسیدید، آن حقه درمان وی را ربودید. از آنگاه
رنجور و ناتوان در بستر هجران افتاده است. نه طبیب را چاره درد اوست
و نه سخن نصیحت گوی دروی کارگر افتد. شما را بدان کیش بت پرستی که
برهمنان آیند سوگند که این چاره درد آن دردمند را باز دهید.

ای فرنگیس من، بتوجه میتوانم گفت؟ من خود حس میکنم که سوزناک-
ترین سخنان جهان را توانایی بیان این راز نیست. این راز سر بسته معمایست
که جز با آب چشم و سوز سینه نتوان گشود. این آه سوزان که من از نهاد
خویش میرانم شراره ایست که نه پرتوی از آن میتابد و نه دودی از آن بر
میخیزد. پس چسان تو بدان پی خواهی برد؟

این روز پنجمی است که من دوازده فرسنگ دور از تو درین گوشه
روستا با زیباییهای طبیعت پنجه در پنجه افکنده‌ام. امروز مسافری که از
اینجا میگذشت مکتوب عزیز ترا بمن داد.

این چهار سطری که از زیر انگشتان خون آلود تو بیرون آمده است
توشه چهل سال ناکامی من خواهد بود. تا چهل سال دیگر میتوانم روزی
چند بار هر کلمه آنرا بخوانم و از هر خواندنی معنی دیگر درک خواهم کرد.
ای بی رحم نازنین تو چگونه توانستی بهمین چهار سطر قناعت کنی؟
مگر اینهم دیدار آن چهره روح فزای تست که در آن بخل میورزی
مگر اینهم شمیم آن گیسوان آبنوسی دل آزاد تست که از دلباختگان خویش
دریغ میکنی؟

آه که من چسان ناسپاس و حق ناشناسم ! نه ، همین چهار سطر مرا بس است . تازنده ام چون ورد و مناجات همواره آنرا تکرار خواهم کرد . همینقدر که آن سرانگشت سیمین تو در راه من بخود رنج روا داشته باشد برای اینکه من درین راهی که از یکسوی سربینستی دارد استوار تر شوم بس است . تمام کلمات دیگر تو یکطرف و این چهار کلمه ای که خاتمه مکتوب تو بود یکطرف : « شاید نزد تو بیایم » .

از آن وقتی که این چهار کلمه جان بخش را خوانده ام حس میکنم که باز میتوانم سالها باین آرزوی دیدار تو خود را زنده نگاه دارم . کجاست مرگ تا نیروی دل داده ای را که در انتظار دلبر خویش است در من آزمون کند . اینجا من و طبیعت با هم انباز شده ایم و برای پذیرایی تو بزمی شب افروز آماده کرده ایم . بین چه بزمگاه قشنگی است : شبها ماهتاب از آن فراز آسمان ، از بالای کنگره حصار کوهستان مغربی آهسته آهسته چراغ بدست بسوی این دشت می آید . در کران این دشت رودیست که هر شب دف خود را بانای مرغان خنیا گرجفت میکند . چندان ساقیان کبود جامه نوزاد از شامگاه تا بامداد ساغر لعل گون بکف در کنار جوی ایستاده اند و آن جام باده را که از می دوشین پر شده است باشنم سحرگاه می شویند . زهره و مشتری پرده دار بزمگاه تو خواهند بود . مرغان نغمه سرای هر یک بنوبت سرودی خواهند نواخت . نسیم کوهساران گاهی راز سربسته این دل آزرده مرا در گوش تو خواهد گفت .

فرنگیس من ، اینهمه لعبتان کوهساری ، این رامشگران هوای آزاد ، این اختران زرینه پوش ، این بساط زمردین کشتزار ، این دلبران گلگون رخسار همه را نوید آمدن توداده ام . همه چون خدمت گزارانند که چشم براه شهر دوخته اند تا کی ملکه زیبائی ، آن فرنگیس عزیز من ، از راه فرا رسد و برین فرش زمردین که در کنار رود گسترده اند پیکر جهان آرای خویش را زیب افزای این خلوت سرای طبیعت سازد .

در گوشه این دشت ، در کنار رود ، زیر درخت نارونی ، بلبلی نیز در آرزوی نو گل رعنائی نشسته . مدتی است که زمزمه عاشقانه می آموزد ، زبور از بر میکند . زنده خوانی فرا گرفته است تا اگر تواز راه پرسی گاهی با سرود شادی ترا خوش آمدی گوید و گاهی هم بابانك حزین تلخی های این پنج شبانه روز هجران را زمزمه نوی سازدهد .

میدانی این بلبل سخن آموخته کیست ؟ همان مرغ دست آموزیست که تو عشق بازی بوی آموخته ای .

مکتوب ممیز دهم

« گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت »

« همچو تبم نه رود آتش مهر از استخوان »

فرنگیس من ،

از بستر بیماری این چند سطر را بتو مینویسم . دوروز است که تب سختی بادرد هجر تو توأم شده . سراپای من تاکنون از آتش دوری تو میسوخت ، اکنون آتش دیگری هم در نهاد من و تو افروخته‌اند .

در بیماری احساسات شخص بی‌آلایش‌تر میشود . درد ، این مصاحب ارواح تابناک ، که هر ساعت جامه‌ای دگر میپوشد و اغلب با سم غم پدیدار میگردد ، روان شخص را از هر شایبه‌ای پاک میکند و پرده از روی اغراض او برمیدارد . درین حالتی که همسایه مرگست انسان سدی در میان خود و هوسها و شهوتهای خود میکشد . دیگر بخویش دروغ نمیگوید . آنچه میبیند عین حقیقت است و آنچه حس میکند بهیچوجه آلوده بشبهه‌ای نیست .

احساساتی که در بستر بیماری از درد مردمان تراوش میکند راستگوی-ترین ترجمان دل و دماغ ایشانست . بیمار نه خود را میفریبد و نه دیگران را . کمتر کسی است که عقده‌ای در دل یا گرهی در اندیشه خود داشته باشد که درد و رنجی آنرا نگشاید . زیرا که مرگ را در بیماری بهتر میتوان حدس زد . مرگ چون تمام اغراض تظاهر این عالم هستی است و در جهان نیستی چیزی که غرضی را فراهم کند نیست ، ناچار شخص گریبان خویش را از دست این پیرایه‌های جانکاه عالم هستی رها میکند و در آستان عدم دل او از هرچه آلودگی است شسته میگردد .

چون انسان باین مرحله رسید که احساسات خود را وابسته نفع و غرض ندید هرچه حس کند حقیقت محض است و تنها بانك درون اوست . درین حال میبیند که جهان ، یعنی آنجایی که بیماری و تندرستی ، نیکویی و زشتی ، همنشین یکدیگرند . میدان کشمکش و عرصه هیاهویی بیش نیست و تمام این زدو خورد های جانکاه بر سر نفع و سود و زیانست .

فرنگیس ، من حالا در مرحله‌ای واقع شده‌ام که ازین کشمکش زندگی بیرون رفته‌ام ، اینك من میتوانم جهان را بادیده روشن بینم . میدانی درین

جهانی که شاید چند روز دیگر از آن بروم اکنون چه می بینم ؟ جز تو و آن قامت خوش خرام تو چیزی نمی بینم .

هرچند که من رنجور و دردمندم ، روح من در کمال تندرستی است . روح من از برکت عشق تو تندرستی جاویدان یافته است . اگر هم بمیرم باز برای تو زنده خواهم بود . زندگی چیست ؟ زندگی یعنی دانستن و حس کردن ، یعنی رنج بردن و سوختن ، یعنی نیک را از بد شناختن . من در مرک هم همیشه آن دیدگان سیاه دلدوز ترا خواهم دید ، همواره شامه آن کیسوان گره گیر ترا خواهم شنید ، همواره اشک سوزان در پی تو خواهم ریخت ، پس آنوقت هم زنده خواهم بود .

فرنکیس عزیزم ، من با کی ندارم که آخرین دم خویش را باین هوای صاف کوهستانی تسلیم کنم . اما باین شرط که سر من در دامان تو باشد ، باین شرط که آخرین نقشی که از جهان هستی در دیده خود مینگارم ، نقش چهره دلارای و اندام فرشته آسای تو باشد . آخرین رایحه ای که انباز روح من و همسفر او ازین جهان است رایحه آن کیسوان سیاه باشد .

امانه ، اگر تو بیایی فوراً نیروی عشق تو مرا ازین بستر بیرون خواهد کشید ، سراپای وجود مرا جنبش ناگهانی خواهد داد .

دریفا که این داروی دردمن دوازده فرسنگ از من دور است . کسی چه میداند که تا کی باید این درد را پیرامون دل خویش پیروم . کسی چه میداند که بیای خویش دوباره بعالم هستی باز میگردم یا اینکه با حسرت و حرمان از دیدار جانفزای تو مرا ازین کاروانسرای دودر بیرون خواهند برد . فرنکیس ، من میترسم که این درد کشنده خونخوار مرا از یاد در آورد میترسم مرا نگذارد که بار دیگر چهره گلگون و خرم ترا ببینم .

از کجا این چند سطر آخرین پیام دل سوزان من بسوی تو نباشد ؟ آیامن نمیتوانم در راه تو بامرک کشمکش کنم ؟ نمیتوانم بامید دیدار تو خود را نیرو بخشم و بر مرک چیره شوم ؟

پس تو مرا یاری ده ، چشمان سیاه خویش را بفرست که با جادوگری خود این سلسله ابد را از پای من بگشایند و بار دیگر مرا دنبال نگاههای دلربای خویش ببرند .

مکتوب چهاردهم

« در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست »
« ریش باد آن دل که بادرد تو خواهد مرد می »

فرنگیس عزیزم ،

چگونه این عوامل سازگار طبیعت که وسیله نزدیکی من و ترا فراهم می‌آورند دوست میدارم ! بین که میتوانست مرا بتو نزدیک کند ؟ جز طبیعت ؟ آن روزی که از تو دور شدم چندان درخوف و هراس بودم که خود اثر پنجه خونخوار مرگ را در دل خویش میدیدم .

از همان وقت رقم نومیدی آور منشی عدم را بر صحیفه جبین رنج کشیده خود میخواندم و میدانستم که هر قدمی که بسوی دوری تو بردارم لغزشی است که مرا در پرتگاه مهیب این فراموشی ابدی فروتر میبرد . نخستین روزی که در جوار این کوهستان باصفا ، درین بهشت کوچک چشم باز کردم قلب من از هم گسیخته شد ، زیرا که حس کردم طبیعت ، این نیروی جابر کشاکش زندگی ، مرا بدین جا فرستاده است که آخرین دم سوزان خود را شار نسیم نیم شب کنم .

چیزی که بیش از همه دل مرا بدرد می‌آورد این بود که میدیدم یزدان مهربان قبرستان باصفای خرمی برای من آماده کرده تا در آن هنگامی که در پیرامون حرمان روح من از بدن مهجور شود و درین هوای آزاد بر فراز این مناظر دلفریب پرواز کند ، اینهمه زیبایی را ببیند ، بر حسرت خود بیفزاید و هر يك ازین زیباییها را بیاد تواند آید .

اگر دور از تو در بیابان خشك دلگیری مرا بخاك میسپردند قطعاً روان من تا درجهای میتوانست آرام بگیرد زیرا که دیگر اثری از زیباییهای زمین نبود که همیشه یادگار جان شکار حسن ترا زنده کند ولی هر نظری که برین رود کف آلود غران ، برین گلهای لعل گون شاداب ، برین کوهسار پوشیده از برف ، برین کشت زار مردین کنار تپه میانداخت در آن شباهتی با زیبایی جوانی تومی یافت و همین بس بود که حسرت اودامن ابد را بگیرد و تا روز رستاخیز سرشك بر برگهای شسته این درختان کوهساری بریزد .

بهمن جهت بود که روز اول در نظاره اینهمه زیبایی های گوناگون

طبیعت ، این عفریت سیاه پوش ، این عجزه مردم خوار را که نومیدی
مینامد دیدم چنگال چرکین گزده خود را در دل من فرو برد و من یقین داشتم
که دیگر ترانخواهم دید مگر در آن عالم رؤیای مبهم موهوم ، در آن جهان
پرازشك و تردید که میگویند ارواح در آنجا بنظاره دلبران خویش میرسند
اما نمیدانی اینك چگونه این عوامل طبیعت را که بامن سازگاری میکنند
دوست میدارم ! بالاخره این مادر مهربان کائنات توانست وسایل نزدیکی
مارا فراهم کند : بیماری من سخت شده و میگویند درین گوشه روستا درمان
پذیر نیست . اینست که فردا مرا بسوی تو خواهند برد .

میگویند مرا بدست اطبای حاذق شهر میسپارند ولی من میدانم که آنها مرا
بهبود نخواهند بخشید . نوازش آن چشمان جادوگر تو که سحر معجز آسای
ایشان از هر پزشك مسیحا دم آزموده تراست مرا شفا خواهد بخشید .
فرنگیس من ، بمن حق میدهی که طبیعت و عوامل سازگار آنرا دوست
داشته باشم ؟

که میتوانست مرا بتو ترا بمن نزدیک کند ؟ این پاهای ناتوان
درمانده من ؟ نمیدانی چگونه تحمل فشار بدن رنجور من بر آنها دشوار بود !
این دل سوزان من ؟ نمیدانی چگونه تپیدهای این مرغ سستی و
ناتوانی آنرا نشان میداد !

این آتش فروزنده ای که اندرون مرا ملتهب کرده است ؟ نمیدانی
زبانهای جهنده آن چگونه بال و پرهای طایر وجود مرا میسوزاند !
پس قوه ای جزمین نیروی درد و بیماری در میان نبود که بتواند در
چند روز این اعجاز را پدیدار کند .

مرا در بستر ناتوانی کشید ، جریان زندگی ستمگر را نسبت بمن دلسوز
کرد ، این انسان بیرحم را در حق من مهربان ساخت و اینك من میتوانم
با آنهمه ناتوانی و فتوری که بر اندام من چیره شده است باز بسوی تورهسپار
شوم . این مرغك نوحه سرای که دور از آشیان عشق خویش درین روستای
مصیبت افزای مرثیه خوانی میکرد اینك بسوی تو پرواز میکند .

فرنگیس ، فردا مرا بشهر خواهند برد . از فردا دیگر این آفتاب بی مهر
کوهستان را نمی بینم که با همه زیبایی های زرین خود نمی تواند ، یعنی آن
نیک بختی را ندارد ، که چهره زیبای ترا بنگرد .

آن آفتاب رنگ باخته دوروی شهر را خواهم دید که چون هر پرتو آن
بزیارت رخسار ملکوتی تو کاه یابست میتواند اندرون مرا گرم کند و رشد
دیگری بعشق دلسوز من ببخشد .

تو گمان میبری که من ازین بیماری خود خواهم نالید؟ نه! من تا بدین پایه ناسپاس نیستم. همین درد و بیماریست که توانسته است بستر مرا در آستانه تو بگسترد.

اگر فردا این روحی را که مهر تو در پیکر من بودیعت گذاشته است از من بگیرد باز من رهن منت سرمدی او خواهم بود. خود را در آن عالم جاویدان سپاسگزار وی خواهم دانست زیرا که لا اقل آن چشمان سیاه جادو فریب تو دوسه قطره سرشك بر كنار خاك من خواهد ریخت و همین سرشكهاست که میتواند تربت دلسوختگان را تا روز رستخیز جان دهد و روح مصیبت کشیده سوگواری را تا چندین هزار سال در انتظار نگاه دارد.

مکتوب پانزدهم

« کوکب بخت مرا هیچ منجم شناخت »
 « یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم »

فرنگیس عزیزم ،

امروز روزه ششمی است که من باز دور از تو در مریضخانه افتاده ام. ای بیرحم میدانی این رنج دراز و این راه دوازده فرسنگی را که برای رسیدن بآستان تو بر خود هموار کردم مرا از پای افکند، درد جانکاه مرا افزود؟ میدانی که گیسوان سیاه توجان از من ستاند؟ میدانی که قامت بلند خرامان تو مرا آماده دیار نیستی کرده بود؟

تو چگونه میتوانی درین دهلیز مرك مرا تنها بینی و بر من رحمت نیاوری؟

فرنگیس، نمیدانم چه سری در بدبختی است که در میان این همه تلخی ها و ناگواری های خود باز شیرین است. نمیدانم چرا بدبختان تیره بختی خویش را دوست میدارند و نمیتوانند دست از آن بشویند. من هم نمیتوانم چشم از بدبختی خود بپوشم؛ بدبختی برای زندگی من ضروری است، اوست که مرا زنده نگه میدارد.

ای کسی که از آوازه های زیر لذت میبری، ای کسی که از نغمه های پائین دسته سازنده طبیعت شاد میشوی، ای کسی که آواز بلبل را در شبان بهار و بر فراز شاخسارهای تازه شکفته دوست میداری، ای کسی که ریزش اشك بادامان

توآشناست ، ای کسی که ازسوزو گداز دلسوختگان لذت می‌یابی ، اینست همان نغمه‌های غم که مطبوع طباع شماسست ، اینست همان ناله‌های جانسوز که پرده‌های قلب شما را مرتعش میکند .

سلام برتوای قطره اشك که بعضی ازکلمات این صحیفه را خواهی شست ، درود برتوای ناله سوزان که در پس پرده این الفاظ آتش درون خود را نهان کرده‌ای ، سلام من بر تو ای سوزدرون که شعله‌ای فنا ناپذیر برین ورق خواهی زد .

جان فدای تو ای دیده‌مهربان که در خواندن این صحایف اشك خواهی ریخت ، سلام برتوای دست لاغری که لرزان لرزان این مکتوب مرا ورق خواهی زد ؛ درود بر توای دل میهمان نواز که پس از خواندن این سخنان خواهی سوخت .

فرنگیس عزیزم، من درنوشتن این سطور تنهایك پاداش ازتو میخواهم و آن اینست که اگر اشگی در چشم داری که تا کنون در راه کسی نریخته‌ای قطره‌ای از آنرا برین ورق سوزناك بریزی و اگر این سرشك مهربان در دیده‌تو نیست و دلی داری که گاهی بامیدی یا باندیشه‌ای ضربان کوچکی داشته است کمترین تپیدن آنرا پس از خواندن این مکتوب من بمن ببخشی .
آه که من چگونه این اشکها ، ناله‌ها ، شکوه‌ها ، فریادها ، خروش ها و فغانهای نیم شب را دوست میدارم ؛ چگونه از شنیدن آن آوازه‌ای حزین که در تاریکی شب و در گوشه تنهایی دلسوختگان بهوای آزاد نثار میکنند لذت میبرم !

نمیدانم چرا روح مرا با این عوامل غم انگیز پرورده‌اند . نمیدانم چرا تار و بود دل مرا ازین رشته سوزناك بافته‌اند !

فرنگیس ، نمیدانی چقدر دوست دارم که بدبختان گرد من فراهم آیند ، آوازه‌ای تیره بختی خویش را با فغان‌های من در آمیزند و باهم دسته‌ای سازنده و نوازنده بدبختی آماده کنیم .

ای مهر روی بریچهره من ، تو دوست داری که بالعبتان زیبا همنشین باشی ، منم دوست دارم که بدبختان را گرد این صحایف جمع کنم .

ای بدبختان عالم فراهم آید ، تیره بختی خود را بگوئید ، بیاید بدبختی خود را باهم بسنجیم تا روشن شود که شور بختی شما بالاترست یا تیره بختی کسی که این کلمات را مینویسد ؟

ای کسانی که در این جهانید ، همه چون من بدبخت شوید . تیره بختی

خوب عالمی است! نمیدانید این اشکهای روان سوزنده چه لذتی بزرگ در بردارد! تنها شادایی که من داشتم اینست که گاهی گریسته‌ام.

سلام من بر توای قطره الماس گون سوزان که هنگام نوشتن این سطور گرد چشمان بی تاب من حلقه زده‌ای. بریز، بریز رشحه خود را در ریغ مدار، از تراوش خویش برین صحیفه بخل موز، توچاشنی این کلماتی، تا تو برین صحیفه نریزی این سخنان مرا شور و سودایی نخواهد بود.

فرنگیس من، نمیدانی چگونه دلم میخواهد که تمام این چند صحیفه را بسر شک خود شستشودهم. چگونه من از یادآوری خاطره‌های گرامی يك عمر بدبختی خویش لذت میبرم! چگونه من تیره بختی خود را دوست میدارم! بدبختی روح مرا بزرگ کرده، درین جهان دون پرور بهیچ چیز دلبستگی ندارم و از هیچ رنجی دلگیر نمیشوم.

نیکبختی من آنروزیست که همه کس را چون خود بدبخت بینم یا بتوانم همه کس را چون خود تیره بخت کنم. من پیامبر بدبختی‌ام، هر چه امت من بیش باشد من سرافرازترم. من نغمه زیرین ارغنون طبیعتم که هرچه مردم از ناله من بیشتر سود برند و بگریه درآیند، من شادمان ترم. من مرغ سحرخوان بدبختانم که هرچه نوحه‌های من بیشتر از درون مردم ناله برآورد در شاخسار طبیعت سرفرازترم. من رب النوع بدبختی‌ام که هرچه بیشتر مردم در برابر من خم شوند و از من پیروی کنند من در میان خداوندان دیگر شرافتمندترم. من جرعه‌ای از ساغر تیره بختی‌ام که هرچه بیشتر مردم از نشاءه من سرمست شوند من روسفیدترم.

ای ناله بلبل، ای سوزش پروانه، ای کاهش شمع، ای بانك حزین، ای مناجات سحرخیزان دلسوخته، ای ناله‌های نیم شبان، ای خروش ستمزدگان ای آواز اذان مغرب، ای الحان زیر موسیقی، ای سوز درون بدبختان، ای حرمان دلدادگان مهجور، ای آتش درون مادران داغ دیده، ای گریه‌های شورانگیز تازه عروسان شوی مرده، ای عجز و فتور ناتوانی، ای تنك دستی فقر، ای تلخی نومیدی، ای اضطراب حرمان، ای تاریکی وحشت فزای شبان تیره، ای زمزمه حزن انگیز بادخزانی، ای پنجه نیرومند مرك، ای آرامی دیار نیستی، همه بیاید گرد من جمع شوید. من پیامبر شما هستم. شما پیروان باوفا و فرمان بردار منید. هر سطری را که من مینویسم شما ترجمه کنید، هر ناله‌ای را که من میرانم شما در پرده‌های زیرین سازه‌های حزین خود بنوازید.

فرنگیس عزیزم ، نخستین مرحله بدبختی من آنروزی بود که من از مادر زادم .

من خود بیاد ندارم که چگونه پا بدین غمکده زندگی گذاشتم ، اما پیره زنی که هنوز نظاره گر تیره بختی های منست و در آن دم رنج و درد ، سر مرا بدامن خود گرفته و نخستین دستی است که درین جهان پیکر ناتوان مرا آراسته است چندبار مرا گفته است که من چگونه بدین سرای آبادان شور بختی که عالم زندگی است آمده ام .

چه خوب بود میتوانستم این مرحله بدبختی را نیز بچشم خویش ببینم . چه خوب بود میتوانستم ببینم چگونه سیه بخت مصیبت زده ای بدین عالم می آید همچنانکه دلم میخواهد زودتر ببینم چگونه شور بخت غمیده ای این محنت سرای تاری را بدرود میگوید و چگونه بآن جهان نیستی میرود .

ای شب تیره که در آن نخستین گام درین زندگی سراسر سوزدل بزمی از تیرگی برای پذیرایی من آراستی ، ای آسمان تاری آخر شب ، ای تاریکی هول انگیز آن شب ولادت من ، ای نخستین شب زندگانی تیره بختی من نفرین بر تو ، چه خوب بود ترا در جدول روزگار ثبت نمیکردند ، چه میشد اگر در میان این مراحل پایان ناپذیر شبانروز ، این روز و شبانی که آمدن و گذشتن آن اینهمه بر جان مردم گرانست ، جایی برای تو نمیگذاشتند ! چه میشد اگر در میان آنهمه شبهاییکه از عمر زمانه گذشته است و باز باید بگذرد جابرین شب تنگ میشد ! چه خوب بود که درد فقر قضا و قدر ، درین دفتری که از ماتم و مصیبت سیاه گشته است ، این شب را خط میکشیدند و بجای آن نقطه سیاهی از نیستی میگذاشتند !

پیرزن با چهره لاغر رنج کشیده خود کرا را بمن گفت که من شب از مادر زاده ام .

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود ، دو ساعت مانده بود تا سپیده روز بر آید ، گویی که آن شب تیره ، در جامه سیاه سو کواری خویش ، بازبان گنگ میگفت که من در شبان نو میدی زندگی خواهم زیست و همیشه چندین فرسنگ از بامداد امید ، ازین سپیده دم نیکبختی روزگار دور خواهم بود . می گفت تنها چیزی که خاموشی شب رامی گسست ناله های دردناک مادر من و فغانهای دلخراش من بود که این نوزاده تازه رسیده را تبریک قدوم می گفت . بانك حزینی بر بام خانه در دل آن شب تاریک ، با ترنمات غم انگیز خود اذان میگفت و با این لحن جانکاه آغاز بدبختی مرا بعالمیان خبر میداد .

می گفت ای تیره بختان جهان شمارا مژده باد که پیامبر بدبختی شما
بای بدین غمکده زندگی گذاشت .

عناصر بدبختی را میخواند که در آن تاریکی هراس انگیز شب گرد
من صف کشند و مرا در آغوش بگیرند .

عوامل نومیدی را آوازمیداد که حلقه ای از تیره بختی برای پذیرایی
من فراهم آورند . دریغا که چه خوب خواهش او را پذیرفتند؛ دعای نیم
شب وی چه نیکو باجابت رسید؛ ای چاوش عجیب الدعوه سیه بختی من
کجایی تا ترا در آغوش بگیرم ؟

ولادت من پدر و مادر مرا چه سود بخشید ؟ برای پدر و مادر من تنها
يك قسم تجملی بود که پسر داشته باشند ؟ همچنان که میخواستند همه چیز
دیگر داشته باشند ؟ من در ازل مرتکب کدام گناه بخشش ناپذیر شده بودم
که عالم هستی را کیفر آن قرار دادند ؟ مگر چه میشد که من اصلا از آن جهان
آرام نیستی ، از آن عالم نیکبختی مطلق بیرون نمی آمدم ؟

ای شب تیره که مرا در پله نخستین این جهان تیره روزی در آغوش
خویش فشردی ، تو میدانی که من تا چه اندازه شبان تار را باناله های خویش
آغاز کرده ام و با گریه های خود بیایان رسانده ام ! تو میدانی که چه مایه
چشمان خاموش بی تاب و فروغ من پرده های تاریک ترا از هم دریده و جز
خبرگی چشمان سیاه جان آزار تو بچیزی بر نخورده است . تودانی که چقدر
گیسوان آبنوسین ترا با نظاره های اشك آلود خویش نوازش داده ام !

آن شب من تنها بدین جهان نیامدم ، ما دو تن بودیم که توام زندگی
یافتیم ، دو برادر بودیم که در يك دقیقه از مادر زمامه زادیم ، من و بدبختی
بدبختی سایه من بود ، شبخ من بود ، برادر توأم من بود ، نه هیچیک از
اینها نبود : جز من نبود ، تنها من بودم و بس . بدبختی همان من بود . همان
کسی بود که اینك این چند سطر خون آلود را با درد دل و سوز درون مینویسد .
من مجسمه بدبختی بودم . آنشب هیولای آلام و مصائب ، رب النوع رنج و
جگر خواری ، پا بدین دایره گشاده مرارت و مصیبت گذاشت .

فرنگیس ، پس از ولادت من مادرم چندی بیمار و رنجور بود . این نخستین
شاهکار من ، اولین اثر قدوم این رب النوع بدبختی بود که در وجود من در
آنشب سیاه زمان زاییده شد .

من از روز اول ، در دیار نیستی ، در آن ماوراء جهان هستی ، در آن
عالم سکون و آرامش ، نماینده بدبختان بوده ام . سالها بلکه قرنهای در آن

عالم ماوراء طبیعت درس تیره بختی و سر مشق نومیدی باین و آن داده‌ام. عاقبت مردم آن جهان از دست من بتك آمدند و مرا از آن دنیای نیستی بیرون کردند؛ طبیعت دست مرا گرفت و بزور باین جهان هستی آورد که چند سالی هم تیره بختان این عالم را درس مصیبت و ماتم دهم. مأموریت من در گیتی موقتی خواهد بود. باز بزودی بدیار مألوف خویش باز خواهم گشت و در آن عالم جاویدان نیستی دوباره طلایه تیره روزی و پیامبر نومیدی خواهم بود. بیایید ای فرشتگان آسمانی، بیایید ای پرندگان عالم علوی، بیایید ای پیشروان لشکر یزدان، بیایید مرا درین جهان بنگرید. ببیند من چگونه توانسته‌ام خود را از هر زمان دیگر تیره بخت تر جلوه دهم. چگونه توانسته‌ام ناله‌های بدبختی خویش را درین فضای بی کران که یکسر در عالم هستی و یکسر در دنیای نیستی دارد انعکاس دهم. ببینید چگونه این سرای تهی از شادی از زمزمه‌های حزن انگیز من پر شده است؟

فرنگیس، آیا تو برین بدبخت رحم خواهی آورد؟

مکتوب شانزدهم

«خدا را از طبیب من پرسید»
 «که آخر کی شود این ناتوان به»

فرنگیس عزیز،

آن کسانی که گفته‌اند عشق هم مایه دردست و هم درمان راست گفته‌اند. من از نخستین روز این بیماری میدانستم که دردمند توام و یقین داشتم درمان درد من نگاهی از چشمان سیاه دلربای تست.

راست بگو، تو خود آزمون نکردی؟

مگر این نبود که چون در مریضخانه بیالین من رسیدی، چندین ساعت بود که من از هوش رفته بودم؟

ای بیرحم نازنین من؛ میدانم که بدلخواه خویش نیامدی. میدانم که تو بآمدن تن نمیدادی، ترا از مرك من هراس دادند، بتو گفتند که اگر نیایی من جان بدر نخواهم برد، تو پیشتر از روی رحم و احسان آمدی. من

بهین اندازه از تو سپاسگزارم ، آیا همین کافی نیست بدانم که توهم مرا دوست داری ؟

چون تو آمدی من بیهوش بودم ، اما تو خود میدانی که نخستین رایحه گیسوان سیاه دلدوز تو مرا بهوش آورد ؛ نخستین سخنی که از آن لبان لعل فام تراوید بمن جان رفته را باز بخشید. هنوز دست سیمین فرشته آسای تو بر پیشانی من نزدیک نشده بود که من دوباره دیده برین جهان هستی گشودم . خوب ، ای ستمگر عزیز دلارای من ، تو که میتوانستی باین آسانی جان بخشی کنی ، تو که این اندازه توانایی در چشمان سیاه خویش داری که حتی بانیر و مندترین عوامل یزدان ، بامرک ، پنجه افگنی و اسیر دام وی را آزاد کنی ، پس چرا تا کنون این توانایی را از من دریغ میکردی ؟

بیچاره آن طبیعی که در رهایی من از کمند خونخوار مرک بیهوده میکوشید . چگونه در نظر من ناتوان و زبونست . اینهمه دانش و تجربه انسان این علوم و معارفی که آنهمه بدان می نازیم ، در برابر نیروی زندگی ، در برابر عشق و امید ، چون پشای در برابر تند باد است . ای انسان بیچاره درمانده ، فرزند آنکسی که بیک دانه گندم او را از بهشت راندند ، بیهوده بر نیروی دانش خویش مناز ، لاف توانایی مزین باد در آستین میفکن . تمام دانش تو در برابر بارقه آن چشمان سیاهی که پرستش گاه دیده من است بیک جو نمی ارزد . تو نتوانستی مرا بنیروی علم خویش از چنگال مرک رها کنی و او بیک نظر توانست . پس شرمگین باش ، سرافکنده شو ، که اینهمه دعوی تو در برابر نیروی طبیعت ، در برابر آن قوه ای که نسج کارگاه هستی از آن بافته شده ، در برابر آن خمیر مایه ای که گل آدم را از آن سرشته اند ، در برابر عشق و امید هیچ است ، هیچ . تمام داروهای تو که از داروخانه دانش خویش بیرون آوردی مرا از چنگال مرک باز نستد و اگر من هنوز زنده ام از نیروی این قوه ایست که من در اندرون خویش اندوخته ام .

فرنگیس من ، من امروز دانستم که تا تو هستی منم خواهم بود . تا تو بخواهی مرا زنده نگهداری من خواهم زیست و اگر روزی من درین جهان نمانم کشته چشمان فتنه انگیز تو خواهم بود نمیدانی از امروز صبح که خویش را زنده میبینم چگونه زندگی را دوست دارم . هر نعمت بازیافته ای لذت مخصوصی می بخشد . منم این دم جانفزای را که از سینه بر می آورم ، این دمی را که از دولت دیدار تو دارم ، امروز بیش از هر روز دیگر غنیمت می شمرم . ای پرچهره مهوش من ، آیا تو خود میدانستی که هجر تو با جان من بازی خواهد کرد ؟ خدای را شکر که این درد کشنده

رویداد تا تو بدانی که سر پنجه خونریزی دوری تو چگونه ممکن است زنده ای را بکشته در خون غلطیده ای بدل کند .

میدانم درین چند روز که آه سوزان من در آستانه مرك ترا بخویش میخواند چرا از جان بخشی دریغ میورزیدی ؟ من ترا مقصر نمیدانم ، اینهمه گناه برگردن نظامات اجتماعی ما است . تو میترسیدی که اگر بیعت من آبی خدای ناخواسته گردی بردامان پاك تو بنشیند . مردم چه میدانند که من پاك دیده ام و تو پا کیزه دامنی ، همه از دریچه چشمان آلوده خویش مینگرند ، همه عشق را با شهوت میآمیزند ، همه گمان میبرند که هر دیده دلباخته ای که بر چهره نازنین دلارایی میافتد آلوده بهوای وهوس است . ولی تو ، ای فرشته بهشتی که رخساره جهان آرایت پرستش گاه روح پاك من است ، تو چرا میبایست بدین قیدهای جانکاه ، بدین نظامات دور از مردمی ، پای بست باشی ؟

فرنگیس من ، من و تو باید دلدادگان و دلبران دیگر را سرمشق دهیم ، باید باین مردم هوس ران شهوت پرست بگوییم که عشق آن نیست که ایشان پنداشته اند . عشق فروغی از آن بر توازل و ابدست که ذرات جهان را یکدیگر میفشرد و قوام این عالم هستی را فراهم ساخته است .

عشق آن کشاکش دریای یکران سرشت هر موجودی است که اگر روزی از میان برخیزد هر رشته ای ازین تار و پود هستی را بادی بگوشه ای دیگر از دیار نیستی خواهد برد . عشق بمنزله آن ریسمانیست که دانه های پراکنده این سبزه آفرینش را بهم پیوسته است و اگر روزی گسیخته شود هر دانه ای در زیر پای یکی ازین عوامل نیستی پی سپر خواهد شد .

من و تو چه پاك داریم که در حق ما اندیشه بد کنند ؟ بگذار هر چه میخواهند بگویند ، دهان سك را با فسون نمیتوان بست . این مردم همه بخوشتن مینگرند . من و تو باید پرده از روی این قیود بیهوده نظام اجتماعی بر داریم . باید بجهانیان فاش بگوییم که دلباخته یکدیگریم و از کسی پروائی نداریم . بر عالمیان مسلم کنیم که عشق ما ارمغانیست که یزدان مهربان از آن فراز تخت گاه آسمانی خویش بدست فرشتگان خود بیاس نزهت درون ما فرستاده است . این عشق پاداشی است که ما از ستایشی که در دل خود نسبت پیرورد کار خویش داشته ایم یافته ایم . آفریدگار ماهر دلی را که از آلائش گناه پاك باشد ، هردلی را که از سود و زیان تن پرستی زدو ده باشد دوست میدارد و جایزه ای که برای این دلهای پاك دامان میفرستد این نیروی کشش

و کوشش یزدانی است که آن را مردم عشق میخوانند و چون این دفتر سفید ناآلوده‌ای که در دل من و تست هرگز ندیده‌اند با شهوت خویش می‌آلایند. فرنگیس دلارای من، بیابرجهانیان ثابت کنیم که فروغ چهره‌ی توتا جاودان جز بر تو عصمت چیزی نخواهد تافت، هرگز غباری شرم‌آگین بر آن رخساره‌ی کروی بی‌آسا نخواهد نشست. بیا ثابت کنم که نظاره‌ی دیدگان من تا روز رستاخیز و از آن پس تا آخرین شبانروز ابد هرگز از پس پرده‌ی اندیشه‌ی پاک خویش برون نخواهد آمد و هرگز بدین رنگ جاذبه‌ی حیوانی رنگین نخواهد شد.

اینست که تو توانستی مرا از مرارت رهایی بخشی. من یقین دارم که اگر مهر من و تو بشایه‌ی شهوتی آلوده بود تو هرگز نمیتوانستی مرا از سر - نوشتی که بسوی مرگ می‌انجامید بازداري.

آنها که عشق شهوت‌آلود می‌ورزند همه تن و پیکرند، من و تو جان و روانیم. این آرایش‌های شرم‌انگیز که شوخ‌تنهای مردم دیگرست هرگز ننگ جامه‌ی سفید روان من و تو نخواهد بود.

آن مردم شهوت پرست تن پرور همه می‌میرند و هرگز دگر بار زنده نخواهند شد ولی من و تو میدانیم که این روح جاویدان ما؛ این صحیفه‌ی زدوده از هر زنگ هرگز سیاه نخواهد گشت. در فراز آسمانها نیز، در پیرامون آن سرای جاویدان که روزی آفریدگار ما، من و تو را در آن بهمانی ابد خواهد خواند، در آن دریای بیکران که از حلال عشق من و تو در آن لنگر انداخته است، آنجا هم من دل داده‌ی پرستنده‌ی تو و تو دلدار جانبخش من خواهی بود.

فرنگیس عزیزم، در اینصورت من و تو از چه پروا می‌کنیم؟ آن خدایی که زیبایی جوانی بتو و دیده‌ی جهان بین‌بمن داده است نخستین آموزگار ماست، بهترین پشتیبان ماست، تا اوست ما از چه می‌ترسیم!

با اینهمه آیا باز تردید داری که هر روز بعیادت این درمند خویش بیایی اگر باز دم از درد زدم شگفتی مکن. راستست که تو امروز مرا ازین بیماری همنشین با مرگ رهایی بخشیدی، ولی فراموش مکن که درد دیگری هم بر پیکر من چیره شده بود، دردی که ازین رنج بیماری بسیار جان‌گرای توست آن دردهجران تو، آنرا چگونه درمان خواهی بخشید؟ از آن چشمان سیاه خویش که بزشت مسیحادم روان من اند پیرس که درد این درد جگر کاه‌کی درمان خواهد یافت؟

مکتوب هفدهم

« در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد »
« عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد »

فرنگیسی عزیزم ،

میدانی من از کی و از کجا دلباخته توام ؟
زمانی بود که یزدان طرح آفرینش میریخت ، او بود و او. جهان همه
زیبایی و نیکی بود ، هنوز خدای نه غم آفریده بود و نه شادی ، نه خنده آفریده
بود و نه گریه ، هنوز مهر خویش را در دل هیچ کس آزمون نکرده بود ، هنوز
مؤمن از کافرو گناهکار از بی گناه نمی شناخت .

در آن جهان آرامش سراسر نیستی بخاری چون رایحه کیسوان گره
گیر توفضای ازل را پر کرده بود . چندی گذشت و یزدان خواست آن آرامش
یک نواخت جهان ازل را برهم زند . خواست آن بخار لطیف که در آسمانهای
میان هستی و نیستی انباشته بود در سینه های کسان دلهای ایشانرا بجنبش
آورد . فرشتگان را آفرید و آن جاذبه وجود ، آن بخار دل اوبار ، رابایشان
هرضه کرد . ایشان سزاوار این عشق نبودند ، از پذیرفتن این درد جهانسوز
سرباز کشیدند . آنگاه یزدان من و ترا آفرید . گل ما را بدین بخار اندود ؛
بدان جاذبه هستی آغشت ، اشک فرشتگان را آب این خمیرمایه قرار داد .
با دست خویش پاره ای از آن گل برداشت و گلگونه عشق را بآن اندود .
آن پاره گل را در میان سینه من و تو جای داد . از آن روز تو خواهان من شدی
و من دلباخته تو شدم .

عشق تو در نهاد من و دیعه پروردگار من است ؛ من در نظاره چهره
ملکوتی تو ویرا می ستایم . هرنگاهی که بر آن رخساره مردم فریب می افکنم
عبادت می است که بیارگاه وی میکنم .

از آن روز من و تو درین جهان گماشته یزدانیم . ایزد ما من و ترا فرموده
است که در میان موجودات هستی پذیر تو از یکسو حسن خویش و من از سوی
دیگر سوز درون خود را جلوه دهیم تا هر ذره ای از کشاکش عشق ما بر ذره
دیگر مایل شود . هر چه هست در پیمان خویش ازین عشق روان افروز ما
پیروی کند ، تا شالوده هستی استوار بماند .

بس من ازدیر باز فریفته روی توام . در میان صبحگاه ازل، روی تو
در فراز آنجهان جاویدان ، در میان آن کارگاه آفرینش ، جلوه میکرد، دل
می ربود، من نیز از همان زمان دیده بر حسن ایزدی تودو ختم .

فرنگیس من ، من یزدان خویش را از آن دوست میدارم که هر چه
زیبایی در جهانست مظهر ذات اوست .

چهره کروی بی تو نیز آینه ایست که زیبایی وی در آن آشکارست .
اوست که ترا زیبا میخواهد ، اوست که مرا بسوی خویش میبرد و چون تو
درین جهان نماینده ذات اویی مرا بتومی انگیزد .

ای پرچهره نازنین من ، تودانی که سنگدلان کیش و آیین ندارند.
تودانی که پرستش یزدان همواره با عشق تو اُمست. دلدادگان یزدان پرستند.
آنچه زیبایی درین جهان هست از پر تو ستایش اوست . اگر یزدان پرستی نبود
هیچیک از زیبایی های جهان پدید نمی آمد .

شعر ترجمان آن تپش های بیست که دل های ایزد پرست در راه معبود خویش
میکنند . موسیقی زبان آن لرزش های ارواحی است که بسوی آن عالم علوی
برواز می گیرند . تمام صنایع در راه این پرستش پدیدار آمده است، اگر
روزی کیش یزدان پرستی از روی زمین رخت بر بندد جهان تمام زیبایی خویش
را ازدست خواهد داد .

تو ای پرستش گاه یزدانی من ، تو تا جاودان همنشین روان من خواهی
بود . تا خدا خدایی کند تویی و من ، منم و تو . اوست که ما را بهم پیوسته است
و این پیوستنی است که هرگز گسستن نخواهد داشت .

مکتوب هجدهم

« بس نکته غیر حمن بیاید که تا کمی »
« مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود »

فرنگیس من ،

میدانی من چرا دلباخته توام ؟
گمان مبر که برای دل آویزی آن گیسوان عطر آگین تست . گمان
مکن که دل سپرده آن چشمان سیاه مردم فرییم . گمان مبر که دل داده آنچهره

گلگون فرشته آسای توام. گمان مکن که دل بدان سرو خرامان آهورفتار
 تو سپرده‌ام. ازین گیسوان سیاه و چشمان مست و چهرهای شاداب و قامت‌های
 رعنا در جهان بسیارست. پس چرا دل بدیگران نسپردم؟
 ترا از آن دوست میدارم که صحیفهٔ خاطرت نقش این و آن نپذیرفته.
 هنوز آینهٔ زدوده ایست که غبار هوس بر آن ننشسته. چهرهٔ میگون تو مانند
 آن گل کوهساریست که دست گلچین بردامان نزهت او نرسیده است. گمان
 مبر که از راه خود پسندیست که من بدین حسن تو مینازم و چون دیگری در دل
 تو رخنه نکرده است و من در آن راه یافته‌ام ترا بر دیگران برتر
 می‌شمارم. نه، ای فرشتهٔ آسمانی من، ازین راه نیست بلکه از آن روی
 است که من سادگی و طراوت را بزرگترین زیبایی‌های جهان میدانم، ترا
 از آن دوست میدارم که مظهر این حسن ناپیراسته و این زیبایی ناآلوده بشهوات
 و هوسهای این جهانی. تو چون آن حوران بهشتی که هرگز حسن و جمال
 ایشان صورت خواهش طبع نمیگیرد. تو چون آن فرشتگان آسمانی که
 هرگز این پستی‌ها و نابکاریهای زمین، گرد بردامان خاطر ایشان نمی‌نشانند.

مکتوب نوزدهم

« ای جان حدیث ما بردلدار بازگو »
 « لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود »

فرنگیسی من،

باز دیشب بر من ناگوار بود.
 دو روزست که از دیدار روی مهوش تو دور مانده‌ام. دیشب باد
 بهاری جانفزای بود، در نیمهٔ شب نسیم سبکی میوزید. ماه از میان آسمان پرتو
 سفید خویش را بر جهان می‌تافت و از فروغ آن گویی که سطح زمین جامهٔ
 سیمین دربر کرده بود. ستارگان از گوشه و کنار بازگرم تماشای این
 عالم سراسر فریب بودند که تمام زیبایی آن در میان خاموشی دل‌شب جلوه
 میکند. تا روزست و مردم بیدارند و آواز زندگی ایشان شنیده میشود این
 جهان زیبایی ندارد زیرا که هر بانك و خروش آن رنجه‌ها و اندوه‌هایی را که
 در اندرون خاک نهفته است بیاد می‌آورد و تمام حسن این عالم را میزداید.
 من این خاموشی ملکوتی نیم‌شب را دوست میدارم، زیرا که هر يك از عوامل

طبیعت یاد کاری از زیبایی های گوناگون تست . ماه با چهره سیمین خویش مرا
بیاد آن رخساره دلپذیر می اندازد که گیسوان شبه گون گرد چهره او را فرا
گرفته است . هر نسیمی که از سوی دشت برین شهر میوزد بویی دگر از آن
شامه های دل انگیز تو برای من می آورد .

پس ، ای نوگل تازه شکفته من ، باور میکنی که من شب ، همه شب
بیاد توام ؟ اگر باور نداری ازین باد بهاری پیرس که دوش تا بامدادان
بوی زلف تو باز مرا مونس جان بود .

هگتوب پیستم

« عشق می ورزم و امید که این فن شریف »

« چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود »

فرنگیس عزیزم ،

تو میدانی که این زندگی نابکار چگونه خون دل و پریشانی خاطر در
میان دارد . این گروه بدبختانی که در زندان گیتی افتاده اند ناگزیرند که
خواه ناخواه هر روز در پی توشه خویش جنبشی کنند ، يك مرحله از زندگی
خویش را بگذرانند ، یکی از تار و پودهای سرشت خود را درین تلاش جانکاه
فرسوده کنند ، یکی از رشته های دل خویش را بر پای مرگ ببندند تا بتوانند
این فاصله میان ازل و ابد را بگذرانند .

منهم چون دیگران ناچارم که هر روز بدین سرشکستگی تن دردهم .
آن چابک سوار شکار افکن که برخنک تیز رو خویش نشسته و از میان دشت در پی
آهوی رمیده ای می تازد آیا میدانم که مورنا توانی در زیر سم اسب اوجان
میسپارد ؟ منم نمیدانم که درین مراحل زندگی چه کسان را بدبخت کرده ام ،
چه ناله ها از دل مردم بر آورده ام و چه اشک های حسرت در پی گامهای من
ریخته شده . بسا کسا که درین تاریکی نیم شبان از من بر یزدان خویش
نالیده است ولی مرا چه گناه ؟ من بدین زندگی ناگزیرم ، ناچارم که درین
میدان کشمکش در گوشه ای صفی بیارایم و مبارزی چند را از پای بيفگنم .
اگر خونی دامان مرا بگیرد من دامن و خدای خویش که سرانگشت

من از آن بی گناهست . من دانه و خدای که مرا دل بدان گواهی نداده است .
 از همه گذشته با این همه خون دل ورنج تن باز هزاران حسرت و حرمان
 در پیش است . هر قدمی که برمیداریم با آرزوی گوارایی توأمست و هنوز
 بگام دوم نرسیده ایم که تلخی ناکامی را با آن قرین می بینیم . درین میان
 تنها عشق تست که حسرت و حرمانی در پی ندارد . پس اگر من زنده مانده ام
 برای آنست که میدانم چشمان نیم مست تو گاهی مرا جان می بخشد . از آنست
 که میدانم این دستی که ممکن است نادانسته خون بی گناهی را ریخته باشد
 میتواند گاه گاهی آن گیسوان عنبر آکین را بنوازد . از آنست که میدانم
 این چشمان بی تاب من گاهی میتواند با اشک گرم خویش آن کمند عنبرین
 را بشوید .

مکتوب پیست و یکم

« ما در درون سینه هوایی نهفته ایم »
 « بر باد اگر رود دل ما ز آن هوارود »

فرنگیس عزیز من ،

این دم گرمی که من در اندرون خویش حس میکنم چیست ؟
 امروز که بگذرد درست پنج ماهست که من هر شبانروزی در اندرون
 خویش دم جان بخشی حس میکنم که گاهی روان مرا میکاهد ، گهی بر نیروی
 هستی من میفزاید ، گاهی آب در چشمان من گرد میکند و زمانی تپش های
 نهانی دل بی پروای مرا بیرون نگاههای جادو فریب تو میسازد .
 میگویند این دم جانبخش ، این حرارت روان افروز ، طمعی است
 که در دل فراهم میآید ، در آن زاویه نهانی رشد میکند . گلبنی است که
 در گلستان اندیشه میروید ، هر روز شاخ و برگ و غنچه و گلی دیگر از آن
 برمیآید . خواهش طمع و حرص خاطر خارهایست که بر شاخه آن میروید .
 هر خاری که برین ساقه پدید آید آن گیاه را در طمع و حرص طلب خویش
 استوارتر میکند . تا اینکه ویرا دستبرد خزان اندوه و سیلی تند باد
 بزمرد کند .

چون این دم فروزان در اندرونی بگرمی خویش آغاز کند خون را در دل بجوش میآورد، سودای خاطروی افزون میشود، ازین سودا اندیشه اولرزان وسست میگردد و ازین لرزندگی وسستی اندیشه فرزانهگی از نهاد وی رخت بیرون میبرد .

هیچیک از آرزوهای دلباختگان برآورده نیست . چون آرزوهای بسیار در خاطر فراهم گشت و هرگز هیچیک از آن باجابت نرسید سرانجام آن درمانده نومید راه دیار جنون می پوید .

چه بسا دلباختگان که در اندوه جان سپرده اند ! دل سپردگان دیگری هم میشناسم که از دیدار دلارام خویش بشادمانی جان را از کالبد خود بیرون فرستاده اند . برخی دیگر بیک نظر فریادی از درون رانده اند و چون تنی بیروان مدت زمانی افتاده اند ، چنانکه همه کس ایشان را مرده انگاشته است ولی باز زنده بدین جهان پراز نومیدی باز گشته اند .

این عشق جهان افروز بیماری عالم گیر است که هم شادی وصل آن کشنده و هم حرمان هجر آن جانستازنده است . بعضی از دلدادگان بشادی وصال جان سپرده اند و برخی دیگر از اندوه هجران بسوی جهان نیستی رهسپار گشته اند .

بسا کسانی که از برکت این دم جانسوز رنجی دوچار گشته اند که جز مرگ دارویی نداشته و اگر هم ازین درد باز رسته اند جز پیکر بیجان نبوده اند . این عشق آن حرارت غریزی است که از سودای طمع و هوس اندیشه فراهم میآید . دلبران را بیدل و بیدلانرا دلاور میکند . همه کس را از خوی خویش باز میگرداند تا آنکه بیماری تن و ناتوانی روان بروی چهره شود و گرفتار رنجی گردد که آنرا درمانی نیست .

این شور و غوغایی که برادر جنون و همسایه نیستی است دل داده را از دیدن عیب دلبر خویش کور میکند و دل سپرده را از شنیدن بد دلارام کر میسازد .

این دردیست مانند مالیخولیا که اندیشه يك تن را بیدار تنی دیگر جلب میکند و گاهی نیز تنها باندیشه او خرسندست و آرزوی دیدار و کناری هم در میان نیست .

اما چون نیکو بنگری و اندکی در انگیزه آفرینش باریک بین شوی میبینی که این رنج جان آزار الفت یزدانی و الهام آسمانی است . شادمانی هایی در میان آنها تلخی های جانکاه آن هست که جز بعشق فراهم ندردد . در هر

جنبنده‌ای بیش و کم این نیروی کشش و کشاکش هست و کسی نیست که بهره‌ای از آن نیز نبرده باشد. خوشا آن دلدادگانی که بیشتر از دیگران ازین رنج دل‌آزار بهره‌مند گشته‌اند.

فرنگیس عزیزم، با اینهمه از چیزی که پوشیده و درسینه چون آتش در سنک خارا نهانست چه میتوان گفت؟ اگر بخواهی آنرا بازداري آشکاره‌تر شود و اگر بخودش بازگذاری هر دم برسوزش خویش بیفزاید.

اگر نوعی از جنون نباشد لااقل نوعی از جادو و افسونست، آن فسونست که آرمیده را جنبنده و جنبنده را آرمیده کند.

اما این دم‌جانبخش در اندرون من دانی چیست؟ همنشینی محرم، پادشاهی فرمانروا، خواهش‌های خاطر اولطیف، پذیرفتن فرمانش دشوار، با اینهمه فرمانش روان، جان و تن من پیرو او، جایگاه او در دل و سرو دیده من، رفت و آمدش ناپیدا و گفت و شنیدش پوشیده است.

این عشق تو، ای فرشته جانبخش من، پنهانی است ناشناس، آشنایست بیگانه، آشکار است پنهان و نهفته ایست هویدا که شوخی آن هزل و هزل آن جدست.

آموزگار آن دیدگان سیاه مردم فریب تست؛ سبق آموز این دبستان آن دو کمند عنبرسای مشک آگین تست که سلسله ناکامی گسترده و مرانیز درین حلقه بدوری چند بهمانی خوانده است.

مکتوب بیست و دوم

« در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش »
« این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم »

فرنگیس من،

میگویند هر کس از هر چیزی بهراسد دوچار آن خواهد شد. از زمانی که آن مکتوب دیروز را بتو نوشته‌ام دایم بر جان خود می‌لرزم. چه میتوان کرد؟ این جان یافته از یزدان را برای آن دارم که تا باز پسین گام در راه تو فرسوده کنم، این فرزانه‌گی و بینشی را که ایزد مهربان از کارگاه خویش بمن بخشیده است برای آن میخواهم که تمام زیبایی‌های چهره ملکوتی

ترا بسنجم و ببینم • اگر روزی چون سنك و گیاهی بی جان درین دهگذر
بی پایان افتاده باشم چه سودی از جمال تو خواهم برد؟ اگر روزی چون آن
وارستگان جهان فرزاندگی نیروی خرد را ازمن باز گیرند و هرچه ازحسن
نوجوان تو می بینم لذت و کام آنرا باز نیابم چه بهره ای از دل باختگی خویش
خواهم برد؟

هرگز فراموش نمیکنم • هشت سال پیش، یکی از آنروزهای بهار که
جهان بگل و غنچه آراسته و از سعی مشاطه نوروز پیراسته بود، بکنجکاو
بتماشای دارالمجانین طهران رفتم •

از آنگاه تا کنون هرچه در آن چند ساعت دیده ام ازمن جدا نمی شود،
هرگاه که با خود می اندیشم و این دم جانفروز را در اندرون خویش حس
میکنم بی اختیار آنچه هشت سال پیش دیده ام بیاد می آورم • همانروز
اندیشه های خویش را یادداشت کرده ام و اینک برای اینکه تو، ای پری پیکر
دل آزار، بر من رحمت آوری و چنین روزی را پاداش سوزدل و گداختگی
روان ناشکیب من نسازی، آن یادداشتهای پراز شور و شرر را برای تو
مینویسم :

جمعه ۲۲ فروردین ۱۳۰۳ دو ساعت پیش ازظهر با اجازه ای که یکی
از دوستان از بلدیة طهران گرفته بود در بزرگ یکی از باغهای شهرنو که
پناهگاه دیوانگان طهران است پس از اندکی تردید و تأمل بروی مابازشد.
ماچهار تن از دوستان بودیم که میخواستیم جمعی را بمصاحبت دیوانگان
بگذرانیم.

یکی از معماهای بزرگ طبیعت برای من کشف اندیشه های این وارستگان
جهان مادی است که ایشان را دیوانه میخوانند. هرگاه دیوانه ای دیده ام
حس ستایش من نسبت باین بی قیدی که بعوالم مصنوعی و نظامات بشر دارند
بجنبش آمده است. چه بسا فیلسوفان و اندیشمندان بوده اند که بانظامات بشر
ستیز کرده اند و پرده این عادات و رسوم بپهوده را در صحایف آثار خویش
دریده اند ولی هرگز خود نتوانسته اند این قاعده ها و نظامهای اجتماع را
رعایت نکنند.

اما دیوانگان را ببینید: بی آنکه هیچ فکر را سخنی بانها گفته باشد
که برهم زننده عاداتها و نظام ما باشند چگونه نسبت بآنچه رعایت آن در نزد
ما واجب و محترم است خود را بی قید نشان میدهند! چه بزرگست این منتهای

بی‌اعتنایی، این کف نفس مخصوص، این استقلال وجود که شخص را از پیروی و فرمانبرداری از دیگران بی‌نیاز میکند!

اینجاست که ثابت میشود عادات و خرافات تمدن چنان اندیشه انسان را بخود گرفته است که تا فکر و عقل او بر جایست نمیتواند این پنجه آهنین را بگسلد و برای دریدن این پرده باید فکر و خرد او را ازوباز گرفت.

از لوحه‌ای که بمدخل دارالمجانین آویخته بودند دانستم که درین محل صد و یک دیوانه راپناه داده‌اند و در میان ایشان شست و پنج مرد و سی و پنج زن و یک کودک بود. ازین عده سی و پنج زن در حال معالجه و شست و شش تن درمان‌ناپذیر بودند.

از همین جادانسم که خوش‌بختانه هنوز در کشور ما فشار تمدن سنگین نشده، هنوز شماره کسانی که هجوم فکر و اندیشه بسیار مشاعر ایشانرا خلع کند چندان نیست زیرا برای شهری چون طهران که نزدیک سیصد هزار تن ساکن دارد این شماره صد و یک نفر که تقریباً سیصدیک جمعیت شهرست بسیار نیست. دلیل آن بسیار روشن است: بیشتر جنون در نتیجه هجوم افکار روی میدهد و غلیان اندیشه است که عاقبت روزی مشاعر کسی را از کار می‌اندازد. خوشبختانه هنوز مردم مملکت ما چندان اندیشمند نشده‌اند؛ هنوز فراوانی اندیشه و خرد و دانش در دماغ‌های مردمان بجایی نرسیده است که ایشانرا بدارالمجانین شهر نوراھنمایی کند. یا لااقل باید چنین پنداشت که نهادهای ایرانی طبعاً نسبت بافکار بردبار و سهل‌انگارست و چون اندیشه ثابت و راسخ ندارد دماغ وی پیروی مطلق از فکری نمیکند که در نتیجه او را بادیوانگی هم آغوش کند.

در ممالک اروپا که بدارالمجانین می‌روید همیشه جمعی کثیر از کسانی را بشما نشان میدهند که از بس اندیشه کرده‌اند درین جهان بی‌قیدی ابدی وارد شده‌اند. هزاران عالم طبیعی یا ریاضی و یا سایر علوم را می‌بینید که در آنجا بظواهر جهان می‌خندند و نظامات فرزند آدم را سخریه میکنند. چه بسا از حکیمان و فیلسوفان بوده‌اند که سرانجام زندگی ایشان میهمانی در دارالمجانین بوده و در آنجا باز پسین دم خود را سپرده‌اند!

اماد در دارالمجانین شهر نو دوسه تن بیشتر ازین سلسله دیوانگان نیافتم. بهمین جهت است که دیوانگان طهران غیر از آن دیوانگان خاموش و وارسته‌اند که حتی در بجهوحه جنون اندیشه ایشان پیوسته در عالم معنوی پرواز میکنند و در فکر آزار کسی نیستند. متفکری که از مشاعر خود کناره گیرد بزدن و دریدن اطرافیان خویش خرسند نیست. در همان حال دیوانگی

هم همیشه در پی اندیشه‌ای می‌رود که همنشین زندگی فرزانی او بوده و او را بدیار جنون رهبری کرده است.

خاموش و بی آزار در گوشه‌ای می‌نشیند یا اینکه گامهای شمرده برمیدارد و در منتهای خاموشی مسایل فکری خویش را با دیوانگی خود می‌آمیزد. ولی دیوانگان شهر نو بجز یکی دو تن همه در پر خاش و فغان روز و شب میگذرانند و حتی کند و زنجیر نمیتواند ایشانرا از آزار رساندن باز دارد.

چنان بزرگست آن قیافه درهم گرفته و آن اندام لاغری که در دارالمجانین با خاموشی تمام مسایل ریاضی یا دشواریهای حکمت و یا اصول علمی را از دماغ گسیخته پریشان خویش دور نمیکند!

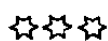
چنان خوار و زبونست آن دیوانه مزاحم که میزند و می‌درد، فغان میکند و میخروشد و ضربه‌ها و ناسزاهای خویش را بدین سو و آن سو میفرستد! متفکرین هم چنانکه در فرزانی بزرگند در دیوانگی نیز بزرگند ولی دریغا که ازین بزرگان دیوانگان یا ازین دیوانگان بزرگ در شهر نو یکی دو تن بیشتر نیافتم.

بسیار دلم میخواست کسی پیدا شود و شرح زندگی یکایک این دیوانگان را بمن بگوید تا بدانم که هر کدام بچه جهت و بکدام انگیزه بسرزمین جنون آمده‌اند. ولی اینک که کسی نیست تنها باید باین قناعت کنم که شرح حال ایشان را از قیافه‌های ایشان حدس بزنم.

این سیماهای عصبانی درهم، این چهره‌های درنده، این خنده‌های بی‌گناه که رخسارهای رنج دیده و پیکرهای فرسوده را می‌آراید برای ما معمای بزرگ است!

که میتواند بمن بگوید که ازین دماغهای فروریخته پریشیده چه می‌تراود؟ کیست که این بزرگترین معمای آفرینش را برای من بگشاید؟ تو، ای دیوانه وارسته، تو، ای بی‌قید بزرگ نسبت بعالم هستی، تو در کدام جهان ناپیدا کران سیر میکنی؟ بگو ببینم تو در حق این فرزانیان بزرگ، این اسیران عالم مادی چه می‌اندیشی؟

چنان دلم میخواهد اندیشه‌های درهم دماغ وارسته ترا بدانم! چنان خواهانم احساسات یک تن را که چون من نیست نسبت بساین جهان خیانت پیشه دون نواز درک کنم!



هنگام ورود باین باغ شهر نو چون رئیس دارالمجانین آنجا نبود و

مستخدمین در پذیرفتن ما احتیاط میکردند دقیقه‌ای چند کشید تا دوباره باتلفن از شهرا اجازه دخول گرفتیم و این چند دقیقه را دردالان مدخل باغ بانتظار میگذراندیم و از دور میزبانان امروز خویش را در عوالم و اطوار خود می‌نگریستیم .

جوانی که سیمای او میگفت هنوز بیست سالگی نرسیده نزدیکترین کسی بود که میان هم اندیشگان خود روبروی ما ایستاده بود . مستحفظی میگفت که تازه وی را بدین جا خوانده‌اند و تا چند روز پیش در محله سر چشمه بستنی فروش بود . چون او را تازه بدین پناهگاه دیوانگان آورده بودند تنها چیزی که میخواست گیوه‌های خود بود که باز چند شیشه دیگر از در و پنجره مهاخانه جاویدان خود را بشکند . یکی از همراهان ما جامه سپاهی در برداشت و تنها نظاره لباس وی پر خاش این تازه دیوانه رانست بنظامات و ظواهر تمدن برانگیخت : بالهجه آرام و چهره خندان و سخنان هزل آمیز آغاز جنون خود همه کسانی را که در بیرون این باغ مانده‌اند دیوانه میخواند و تنها خود را فرزانه می‌شمرد . آیا راستی حق نداشت؟

بالاخره بما رخصت ورود دادند و ما را بصحن باغ و بناهای آن راهنما شدند . معاون طبیب دارالمجانین و چند تن مستحفظ چوب بدست برای رهنمایی و پاسبانی گرد ما را گرفته بودند .

معاون طبیب اطاقها و این زندانهای جاودان را بما مینمود و یکایک مهمانان خویش را با رسم و رسم معرفی میکرد و تاجاییکه میتوانست دردها و اسباب دیوانگی ایشان را میگفت . کسانی را که درمان ناپذیر بودند در غرفه‌های كوچك و در پشت درهای آهنین جا داده بودند ولی ملایم بودن هوای آغاز بهار سبب شده بود که تمام دیوانگان را با هم گرد آورده بودند . بعضی را آزاد و برخی را با کند و زنجیر و دست بندهای آهنین در میدان کوچکی که پیشا بیش بنای مجانین بود جمع کرده بودند .

همان جنب و خروشی که از پیدا شدن دیوانه‌ای در جمع فرزنانگان آشکار میشود از ورود ما بحلقه این دیوانگان پدیدار شد . بی آنکه کاری بکنند یا چیزی بگویند و حتی رفتار پیشین خود را دگرگون سازند دیدگان ایشان خیره شد ، پلك‌های چشم را گشادند و اگر کند و زنجیر چند تن از ایشان را زمین گیر نکرده بود قطعا بسوی ما می‌تاختند .

همه در همان محوطه كوچك پیشاپیش عمارت جمع بودند . پنج شش تن که پای ایشان در کند اسیر بود نتوانستند بخود جنبشی دهند . چند تن

دیگر در روی پتوهای پشمی درشت که از بافت ایران است خفته بودند و اگر بانك پاسبانان نبود شاید هرگز بخواست خویش بر نمی‌خاستند. راستی این پاسبانان چرا آن آرامش و آسایش بی‌گناه این وارستگان جهان هستی را برهم زدند؟ تنها برای اینکه ما از نزدیک ایشان را ببینیم؟ چگونه خود پسندست این زبده آفرینش، این اشرف مخلوقات، این یگانه مقصود دادار! چسان سنگین دل و بیرحم است موجودی که جهان را طفیل خویش میداند!

چرا برای اینکه من و چندتن چون من میخواهند فقط تماشایی بکنند آسایش این مفضوب فرزاندگان، این ستمکش تمدن و زندگی، که نام‌آورا دیوانه گذشته اند باید برهم زد؟

چند تن را که دیوانگی ایشان بیشتر درخور ملاحظه بود یعنی چندتنی را که بیشتر از این عادات اسیرکننده و این خرافات نامردم که ما آنرا فرزاندگی نام نهاده‌ایم، وارسته بودند، برای تماشا نزدیک ما آوردند.

آن دیگران که بجای خود مانده بودند بهیچوجه بما نگران نبودند و کارهای خود را رهان میکردند. ما که در جمع ایشان در آمدم چون کودکانی بودیم که در جمع سالخوردگان اندر آیند و کهن سالان بهیچ وجه بدیشان وقعی نمیگذارند و حتی اندک توجه نمیکند. یا اینکه ما چون دیوانگانی بودیم که در محفل فرزاندگان اندر آیند.

دیوانگان در آن محوطه کوچک که اطاق پذیرایی عمومی ایشان بود هر يك بکاری میپرداختند.

جمعی خاموش و سربگریبان، برخی پیوسته سخن میراندند و دست و پای خود راحتی در فشار کند و دست بند آهنین جنبش میدادند. گروهی خفته بودند و یکی دو تن راه میرفتند و تنها از میان این دیوانگان متحرك يك تن بود که همواره در راه رفتن آواز میخواند.

او و دوسه تن دیگر که در ضمن سخنهای دایمی خویش اشعار گویندگان پیشین و ترانه‌های شعرای معاصر را میخواندند و الحان موسیقی رامی‌سرودند بر من ثابت کردند که شعر و موسیقی نزدیکترین و استوارترین پیوستگی را با روان مردم دارد، زیرا آن کسانی که مشاعر ایشان یکباره گسسته و لرزنده شده و حتی گرامی‌ترین ودایع زندگی خویش را بدرد گفته‌اند، کسانی که زن و فرزند خویش را هم دیگر دوست نمیدارند، کسانی که حتی بایکدیگر خود و با هستی خویش دوستی ندارند و اگر فرصت یابند و دست ایشان را

بگشایند خویشان را میدرند و پاره میکنند باز پیوستگی روح ایشان از شعر و موسیقی گسیخته نشده است.

آن يك شعر حافظ و سعدی را میخواند و در وزن و قافیه و عبارت آن خطا نمیکرد و آن دیگری که تصنیفهای عارف را بالحن دیگر موسیقی میآمیخت آهنگهای موسیقی را غلط نمیخواند.

اندیشه دیگری که باز مرا بخویش کشید این بود که اصول مذهب چون در روحی باایمان تمام ریشه بگیرد حتی قوه سریع الاثر و توانای جنون که نیرومندترین قوه‌های زندگیست نتواند آنرا از دماغ مردم بیرون کند زیرا که این دیوانگان همه یزدان و پیامبران و پیشوایان آیین خویش را می شناختند و نامهای ایشانرا بسوگندیداد میکردند و آن یگانه زنی که ما از میان دیوانگان دیدیم در میان عبارت‌های پراکنده و سخنان نامفهوم خود از اینکه نا محرم رخساره ویرا دیده است مینالید و دلبستگی خود را بدین خوی مذهبی نشان میداد.

باز نکته دیگری ازین نکته‌های اجتماعی بر من گشوده شد: در میان این دیوانگان آنان که در جنون پیشرفت چندان نداشتند یا اصلاً دیوانگی ایشان سبک بود طبعاً شرم و عفاف داشتند ولی شماره دیگری ازین دیوانگان که در جنون خویش کهنه کارتر بودند بآزرم و عصمت پای بست نبودند و پوشانیدن عورت توجه نمیکردند. ازینجا دانستم که این نکته هر چند طبیعی بنظر می آید بیشتر عادت است که در نتیجه فرزانگی و خرد مردم را دست داد است. این دیوانگان بهیچوجه بایکدیگر پیوستگی نداشتند همچنانکه اندک پیوندی با ما وانمود نمیکردند. همه سرگرم کار خویش بودند و یکدیگر بهر یا بکین نمی پرداختند. بی آنکه هیچیک از ایشان درین اندیشه باشد که از رفتار و گفتار دیگر پیروی کند، همچنانکه در صدد نمیشد از آنچه ما نظامات بشری میخوانیم فرمانبرداری کند! فقط یکی از ایشان بود، جوانی که هنوز سیمای او بیش از بیست سال را نینمود. معاون طبیب دارالمجانین او را از خانواده نامی و نجیب طهران معرفی کرد. او یگانه دیوانه‌ای بود که بایکی از همکاران خویش نزدیک میشد و آنهم زشت‌ترین و کهنه کارترین دیوانه‌های جمع، دیوانه‌ای که میگفتند سی و پنج سال سابقه فن دارد؛ او را بانوازش خاص و چهره خندان خود مینواخت. دست بر اندام وی میکشید و فقط ازین نوازشهای وی آشکار بود که این جوان پیش از آنکه درین جمع درآید

جوانمردی و گذشت و آزادگی و بخشش داشته و اینك هم بوسیله همان خضایل است که بناتوانترین همنشینان خویش رحم میکند .

هنگامی که معاون طبیب دارالمجانین حجره های تنك و سراچه های تاریک و آهنین دیوانگان درمان ناپذیر را بمامینمود بر فراز دریاچه ای چشم من بنامی برخورد که تنها چند حرف آن نام و نشانه موطن آن بیچاره اندام مرا بلرزش و تارهای قلب مرا بجنبش آورد و چون در میان دیوانگان پاهای وی را در کندی مشترك دیدم و سیمای او را شناختم این لرزه دوباره مرا دست داد و همان تارهای پنهان قلب من لرزید . این جوانیست که دو سال پیش جندی زیر دست من بوده و در همان حین نشانهای جنون در وی رو بافزایش میرفت و من بناچار و برا بخانواده اش سپردم و خاندان تنگ روزی او چند ماه پیش وی را باین باین باغ بارمغان فرستاده است .

تنها نظاره ای بر چهره او بس بود که مدتها مرا در میان خواطر و اندیشه های دردناك گرفتار کند . چرا دیده و دل این رابطه خونین را با یکدیگر دارند ؟ چرا یک نظر میتواند پوشیده ترین تار و بود روح را بلرزه در آورد و تمام حواس را بخود جلب کند ؟

آنچه من از نظاره این جوان حس کرده ام هرگز نتوانم بقلم آورد، این یادگار دردناکیست که همیشه روح من گرفتار آن خواهد بود .

اینجا بود که دانستم انسان جنایت پیشه سنگ دلیست که بیرحمی در ییکراو پست ترین و نابکارترین نیروهای زندگی اوست . از دیدار تمام این دیوانگان دل من بدرد نیامد ، بر هیچیک مرا دل نسوخت ، مگر این جوان که من واو بایکدیگر آشنا بودیم . اگر او را هم نمی شناختم برو هم دلسوزی نمیکردم . تنها همین جا بود که من دانستم آنچه در مردم هست و آنرا رحم و دلسوزی و دادگری مینامند جز خود پسندی و خویشتن خواهی نیست . از روی مهر و رأفت و گذشت نیست که ما برای کسی دلسوزی میکنیم، تنها برای خویشتن است ، از راه خود پرستی و خویشتن خواهی است ، چون خویشتن را دوست میداریم برای آشنای خود هم دلسوزی می کنیم و آنهم برای آنست که آشنای ما نزدیک بماست و گرنه در برابر جگر خوارگی و سوز دل هزاران بدبخت بینوای دگر که نزدیک بمانیستند و آنرا نمی شناسیم هرگز دل بدرد نمی آوریم . چنانکه من در میان شست و هفت تن دیوانه که دیدم تنها دلم بر آن کسی سوخت که اندك نزدیکی با من داشت و خود پسندی من مرا برانگیزت که دل بر و بسوزانم .

فرنگیس عزیز من ، نمیدانم این فلسفه دقیق مرا خواهی فهمید ؟
من خود میبینم که آنچه درین باب درك کرده‌ام با هیچ سخن رسایی
نمی‌توانم بنویسم ؛ همین قدر باایمان و یقین تمام میتوانم گفت که انسان جز
مظهر خویشتن پرستی نیست و این نکته‌ای بود که آن جوان دیوانه ، در زیر
کند و دست بند ، باطوار پریشان و اندیشه های آشفته و گفتار مشوش خویش
بن آموخت .

بزرگترین نکته‌های حکمت و فلسفه راتنها از فرزنانگان و خردمندان
نمی‌توان شنید . چه بسا دیوانگانند که دشواریهای خرد و دانش را بر شما
میگشایند !

نکته فلسفی دیگری هم درمهمان سرای دیوانگان بر من گشوده شد :
بارها در زندگی آزموده‌ام که یگانه انتظار مردم اینست که هر تن از رفتار
و کردار تن دیگری پیروی کند و هر چه او میخواهد بکند نه آنچه خود
میخواهد . شما ناگزیرید هر جامه‌ای که دیگران میپوشند در بر کنید ، هر چه
دیگران میخورند خوراك خویشتن سازید ، هر چه ایشان میگویند بگویید
و هر چه ایشان می‌پسندند بپسندید .

چه بسا خردمندان و حکیمان این نکته را آشکار کرده‌اند که دیوانگی
جز پیروی نکردن از نظامات و آیین‌های اجتماعی نیست .

در میان این شست و هفت تن که جمله مردم طهران ایشانرا دیوانه
میخوانند و اینك در مجمع دیوانگان شهر جای دارند هر چه کوشیدم در سیمای
ایشان ، در گفتارشان ، در رفتار آنها ، در کردار ایشان چیزی بیایم که دانش
من یا ایمان و ذوق و قریحه من آن را نشانه جنون بداند چیزی نیافتم جز آنکه
آنچه ایشان میگویند جز آنست که همه میگویند ، آنچه میکنند آن نیست
که دیگران هم میکنند ، آیا راستی نشانه دیوانگی همین است ؟

اگر دیوانگی جزین نیست پس شما نیز میتوانید هر کرا برخلاف خواست
شما رفتار میکند دیوانه بخوانید . هر که چون شما نمیگوید و نمینویسد او
را مجنون بشمارید . درین صورت آیا بمن نیز حق میدهید تمام این رفتارها
و گفتارهای شما را که مخالف با ذوق و طبع من است نشانه جنون بدانم ؟ پس
چرا بآن جوان بستنی فروش محله سرچشمه که جز خویشتن همه کس را دیوانه
می‌شمرد نسبت جنون میدهید ؟

راستی ازین دو کدام دیوانه‌ترند ؟ آنکه هزار تن را بفرمان خویش
در می‌آورد یا آن که میکوشد از زیر فرمان هزار تن خویش را رها کند ؟

فرنگیس من ، بیش ازین بر سوایی خویشتن نکوشیم . بهتر آنست دنباله
مشاهدات خود را بنویسم .



در آغاز ورود بدین مهمانسرای دیوانگان من از معاون طبیب دارالمجانین
خواستار شدم دیوانگانی را که از بسیاری دانش خویش بدین دیار آمده اند
بما بنماید . او مرا بر شک آورد و گفت که از اینگونه مجانین تنها دو تن در
این باغ شهر نو پناه گرفته اند ، نخست طبیبی است که از طبیبان حاذق زمان
خود بشمار بود و مدت سی سال در اروپا تحصیل کرده است و از زمره مردان
نامی فن خویش است ، عاقبت در نتیجه امتحان طبی که خواسته است در نهاد
خود کند یکی از رگهای گردن خویش را بریده و خون بسیار از او رفته و اینک
سر منزل او این باغ بیرون شهرست . دومی طلبه دانشمندیست که مدتها
محرر یکی از مجتهدین نامی طهران بوده و در معقولات دست دارد ، پس
از ممارست تام در عرفان و حکمت او هم الان بسراچه تنگی و بدر آهینی درین
باغ شهر نو اکتفا کرده است .

من خواهان دیدار این دو تن دیوانه شدم ؛ معاون طبیب هم بعض
اینکه در میان مجانین وارد شدیم از من این لذت دیدار را دریغ نکرد .
اولی ، آن طبیب دانشمند را ، نزدیک خواند . او با سیمای آرام و چهره
متین و رفتار آهسته خویش که بهیچوجه نشانه چیز خارق عادت از آن پدیدار
نبود بما نزدیک شد . معاون طبیب جویای حال او شد و وی بالهجه آرام و
آهنگ نرم و سخنان فصیح و شمرده که مناسب با همان رفتار متین او بود و در
ضمن بابانک حزن انگیزی با منتهای فروتنی و حق شناسی پاسخ گفت و از علت
مزاج خود می نالید . معاون طبیب پرسید : « پای شما آسیبی رسیده ؟ » و
آهسته بمن گفت با سنگ ریزه ای خود را زخم دار کرده است . طبیب
دیوانه پاسخ گفت : « آری ، چیزی نبود ، تنها اندکی درد میکرد ، درد چیزی
نیست ، آسیب کمی بود ، در برابر بیماریهای دیگر هیچ نیست . » و در تمام این
مدت که با ما بود با دست راست نبض دست چپ خویش را گرفته بود و شاید
در دل ضربانهای آنرا می شمرد . سرانجام با کمال ادب و فروتنی گفت :
« اجازه میفرمایید ؟ » سپس با کمال وقار دست پرستار خویش را فشرد و
دوباره بگوشه خود بزیر درختی که از آنجا آمده بود باز گشت و همچنان
نبض خود را گرفته بود و در سایه درخت با کمال متانت بکار خویش سرگرم شد .
دومی ، آن طلبه حکیم و عارف را ، نتوانستم از نزدیک بینم زیرا که

بای او را بکنند گرانی بسته بودند و قادر بحرکت نبود، اما سخنان او که بگوش من میرسید عبارات مسلسل و فصیح و روان آمیخته با اصطلاحات حکمت و عرفان را همراه میآورد.

تو، ای طبیب دانشمند، چه اثر زوال ناپذیری در روح من گذاشتی! و تو، ای طلبه حکیم، چگونه اندیشه مرا بخویش مجذوب کردی! شما، ای فرزندان دیوانه، ای دیوانگان فرزانه، آیا نمیدانستید که انسان، این موجود خوشتن پرست خرافات پسند، این مخلوق خیانت پیشه نابکار، در خورد آن نیست که در راه آن دماغ نورانی خویش و اندیشه تابناک خود را چندان فرسوده کنید که سرانجام شمارا بدارالمجانین شهر نو راهنمایی کند؟

ازین شماره که بگذریم دیوانگان دیگر از نظر دقیق معرفت الروح و حکمت چندان فراخور دقت نبودند. فقط آن سرشت حیوانی که در نهاد بشرست ممکن بود شخص را بدیشان متوجه سازد و آنهم تنها ازین روی بود که رفتاری خنده آورو کرداری که خارج از عرف و عادت ماست ازیشان سر میزد: آن يك در فاصله بسیار کوتاه یعنی در چند قدم مسافت پیوسته میرفت و میآمد و همواره آواز میخواند.

دیگری در همین فاصله کوتاه همیشه راه میرفت و هرگاه که بانتهای خط سیر خود میرسید دو کف دست را برابر چهره خویش بایانك بلند بهم میزد. آن دیگری نمیدانم از کی قامت نماز بسته بود ولی همینقدر میدانم که در تمام دو ساعتی که ما آنجا بودیم پیوسته بر کوع و سجود میرفت بی آنکه آواز وی بگوش کسی برسد.

يك دیوانه هم بیانمودند که نام او چون نام اشخاص تاریخی و افسانه ای از آغاز کودکی در گوش من مانده است و همواره او را مجنون فرضی یا سر سلسله دیوانگان دانسته ام و آن این «آقای» است که همه کس در طهران اسم او را شنیده و بیشتر مردم او را دیده اند که جنون خویش را در کوچه های شهر گردش داده است. گفتند که او سابقه دیوانگی سی و پنج ساله دارد و مالیخولیای اودر خود کشیست. چندی پیش با خرده شیشه ای که در خاکهای باغچه دارالمجانین یافته يك چشم خوش را بیرون آورده و بعضی از اعضای بدن خود را ناقص و زخمی کرده است. سیمای او چندان رقت انگیز بود که بی اختیار همه کس از دیدن چهره او برحم میآمد: سیمایی صبور و قانع و تسلیم شده، چهره ای که آثار تمکین و فرمانبرداری در برابر بدبختی آشکار در آن

دیده میشد. پیدا بود که پشت او از بار صبر خمیده شده و یگانه چشم‌وی جز بزمین نمینگریست، حتی هنگامی که باو خطاب میکردند. هرچه از او پرسیدند جواب نداد، هنگامی که او را می خواندند نمی آمد و ناچار شدند او را بیاورند و آن جوان که از خاندان نجیب و توانگر بود هرچه او را نوازش میکرد پاداش بوی نمی بخشید.

ای روح فرسوده از تنگدستی و اندوه، ای پشت خمیده از بردباری، ای دیوانه تسلیم شده قانم، تا کی تو بارگران تحمل و صبر را بردوش جنون سی و پنج ساله خود هموار خواهی کرد؟ و تو، ای جوان وارسته از جهان مادی، که خانواده تو حتی این مهر را نداشته اند که جنون ترا در پیرامون خود پناه دهند و پیکر رنجور ترا بدشواریهای دارالمجانین سپرده اند، تو تا کی این پیر مصیبت کشیده را با آن دلنوازی از خویش ممنون خواهی ساخت؟

معاون طبیب دارالمجانین در جزو علل دیوانگی این بدبختان چند چیز را بیشتر نمی شمرد:

مخدرات مانند مسکرات و حشیش را دلیل جنون میدانست. من در حق این دیوانگان هم رئوفم، زیرا میدانم ابتلای باین سموم جان گداز دنباله طبیعی هر بدبختیست. بدبختی را بچه میتوان فرونشاند؟ بمهردیگران. چون این مهرورافت در میان نباشد مصیبت کشیدگان تنها میتوانند بخرم و بنك متوسل شوند و در نتیجه سکون و آرامشی که این زهرهای کشنده می بخشند چند دقیقه یا چند ساعت گریبان خویش را از دست بدبختی رها کنند.

دیگر از جهات جنون را عشق میدانست. حق داشت. زیرا که هر گاه اندیشه انسان بچیزی توجه تام داشته باشد سرانجام توجه او آنست که افکار دیگر را فراموش میکند و دماغ او تنها مسکن عشق او میگردد و اندیشههای دیگر را از آن برون میکند، یعنی عشق او را بقلم و جنون میبرد. اصلا عشق و دیوانگی همسایه و شریک یکدیگرند. چه شیرینست آغاز عشق و چه تلخ است انجام آن! چرا باید عشق و جنون همنشین یکدیگر باشند؟ چه رابطه سری مرموزی در میان این دو قویترین نیروی زندگی هست؟

میگفت دیگر از اسباب دیوانگی خستگیهای دماغیست که در نتیجه زیاده رویهای بدنی روی میدهد. میگفت بیشتر زنانی که بدارالمجانین می آیند از جرگه فواحش بیرون آمده اند و در نتیجه این حال دیوانگی را با شهوت خود آمیخته اند. آه! که یکی از بزرگترین جنایاتهای این عالم اجتماع ما اینجاست! این تمدن نابکار، این جامعه ستمگر، این جهان مادی دون پرست

ناساز، این نیروی آدمی کش مقتضیات زندگی، تنها باین کفایت نمیکند که بدبختی‌های گوناگون را گریبان گیر کسان کند، تنها باین قناعت نمیکند که عقل و مدرك بشر را در حیطه قهر خویش در آورد، گاهی هم جابرت‌ترین عوامل خود، تنگدستی و بی‌مایگی را قاتل ارواح و احساسات مردم قرار میدهد و این عامل قهار مردم خواری میتواند حتی پرده شرم و عفاف را بدرود ناموس کسان را بپهای اندك، بقیمت لوازم زندگی، بفروشد. چرا باید موجودی برای امرار حیوة خویش گرامی‌ترین نوامیس خود را بفروشد؟ چه جنایتکارست این جامعه که حوایج روزانه آن حتی پرده عفت دست می‌یازد و آنرا از هم میدرد!

معاون طبیب دارالمجانین دیگر از موجبات جنون را بعضی امراض مانند سیفیلیس و غیره میدانست. اینجاست که پنجه آزارگر طبیعت از همه جا آشکارترست: این فرزند آدمی، این موجود ناتوان ستمکش، بکدام رحم و رأفت مادر فرزند کش خود میتواند امیدوار باشد؟ چیست این نیروی مردم اوبار درد و رنج؟ چیست این خشم طبیعت که چنك خود را در پیکر مردم فرو میبرد و از آنجا بروان مردم چیره میشود و سرانجام این باغ شهر نو باز پسین مرحله آن بدبختیست که زبون قسوی کشنده طبیعت شده است؟

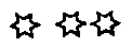
میگفت دیگر از اسباب دیوانگی هجوم اندیشه است. این جا طبیعت و جامعه هر دو گناهکارند. خداوندان قرایح تند، کسانی که هوش تیز و تندى انتقال و حافظه نیرومند دارند، کسانی که نیروهای دماغ خویش را بگشایش دشواریهای علم و حکمت بکار میندازند، سرانجام ساکن این باغ ملامت - خیز شهر نو می‌شوند.

طبیعت توانایی اندیشه میدهد و خود آن توانایی را بجنون مینجامد. جامعه نیازمند افکار صایب و اندیشه‌های روشنست ولی عاقبت آن اندیشه را چندان فرسوده میکند که دیوانگی، آن عالم فکر مطلق، خاتمه ناگزیر و حتمی آن اندیشمندان بیچاره‌ایست که نمیدانند طبیعت و جامعه هر دو دشمنان قاهر و ستمگر افکار و ارواح کسانند.

سلام بر، توای روح توانا، که از بسیاری فکر هم خوابه جنون شده‌ای، تو چون آن توانگری که از بس غنا نیازمند دیگرانست. تو چون آن ماهروی سیمین پیکری که از بس زیبایی زشت بنماید، تو خود در غذایی ولی خداوندان افکار بلند و قرایح فروزان دانند که در فضای ابد ترنمات روان پذیر توهرگز

خاموش نخواهد نشست و این جهان بیکران همواره ودیعه دار تراوشهای تابناک تو خواهد بود .

چقدر ارواح بزرگان جهان چون تو از غلبه فکر و بسیاری مصایب فرسوده شده و از کار افتاده اند و چقدر بزرگان دیگر خواهند آمد که سر نوشت ترا خواهند داشت!



عاقبت تماشای ما در میان دیوانگان پایان رسید. یکی از دوستان که همراه ما بود خواست عکسی ازین وارستگان جهان فانی بردارد. دیوانگان راروی این پلکان عمارتی که مهمانسرای ایشانست گرد کردند ، بر روی این هشت پله باهم مخلوط نشستند ، آنهایی که در کند اسیر بودند در پله پایین جای گرفتند و پاسبانان در میان ایشان پراکنده ایستادند تا آنها را بآرامش و بسکون بوسیله چوبهای خود وادار کنند .

عکسی ازین جمع برداشته شد در حالیکه هریک ایشان مشغول همان رفتار جاودان خود بود .

طیب دیوانه نبض خود را گرفته بود ، طلبه مجنون باز عبارات گسیخته کتابهای حکمت و عرفان را باین فضای بی مهر دارالمجانین شهر نو ارمغان میداد ، آن دیوانه سی و پنج ساله معروف سر بزیر افکنده و آن جوان در کنار او نشسته و اورا نوازش میکرد ، این یکی انگشت پای خود را بدست گرفته ، آن دیگری بادستهایی که دردست بند فلزی گرفتار بود تهدید میکرد ، آن دیگر زبان خود را بسخریه بیرون آورده بود ، آن جوان بستنی فروش باستهزا میخندید و آن دیگری هم در آخرین پله بالا راه میرفت و آواز میخواند .

پس از آن ما را بمسکن خصوصی مجانین محترم رهنمایی کردند . در آنجا چند تن را که اسم و رسمی داشتند و خانواده ایشان میتواندست مخارج آنها را برعهده بگیرد جا داده بودند .

من فوراً خواستار شدم بدیدار شاعری که چند روزست اورا در یکی ازین اطاقها پناه داده اند بروم . این شاعر نامی طهران که از زن و کودک تا پیر فرتوت و از عام تا خاص همگی اورا می شناسند و اشعار عامیانه او قطعاً هردلی را رام کرده و هر کسی را اثر بخشیده است در آن اطاق کوچک زیر عبای شال گسگری خود خفته بود . پاسبان بیرحم اورا بیدار کرد و سیمای باذوق و قیافه او از زیر عبا بیرون آمد . نمیدانم مرا شناخت یا نه ، همینقدر

دائم که من اورا شناختم . همان ذوق سرشار و همان سیمای خندان را که که همیشه درو یافته بودم باز همانجا دیدم که فینه سفید و جامه چرکین دارالمجانین چیزی از زیبایی آن نیمکاست . رفیق ما میخواست عکسی ازوبر دارد ، من نگذاشتم زیرا مخالف آبروی این شاعر به بخت بود که تمدن او را از خود رانده و محیط نتوانسته بود در آغوش قدرشناسی و حق گزاری او را جای دهد . آثار دیوانگی درو ندیدم مگر آنچه میگفت حمل برجنون کنم و تشخیص آن بامن نیست : اندکی از کسالت خود نالید، سپس میگفت میل دارد زودتر از اینجا بیرون رود و خود را برای اعتکاف باماکن مقدسه برساند و در آنجا مجاور شود . در کنار بستر او یک مجلد از کتاب شرح لمعه بود که بمانشان داد و من بیش ازین نتوانستم اورا در ملال بینم، بهمراهان اشاره کردم که زودتر برخیزیم و این بدبخت باتیره بختی خویش دست بگریبان بگذاریم .

از معاون طبیب دارالمجانین خواستار شدم آن کودکی را که جزو دیوانگانست بما بنماید زیرا که تا آن زمان دیوانگی اطفال را ندیده بودم و میل داشتم بدانم این نیروی قوی صولت جنون در ارواح بی گناه و در دماغهای پاک نا آلوده چه اثرهای شوم فراهم میکند . بچه را آوردند . قامت او بیش از ده سال نمی نمود ولی سیمای وی بنظر چهارده پانزده ساله بود . زبانی که بدان سخن میراند درخور فهم نبود و حق هم داشت .

بیچاره در همان هنگامی که میبایست زبانی فرا گیرد و با فهم و خرد آشنا شود نیروی جنایتکار جنون اورا ازو گرفته و ازو چیزی بجا نگذاشته است . نشانهای مرض در سروچهره او پدیدار بود و آشکار شد که این بدبخت یکی از آن قربانیهای پدر و مادران بی مهریست که دردهای کشنده خود را برای تمامت عمر بکودکان بی گناه خویش ارث میدهند و آنها را تاجاودان از لذت فرزاندگی بی بهره میکنند .

عاقبت نوبت بآن کسی رسید که مابیشتر برای دیدار او باین باغ شهر نوآمده بودیم . اورا از حیاط زنانه برای دقت مایرون آورده بودند . این زن نیست که چندیست در طهران باسم ناشناسی معروف شده و میگویند دردهی از اطراف قزوین اورا دیده اند که بدریدن و خوردن کودکی مشغول بوده است .

این زن آدمیخوار را بمانمودند . از سیمای او هیچ درندگی حس نکردم، بلکه موجودی دیدم بغایت نحیف و درمتهای ناتوانی و فتور . قیافه

وی باندازه‌ای تاریک و درهم گرفته بود که منتهای ناتوانی روحانی در آن دیده میشد و پیش خود فکر کردم که این زن بدبخت لابد در پنجه مصایب زندگی گرفتار شده و در نتیجه کرسنگی لاشه انسانی را خورده است و پس از آن در نتیجه این خوراک ناپسند او را پشیمانی و ملالتی رون داده و این پشیمانی و برابدیوانگی رسانده و اینک جنون او بدریدن و خوردن انسان منحصر گشته است .

این آدمی خوار ناتوان هم بزبانی سخن میراند که در خور ترجمه بهیچیک از زبانهای متداول نبود، مگر آنکه در میان کلمات نامفهوم و در ضمن گریه‌های رقت انگیز او که پیدا بود ناشی از منتهای ناتوانی روحانیست اسامی اولیا و ائمه شنیده میشد که آنها را بیاری خویش میخواند و کلمه «نامحرم» در میان الفاظ پریشان بی معنی او بگوش میرسید و آشکار بود از این که بی حجاب او را نزد نامحرمان آورده‌اند مینالد .

عاقبت ظهر رسیده بود و میبایست این باغ شهرنورا که پناه گاه این بدبختان مطرود تمدنست بدرود گوئیم .

هنگامی که بسوی درباغ میرفتیم در راه یکی از دیوانگان برخوردیم . با آهنگ درست و الفاظ تمام خود از یکی از همراهان ما سیگار خواست ، او هم با ادب پاسخ داد : « سیگار برای شما خوب نیست ، انشاء الله وقتی که خوب شدید بشما خواهند داد . » بیچاره جوابی که داد این بود و آخرین سخنانیست که از دیوانگان شهرنو در گوش من مانده است . گفت : « من خوب شده‌ام ، دیگر عیبی ندارم ، اجازه داده‌اند بیرون بروم ، اما کسی نیست که مرا بیرون ببرد زیرا که در شهر صد و پنجاه نفر بودند و من آنها را کشته‌ام ! »

مکتوب بیست و سوم

« عاشق شوا ، رنه روزی کار جهان سر آید »
« ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی »

فرنگیس عزیزم ،

دیشب باز ستارگان را زدار من بودند ، این راز سر بسته مهر ترا بکه

میتوانم سپرد که بمن خیانت نکند ؟
جزین گویهای زرین که از فرورفتن تا بر آمدن آفتاب چون گل میخ
بر طبق لاجوردی آسمان هر شب فرو میکوبند ؟ جزین دانه های سونش زر
که هر شب دست جادوگری برین چادر قیرفام میپاشد که میتواند معنی
این اشکهای سوزان و این ناله های گرم مرابداند ؟
از آن شبی که دل بگیسوان آبنوسی رنگ تو سپردم ، از آن شبی که
نگاه دیدگان دل شکاف تو سراپای مرا درهم نوردید و پنهان ترین تارهای
قلب مرا لرزاند ، از آن شبی که رخساره عابد فریب تو نقش جاویدان خویش
را در چهره من بست ، از آن شب فراموش ناشدنی که دانستم تو کدامی و
من کدام ، تا کنون هر شب این لعبتان جهان گرد که بر فراز آسمان رخ
فروزی میکنند گاهی تا بر آمدن آفتاب و گاهی تا چند پاس از نیمه شب پیوسته
همراز من بوده اند .

آسمان روشن زدوده بهار بهترین زمینه ایست که من دیدار چشمان
بی تاب خویش را بدان مشغول کنم ، زیرا که هر گوشه ای از آن ترجمان آوازی
از بانك فرشتگان است که مرا بمهر تو مبارکباد میگویند .
دیشب باز این گویهای لرزنده را از دار من بودند ، بایشان سخن می گفتم ،
از دور بمن چشمک میزدند که باز بگوی ، اشاره میکردند که ما پشتیبان
دل سپردگانیم ، ما پیامبران دل دادگان بسوی دلبرانیم ، هر سخن که با ما
گویی بدان فرشته سیاه چشم آهو خرام میرسانیم و هر لبخند ویرا که بایکی
از پیامهای تو توأم شود بچشم زخمی بتومی نمایم .
ای پرچهره دلارام من ، دانی که دیشب از نظاره این خلوت نشینان
فراز آسمان چه میندیشیدم ؟

با خود اندیشه میکردم که این جهان پر از زیبایی و لطف ، این کیهان
برافراشته که بسی اندیشه را در پیرامون خویش پنهان داشته ، بسی نالها
را در درون خود اندوخته ، از بامداد ازل تا شامگاه ابد رازدار دل باختگان
مهجور ، مصیبت کشیدگان نالان ، مادران داغ دیده ، عروسان شوی مرده ،
نازنینان ناکام و دل سوختگان تیره بخت بوده است ، روزی نابود خواهد شد .
دیری نخواهد گذشت که این خیمه نیاوفری از هم گسسته می گردد ، این
گنبد لاجوردی فرو میریزد ، این گویهای زر نیست میشوند .
جای اینهمه زیبایی تهی می ماند . روزی میرسد که کار جهان سر آید ،
روزی میرسد که دیگر این ادیم زمین و این بساط آسمان نیست .

روزی هم من و تو رخت اذین جهان برمی‌بندیم ، دودی و دمی در فضای بی کران پراکنده میشود ، مشت خاکستری بیاد نیستی میرود . فقط در آن جهان ناپیدای ابد ، در آن عالم پهناور لم یزل که هستی و نیستی باهم در یک بستر خفته‌اند ، در آن پیشگاه جلال یزدان که بود و نابود بر یک مسند نشسته‌اند ، در آن سرا پرده ناپدیداران دیشه‌ای در جنبش است ، پرتو ناپیدایی هر روز آستان تختگاه یزدان را بوسه می‌زند ، بخار ناپیدایی هر شب و هر روز گرداگرد آن بارگاه قدس را فرو می‌گیرد ، از هر بوسه‌ای توانا تر و از هر سر فرود آوردنی دلیر تر میشود . آن عشق من و تست . این آتش سوزانی که من در دل خویش اندوخته‌ام و آن پرتو جهان افروزی که تو از دیدگان سیاه کهر با آسای خود میتابی آن روزی که من و تو اذین سرای سپنج بار بر بندیم دست در گردن و لب بر لب ، خرامان و پای کوبان ، اذین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمرو آن سوی هست و نیست می‌روند ، در آن دشت ناپیدا کران ، در آن بوستانی که یزدان در آستان خلوت گاه خویش آراسته است تا خدا خدایی کند همنشین و هم آغوش خواهند بود .

این یگانه ارمغانیست که ما اذین جهان با خویش خواهیم برد . من و ترا بدین عالم از پی این ره آورده فرستاده‌اند . ما آمده‌ایم که اذین خزانه شادی و غم توشه‌ای برای آن سفر دراز برداریم . ما آمده‌ایم که اندوخته زندگی جاوید را با خود ببریم . پس درین جهان وقت غنیمتست .

فرنگیس من ، بشتاب تا کوس بازگشت نکوفته‌اند ، تادرای کاروان نیستی بانك نیفگنده است ، جیب و بغل روان خویش را اذین زاد راه بینباریم . بشتاب تا اذین توشه جاودان هر چه بیشتر میتوانیم طرف بر گیریم و گرنه روزی پیشاهنك کاروان مرك باربرین اشتران سیاه و سفید شب و روز می‌نهد و ما را اذین کاروانسرای دودریکسره بدان منزلگاه ابد می‌برد .

بیا ، تاد در چشمان سیاه تو رقم خوانسالا را این جهان را بر نویسم ، بیا ، تا بالبان می‌کون تو بارنامه این توشه راه را مهر کنم ، بیا ، تا با کمند گیسوان گره گیر تو این بار جاویدان را بر بندم .

مکتوب بیست و چهارم

« مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر »
« عاقبت دانه خال تو فگندش در دام »

فرنگیس زیبای من،

یاد داری که روزگاری بود که ترا میدیدم و رویم زرد نمیشد؟ در آن روزهای آغاز عمر من و تو بسیار میشد که بیکدیگر میرسیدیم، سخنان ما این شور و سوز را نداشت، نگاههای ما با آتشی توأم نبود. میدان آن روز کدام بود؟ آن روزی بود که هنوز شراره‌ای از میان این دو لب نجسته بود، آن روزی بود که هنوز لبخند تو دود از نهاد من بر نمی‌آورد. آنروزها هم ترا میدیدم ولی نه بدین دیدگانی که امروز مینگریم.

این نیروی زبردست که باین زودی بر مردم چیره میشد چیست؟ من منکر آن بوم و او خواست زور سر پنجه خویش را بمن بنماید. مدت‌ها من و او در کشاکش بودیم، سرانجام او کامروا شد، عاقبت مرا در چنگال خویش اسیر کرد.

چون عقابی تیز چنگ که از آن فراز آسمان بر مرغ بال و پر شکسته نا توانی بتازد بسوی من شتافت. مغرور بوم و چاره‌رهایی از چنگال او نیندیشیدم. چاره‌ای نبود، چه میتوانستم کرد که از چنگ او رها گردم؟ ای شکار افکن بی‌باك، کجا میدانستم که مهر تو مرا اینسان زبون خواهد کرد؟ آیا تو خود میدانستی؟

کجا میدانستم که تو طایر اندیشه مرا بدام خویش گرفتار میکنی؟ کجا میدانستم که مرا از چنگ روزگار میربایی ولی در پنجه خویش اسیر میکنی؟ اگر عشق تو جز دلارایی چیز دیگر نداشت هرگز از آن نمی‌نالیدم. اما تو دانی که چسان سوزدل و آتش درون با آن همراه است. آن غرور زیبایی و جوانی، آن سنگین دلی مهرویان که تو بیش از همه داری، نمی‌گذارد که دل بر من بسوزانی.

سنگدل عزیزم، راست بگو، تو میدانی که این رنج جانکاه چگونه مرا از پای می‌فکند؟ تو میدانی که مراد دامی افکنده‌ای که جز تو کسی برهائی از آن توانا نیست؟

ای چشمان سیاه دلدوز ، آن روزی که مرا گرفتار خویش کردید ،
آن روزی که مرا ازخویشتن باز گرفتید و پیاسبانان جورخویش سپردید ، آیا
میدانستید که سر انجام آن نگاه نخستین چه خواهد بود؟

فرنگیس ، آن روز تو میدانستی که کمند گیسوی تو بندی بر پای من
میفکند که دست مرگ نیز آنرا نتواند گشود؟

آن روزهای نخستین گویی شرم داشتی که با من نامهربان باشی ، شاید
بیشتر از آن بود که مرا نا آزموده میپنداشتی ، چون بسوی من مینگریستی
دریغت می آمد که این کودک نوآموز را رم دهی .

اکنون دیگر دلیر شده ای ، هرچه مهر تو در دل من استوارتر گردد
تو بر تیره بختی من میفزایی .

ای دلربای دل آزار ، هیچ دانی که نهاد مرا دگرگون کرده ای ؟ تا
ترا ندیده بودم هرگز بر کسی رشک نمی بردم . امروز اگر کسی باتوسخن
گوید خون در رک من جوش میزند . نمیخواهم که هیچکس را در کنار
تو ببینم ، تو مرا خودخواه و خویشتن بین کرده ای .

فرنگیس عزیزم ، با اینهمه ترا دوست دارم ، از آن گاه که با چهره
فرشته آسای تو آشنا شده ام بت پرست شده ام ، خواهم همه جهانیان بدانند
که من دلباخته توام ، هیچ باك ندارم که در عشق تو شهره شهر گردم .

یقین دارم که اگر روزی در معشر دلدادگان مرا در برابر دیوان داوری
و بازپرسی یزدان ببرند از همه سربلند تر خواهم بود ، یزدان بخشاینده
دادگر اگر ترا ببیند بر من هرگز خرده نخواهد گرفت . ترا برای پرستیدن
آفریده ، ترا پرورده است که در آستان تو از هرچه هست بگذرم .

تو خود دانی که فرشته آسمانی ، تودانی که فرستاده یزدانی و او ترا
درین جهان گماشته است که دل از مردم بربایی .

مکتوب پیست و پنجم

« گرچو فرهادم بتلخی جان بر آید باك نیست »

« بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من »

فرنگیس دلارای من ،

چهار ساعت که از توجدا شده ام ؛ سخنانی که اول شب بایکدیگر

میگفتیم هنوز انباز اندیشه منست . درین چهار ساعت پیوسته در فکر آن گفتگوی اول شب بوده ام . تو، ای فرشته آسمانی ، ای خداوند خوبی و زیبایی، ای پیک صلح و آرامش ، حق داشتی مرا سرزنش کنی .

تا امشب در خوبی و بدی عقیده دیگر داشتم . می پنداشتم که چون از کودکی بپا آموخته اند که باید دشمن و بدخواه بدان باشیم و دوستدار خوبان بناچار باید بآیدان کینه ورزید ؛ باید انتقام جوی و کینه ورز بود ، باید خوبان را پاداش و بدان را کیفر داد .

اینک پس از اندیشه بسیار می بینم حق باتست که مرا از کیفر و انتقام سرزنش میکردی ، حق باتست که مرا بگذشت و بخشایش راهنما میشدی . فرنگیس من ، ما بیچارگانی که گرفتار این جهان مادی نابکاریم بد بختیم ، فلک زده ایم ، باید بر ما بخشید ، باید به ما رحم کرد . ما برای زندگی ، برای بکف آوردن یک قرص نان و یکتای جامه ، برای زننده ماندن و ازین دم جان بخش بهار ، ازین نکبت گلهای شاداب ، ازین شمیم عنبر نسیم نیم شبان بهره بردن ناچاریم بکوشیم . ناچاریم لقمه از دهان این و آن بر باییم ، سهم زبوتر و ناتوانتر از خویش را تاراج کنیم و گرنه حسرت این زیبایی های جهان را بگور خواهیم برد . البته چنین کسی چون من کینه جوی و انتقام پسند میشود ، میخواهد خون آن کسی را که بیش از او ربوده است بریزد ، میخواهد همه نابود شوند تا تنها او بماند و آنچه را درین خوان هستی آماده کرده اند بتنهایی بنوشد و بخورد .

بهمین جهتست که ضرورت زندگی ، سرمشقهای دیگران ، پرورشی که در کودکی خود یافته ایم ، آنچه پدر و برادر بهتر بنا نموده اند ، آنچه در کتابها میخوانیم و ازین و آن می شنویم ، همه ما را درین خوی جانوری ، بدین نهاد ددان و دیوان که جزو سرشت انسانی ماست استوارتر میکند . اگر روزی احیانا خواسته باشیم روی از منش حیوانی خویش برتاییم و دست از کینه ورزی و درندگی بشویم اندر زهای دیگران ، نمونه هایی که آشکار در برابر دیدگان خود می یابیم ، باز ما را از آن راه نارفته باز میگرداند و بار دگر بر تخت خونخواری و مردم آزاری مینشانند . در کتاب هایی که میخوانیم غارتگران و کینه ورزان جهان را با چنان ستایش و نمایی در برابر ما بزرگ می کنند که ما فریفته آن گفتارهای جان سپر می شویم و از کودکی آرزویی جز تاراج و خون ریزی در اندیشه ما جا نمیگزینند .

اما شما، دختران فرشته نهاد ، شما که اسیر این جهان مادی نشده اید،

شما که نیازمند بدین گرده‌های زروسیم نیستید، شمادر جهان دیگری میگردید
و این عالم را از دریچه‌دگر می‌بینید .

اکنون که بدان سخنان اولشب تو اندیشه میکنم می بینم که حق
باتست ، تورااست میگفتی که بد مطلق درجهان نیست ، تورااست میگفتی که
هر خوبی نسبت بکسی ممکنست بد باشد و هر بدی نسبت بدیگری خوب
است. چرا تلخی بدست و شیرینی خوب؟ اگر تلخی نبود شیرینی چه لذت میبخشید؟
کسیکه هرگز دهان تلخ نکرده است چه میداند که شیرینی چیست؟ اگر بد
نبود کسی بهای خوب را نمیدانست . اصلا بد آفریده طبیعت و خوب اختراع
کرده انسانست . هر چیزی که بحال طبیعی خود باشد بدست و چون انسان
آراستگی و پیراستگی بدان ببخشد خوب میشود . پس حق باتست که میگفتی
بدر را بیدسزا دادن از بد کردن بدترست .

اینک که چهار ساعت در سخنان تو اندیشه کرده‌ام آشکار میبینم که
بزرگی و بزرگواری در کینه ورزیدن ، در انتقام جستن نیست ، چون بد کردن
از خوی مردمی ماست در پی این سرشت خویش رفتن دلاوری و بزرگی نیست.
بزرگی آنست که بتوانیم از خو بگذریم ، بزرگواری آنست که از نهاد
جانوری خود روی بگردانیم و بد را نادیده و ناشنیده بینگاریم .

پس ، ای فرشته جانبخش، ای دلارام زیبای من ، همانست که تو میگفتی:
اگر من بتوانم در برابر بد کرداری دیگران تاب آورم و بدایشان را بیدی دیگر
کیفر ندهم بزرگی روح و دلیری خویش را آشکار کرده‌ام . من نیز ازین پس
خواهم کوشید همچنانکه در عشق تو خود را بیایداری آزمون کرده‌ام درهمه
چیز و درهمه جاهم خود را بدلیری و پایمردی بیازمایم . همچو فرهاد جان بتلخی
بسام تاداستانهای شیرین درهمه جا از من بماند .

هگتوب پیست و ششم

« بخاکپای تو سوگند و نور دیده حافظ »

« که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم »

فرنگیس عزیزم ،

این آفتاب درخشانی که از دیر باز بر زمین بر تومی افشاند ، این سرچشمه

فروغ که هرگز ذره‌های تابناک و پرتوهای خویش را از فرزند آدمی دریغ نکرده است، این دایه‌آفرینش که قوای نامیه را در مهد زمین می‌پرورد و از سنك ریزه‌ناچیز گرفته تا جانوران بزرگ همه چیز و همه کس دست پرورده احسان او و ریزه‌خوار خوان نعمت اوست، این گهواره جنبان هستی، از روزی که این دجهان را آفریده است تا امروز و از امروز تا کرانه نیستی، یعنی تاروژی که هرگز نتوان دید، چون مادر مهربان جگر گوشگان خویش را از آغوش مهربان خویش جدا نمیکند.

این آفتاب زرنگار که بی او هستی نیست، هرچند که همه جاهست ولی در همه جا بیک حال در نمی‌آید. بین چسان فرقت در میان آن چهره لاغر و زعفرانی که در شمال میتوان دید و این رخساره فربه و شاداب و پراز آب و رنگ زندگی که من اینک می‌بینم.

این دشمن تاریکی و سیاهی، این عدوی خواب و خمار، این خداوند کار و کوشش، این مظهر بیداری و هشیاری. هر جا بیشتر بتابد نیروهای زندگی را توانا ترمیکند. گیاهان بهتر میرویند و جانوران زودتر برشد و نصاب میرسند.

فرنگیس من، میدانی این سرچشمه روشنایی، این خزانه نیروهای زندگی، چه سر مشق میدهد، چه میآموزد؟ این ترجمان نوریزدانی، این پیام‌آور فروغ بهشت، فرزند آدمی را می‌آموزد که هر بامداد از خواب دوشین برخیزد، تا شام زندگی کوشش و کشش خود را از دست ندهد، پرده تیرگی را از هم بدرد، از ابر و خسوف تیره بختی نیندیشد، اگر روزی یا ساعتی یادقیقه‌ای در ستر ظلام یادرس غمام تیرگی و یا در محاق تیره بختی فرو رفت باز پس از اندک مدتی رخشان‌تر و فروزان‌تر از نخست برون‌آید و دیده بد خواهان را خیره کند.

این کانون نور، همان پرتوایزدیست که نه‌ابری تواند آن را بپوشاند و نه تاریکی تواند بر آن چیره گردد. چون شراره‌ایست که از اندیشه حکیمی جسته یا فروغیست که از نوك خامه‌ای تافته، تیرگی را از هم می‌شکافد و بر هر ظلمتی چیره میشود.

چند ماه پیش پرتواو از نور خویش کاسته بود، چهره دلربای وی از رنجوری و بی‌خونی‌زرد و لاغر شده بود. اینک دم بهار بار دگر خون در رنگ او دمیده، نسیم نوروژ پرده‌تاری ابرهایی را که حجاب رخساره‌رخشان او شده بودند بر کران کرده و باز چهره تابناکش چون رخسار دلفریب تو،

ای شمسۀ خوبان جهان ، روح نوازی میکند .
 ای آفتاب نیکوان ، ای فرشتۀ دلارای من ، حالا دیگر هر بامداد که
 من از خواب برمیخیزم و چشم برین قرص زرانندود میدوزم ، می بینم که موجهای
 زرین این دریای فروغ زمین را زربفت کرده است ، برک درختان در زیر
 تابش پرتو آن دو رنگ شده ، شکوفه ها و گل های تازه شکفته در زیر درخشندگی
 این دانه های زرین صبح گاهی پرتو میفکنند و من نمیتوانم چشمان خویش را
 ازین نظارۀ دلغریب بازدارم .

مرغان نغمه سرای بهاری اینک چند روزست که از عزلت گاه زمستانی
 خویش برون آمده اند و هر بامداد نغمه های دل انگیز ایشان سرای را پراز
 رامش میکند . پروانه های قشنگ ، زنبورهای عسل از شکفتن گل خبر یافته اند
 و اینک شاخه گلی نیست که پروانه ای یا زنبوری سریر خویش را بر آن
 نگسترده باشد .

فرنگیس من ، دانی این آفتاب را چرا دوست میدارم ؟
 برای اینکه مرا روح تازه می بخشد ، همچنانکه گیاه و جانور را پس
 بس از رنج زمستان زنده میکند ، مرا هم از نومیدی بیرون می آورد .
 این آفتاب چون بارقۀ چشمان کهربایی سیاه تست که مرا بزندگی تهنیت
 میگوید و بپهره مندی از جوانی و تندرستی خویش دلیر میکند . تا تو بامنی
 این آفتاب در دیدگان من پرتوافکن خواهد بود ، زیرا هر فروغی که در چراغ
 دیده خویش می بینم از روی فروزان تست .

مکتوب بیست و هفتم

« گریه آبی برخ سوختگان باز آورد »
 « ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد »

فرنگیس من ،

نمیدانم چه شد که باز امروز بیاد بدبختی های پیشین افتادم ؟
 مدتهای مدیدی در پنجه ستم روزگار اسیر بودم . این یادگار آن
 روزگاران را بخوان ، بشنو که چگونه ممکنست يك تن تا بدینسان در
 دریای تیره بختی فرو رفته باشد . چرا نيك بختی تا بدین پایه دیر یابست ؟

ای ساحل نجات ، ای وادی دلارام نیکبختی و آسایش، تودر کدام سر
زمین موهوم واقع شده‌ای ؟

ای خوشبختی ، ای کلمه‌ی واهی میان تهی ، ای لفظ بی معنی ، تو نصیب
که بوده‌ای ؟

این اکسیر اعظم ، ای حجر فلسفی ، این کبریت احمر ، این سایه‌های ،
این پر عنقا ، این کیمیای وجود ، که آنرا سعادت مینامند ، این سرچشمه‌ی دروغین
آب حیوان در کجاست ؟ که آنرا دیده است ؟

من از آن کسانم که از نخستین روز زندگی ، شاید از روز ازل ، هر
چه کوشیده‌ام معنی این لفظ مبهم و واهی را بدانم ندانسته‌ام ، تا کنون
ندانسته‌ام که خوشبختی چه معنی دارد و یقین دارم که هرگز نخواهم دانست.
فقط گاه گاهی ، دورادور ، در میان تاریکی‌های خیره‌کننده‌ی بدبختی ،
پرتو امیدی از روزنه‌ی عشقی بر من میتابد و آن وقتیست که تو ، ای مایه‌ی
نیکبختی ، هرچند یکبار چند ساعتی مرا بیدار دلفریب خویش بر سر خوان
نیکبختان می‌نشانی . تنها آنوقت دریچه‌ای بسوی این دیار خیالی خوشبختی ،
بسوی این باغچه‌ای که جز افسانه و افسونی نیست ، گشوده میشود و من دقیقه‌ای
چند بیدار مناظر فرح افزای آن سرگرم میشوم ولی دریغ که آن دریچه باز
بزودی بسته میشود و دو باره دیوارهای سرای تیره بختی انظار مرا
محدود میکند .

چندین سال پیش در یکی از خانهای شمال غربی طهران ، در خیابان
باصفایی که حتی روزهای آفتابی میان تابستان درختان نارون کهن آن روی
زمین را از سایه‌ی خاکستری رنگ خود می پوشاندند ، روزهای کودکی من
سپری میشد.

شاید چند روز نیکبخت زیسته باشم ولی تلخی‌های این مدتی که از آن
زمان گذشته چنان شیرینی‌های آن روزگاران را از کام من زدوده است که
باور نمیکنم آنوقت نیز خوشبخت بوده باشم.

آن خانه‌ای که هرروز و شب نواهای شادی و آهنگ‌های خرمی من در
ودیوار آن رای پای کوبیدن و دست افشاندن باز میداشت نخستین شاهد زندگی
بر ازرنج و ملال من بوده است .

آن اطاق بزرگ و بجنوب که دیوارهای آن پوشیده از گچ بریهای نازک
و گل‌های قشنگ و رنگهای آبی و گلی روشن بود و در میان سقف آن چهل
چراغ مجللی آویخته بودند نخستین آغوشیست که درین مصیبت کده‌ی زندگی
مرا دربر گرفته است .

آن باغچه‌های باصفای بزرگ که گرد آن حوض مربع مستطیل را گرفته بودند و گلکاری‌های با سلیقه آن بهترین نوازشگران دیدگان من بوده‌اند نخستین پذیرایی کننده زندگی پرازخون دل من بشمار می‌روند.

آن قالی کهنه کرمانی که بر زمین آن اطاق گسترده بودند و بوته‌های خرقة‌ای آن سر مرا هنگام زادن درد امان خود گرفته‌اند، آن پرده‌های مخمل عنابی کاشان که از خلال آن پرتو آفتاب نیم‌روز بهار در فضای اطاق میتابید، تنها کسانی هستند که شاید از میان همراهان نخستین زندگی من مرا شادو خندان دیده باشند.

ای درختان تبریزی و اقاقای آن خانه‌ای که شاهد نخستین گامهای من بوده‌اید، شما امروز سایه خود را بر سر که میندازید؟

ای بوته‌های گل سرخ که در کنار آن باغچه‌های چهار گوش اطراف حیاط اندرونی ما چون صفی از حوریان گیسوان سبز خویش را پریشان کرده و در آن گیسوان ژولیده گل‌های خود را چون تکه‌های لعل جا داده بودید، شما امروز با که محشورید؟

ای گلدانهای نارنج که در آن روزهای آغاز زندگی من گل‌های سفید خوشبوی شما هوای وسط روز بهار را چون آن هوای فرح‌انگیز بهشت، که گویند باز پسین آرامگاه نیک بختان خواهد بود، از بوی ملایم خود پر کرده بودید، شما امروز شکوفه‌های سفید خود را چون لعبتان سیمین برای دلارایی که می‌پرورانید؟

ای درختان اقا قیا که در آن روز خرسندی من خوشه‌های سفید گل‌های شما چون گیل‌های سیم و شاخه‌های الماس شمیم مست کننده‌ای بر آن منظر بهشتی خانه مامی‌فروzdند، امروز شما با بوی خوش خود بینی کدام نیک بخت را نوازش می‌کنید؟

ای فواره میان آن حوض مربع مستطیل که در برابر ایوان بزرگ ضلع شمالی خانه قطره‌های آب را چون دریتیم بر سطح آن می‌پاشیدی یا مانند دانه‌های باران بهار که بر روی چمن بریزد آبهای لاجوردی را شست و شو میدادی تو امروز باز هم اشک میریزی؟ آن دانه‌های سرشک را که بر دست و پای من نثار میکردی اینک بر که می‌افشانی؟

تو، ای بلبل محزون، که شبان بهار بر آن درخت تبریزی گوشه غربی حیاط می‌نشستی و آوازه‌های دل‌شکاف خویش را در مهتاب بسوی این ستارگان بی‌مهر می‌فرستادی، اینک برای که رامشگری میکنی؟

تو، ای پرستوی کوچک زیبا، که هر سال در آغاز بهار می آمدی و در آن آشیان پوشالی که در سقف ایوان برای خود و بچه های نوزاد خویش ساخته بودی منزل میگرفتی و از برآمدن فجر تا فرود رفتن آفتاب پیوسته جنبش پرو بال خاکستری توانای تودر محوطه خانه دیده میشد، تو امروز از آن فراز آشیانه خود که نشسته ای و بسوی اطاق های مسکونی پدر و مادر من مینگری بجای ایشان کرا می بینی؟

تو، ای پرنده خاکستری رنگ کوچک دلارا، که بر سنگ حوض می نشستی و آبهای آرام لاجوردین آنرا که در زیر ریزش قطره های الماس کون فواره بجنبش می آمد تماشا میکردی و خادمه پیرما تنها ترا با سمدم جنبانک می شناخت، تو ای پرنده عزیز که دم سیاه دراز خویش را پیوسته می جنباندی و مدتهای مدید مستغرق تماشای خود روی سنگ حوض و گاهی در پاشویه وزمانی نیز گرد آن فواره مروارید پاش می نشستی تو امروز دیدگان کرا بخویش جلب میکنی؟

ای ماهتاب رنگ پریده کهربایی، که شبهای تابستان بر بام خانه مامیتافتی و هنگامیکه ما روی بام می خفتیم تو بستر ما را سیم اندود میکردی و در زیر بوسهای خود پنهان می ساختی تو امروز پای کرا می بوسی و دست در کردن که میفکنی؟

تو، ای آفتاب روزهای زمستان، که بر آن ایوان از رخنه ها نور بخشی میکردی و گاهی چون نامحرمان و غمازان از شیشه های در سر خویش را باندرون اطاق می بردی و ما را گردا گرد آن کرسی بزرگ که در قسمت شمالی اطاق گذاشته بودند مینگریستی، تو امروز کرا گرم میکنی؟

ای قطره های مروارید رنگ باران بهار، که آجرهای زدوده صحن حیاط اندرونی ما را سالی چند روز می شستید، شما امروز در زیر پای که بخار میشوید؟

ای دانه های سیمین برف، که روزهای زمستان با هیمنه و وقار بر روی آجرهای حیاط فرود می آمدید و رویهم جمع می شدید و صحن حیاط ما را خرقة قاقم نرم می پوشانیدند یا چون سروسیمای پیران سالخورده میکردید، شما امروز پی سپربای که هستید؟

ای برگهای کهربایی رنگ خزان، که نیمی زرد و نیمی سبز از درختان افاقیا و تبریزی بوزش بادهای کهنه میشدید و صحن حیاط را می پوشانیدید، شما امروز بر سر که فرود می آید؟

ای شکوفه‌های زیبای آن درختان بادام و زردآلوی باغچه‌ها، که در روزهای اول بهار چهارقدی از تور سفید بر سر مادران خود میگردید، اکنون که از وزش باد بهار بر زمین میریزید و ژاله‌های سحرگاه دیدگان شما را بر اشک می‌کند با چشمان سرشك آلود خود بکه مینگرید؟

ای گل‌های بنفشه كوچك، که چون پریروییانی خردسال در کنار آن جوی‌های باغچه‌ها روزهای اول بهار میرستید و گیسوان پریشان خویش را بدست باد سحرگاه می‌سپردید و چشمان کبود خود را بسوی قرص خورشید می‌گشادید، اکنون گیسوان شمارا که مشاطگی میکند؟

ای گلدانهای یاس و رازقی، که شما را در کنار حوض در میان حیاط چیده بودند و عصرهای تابستان که من روی آن نیمکت چوبین کنار حوض، پای آن پایه چراغ، زیر آن شاخه‌های پیچیده پیچك که خوشه گل‌های سفید آن چون ساق دست عروسان بهشت بود مینشستم و با آواز حزین و يك آهنگ آن زنجره‌های رامشگر که در روی چفته‌مو رو بروی من بایکدیگر سؤال و جواب میکردند گوش فرا میدادم، شما مرا از هر سوی احاطه میکردید، شاخهای لاغر پیچان خویش را چون ساعد حوران بهشت روی‌باها و زنانوهای من می‌گذاشتید و از عطر گل‌های دلنواز خود چون دلدادگان مخمور مرا از خود می‌ربودید، امروز دستان شمارا که میبوسد؟

ای گلدانهای شمعدانی، که در آن فضای تهی میان باغچه‌ها، روبروی ایوان بزرگ، در برابر حوض، روی آجر فرش شمالی حیاط، دورهم گرد آمده و حلقه زده بودید، هر روز شاخه‌های دگر از گل‌های سرخ و ارغوانی و شنگرفی و پشت گلی و عنابی و سفید میشکفتید، عصرهای تابستان در زیر قطره‌های سفید که از لوله مشبك آب پاش باغبان پیرما بر سر و روی شما میریخت چهره‌های میگون و برگ‌های سبز تیره خود را شست و شو میدادید امروز بزم افروز که اید؟

تو ای آوازه خوان محفل شادی من، تو ای رامشگر دور می‌گساری من، تو ای نوحه سرای دل درهم گسیخته من، تو ای شاعر محزون عاشق بیشه که هر روز غزلیات دل‌انگیز خود را در پرده‌های زیر موسیقی برای من مینواختی، تو ای قناری كوچك زرد، تو ای برنده خوش پروبال زیبا، که بدرم در ده سالگی ترا بمن بخشیده بود، تو که ارمغان دلدادگان مصیبت کشیده در نزد من بودی، در آن قفس مفتولی چهار گوش که روزهای آفتابی آنرا بستون ایوان می‌آویختند بر روی چوب آن قفس می‌نشستی و تمام پرده‌های

شورانگیز و دلسوز موسیقی خود را پی در پی میخواندی و روزهای ابر در گوشه اطاق ، روی آن میز كوچك چوب گردوی كهن سال ، در كنج قفس سربزیر بال خویش میگردی و در گوشه آسایش و آرامش خود میخفتی ، تو امروز برای كه سرود میخوانی ؟

شما ، ای ماهیهای كوچك قرمز ، كه گاهی در زیر پرده آرام آبهای حوض دنبال یكدیگر میدویدید ، ازین سوی بآن سوی حوض راه میسپردید ، در سطح آب با بانگ خشك معلق میزدید ، یا در روی پاشویههای حوض بیپلو میخفتید و می غلتیدید و گاهی هم آرام گرد یكدیگر می گشتید و بسطح آب می آمدید ، دهان كوچك شنكرفی خود را چون غنچههای گل با حرکات منظم پیایی میگشودید ، هوای ملایم با ممداد را بدرون سینه خود می بردید ، گاهی از آن چند قطعه نانی كه من بر سطح آب انداخته بودم ، چون دزدان شبگرد ذره ای می ربودید ، گاهی هم آن گربه سیاه حيله گر می آمد ، بكمین شما روی سنك حوض مینشست ، شما را بقعر آب میگریزانند ، گاهی نیز گرد قطره های آب خنكي كه از فواره چون درخوشاب برون میریخت حلقه میزدید و آب تنی میگردید ، شما امروز با كه سروكار دارید ؟

فرنكیس پریروی من ، من معمایی در جهان دارم كه تا كنون كسی نتوانسته است آنرا بگشاید : چرا انسان تابدین پایه باین چیزهای كوچكي كه در كودكي خود دیده است دلبستگی دارد ؟ چرا تا دم مرگ هرگاه یاد از آنها میکند میگرید و می نالد ؟ چرا نمیتواند از آنها دل بكند ؟

چرا این اشكهای سوزانی كه در دوری و حرمان آنها میریزد تابدین گونه دل او را سبك میکنند ؟

تو میدانی چرا ، زیرا كه این همان دلباختگیست كه تا من خرد سال بودم بدان اشیای بی جان داشتم و اینك بدان چشمان سیاه جادو ساز ، بدان گیسوان مشك سای دلدوز ، بدان قامت خرامان دلربای دارم . این اشكها امروز دستگیر من و این ناله ها امروز فریاد رس منند .

مکتوب بیست و هشتم

« عالم از ناله عشاق مبادا خالی »
« که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد »

فرنگیس عزیزم ،

دیروز که از توجدا شدم در راه بکسی برخورددم که سالها بود اورا ندیده بودم و همان چند دقیقه دیدار او درین مدت هزاران اندیشه سوزان درمخیله من میپروراند. این جوان رفیق روزهای کودکی منست ، درمدرسه ابتدایی و متوسطه چندین سال باهم بوده ایم، کشاکش زندگی ما را از هم جدا کرد، او درین میدان کشمکش بگوشه ای افتاد و من بگوشه دیگر. ده سال بود که اورا ندیده بودم و دیروز بمحض اینکه دیده من بر چهره او افتاد و آن صحیفه روشن کودکی را از آثار پیشرفت زندگی تیره دیدم تا کنون گرفتگی مخصوصی بر خاطر من چیره شده است .

فکر میکنم که روزی من و او در آن محوطه پرازشادی و شور کودکی، درمدرسه ابتدایی، چون پرندگان آزادی بودیم که هیچ چیز جست و خیزهای ما را نمیتوانست مانع شود . حتی سخت گیریهای معلمین و ناظم مدرسه هم بنظر ما شوخی می آمد. همه چیز را در عالم بازیچه میدانستیم . هر سخنی برای ما خنده ای داشت و از هر چیزی میتوانستیم بازی دیگری بیرون آوریم .

دیشب تمام شب خود را بیاد آن دوست روزهای کودکی خود گذراندم. نمیدانم آن رفیق ده سال پیش من چه تصویری از من میکند ؟ گمان میکند حال امروز من هم همان حالتیست که در روزهای بچگی دیده است ؟ تصور میکند آزادی و بی اندیشگی من بهمان درجه است ؟ گمان میبرد که همان بی قیدی آزادانه و همان مهربانی کودکانه در نهاد من باقیست ؟

خبر ندارد که کشاکش زندگی مرا غلام و اسیر این و آن کرده و تلخی روزگار مرا از آن شور و غوغا انداخته است . آن روزهای شادمانی که با او روی نیمکت مدرسه می نشستیم و گاهی بدقت تخته سیاه و میز معلم را مینگریستیم و زمانی بادل گرمی بروی آن میز مندرس سیاه که هزاران چون من و او با چاقو باد گارهایی روی آن نقش کرده بودند خم میشدم و انگشتان رنج نابرده خود را بکار می گماشتم گذشت !

دیگر مدت زمان نیست که آواز زنك مدرسه متوسطه و هیاهوی موقع تنفس بگوش من نرسد. مدت‌هاست که از شنیدن اسامی جغرافیایی و تاریخی و کلمات فقه ریاضی و طبیعیات و صرف و نحو بی‌بهره‌ام. امروز جز خبرهای ناگوار چیزی بگوش من نرسد و بجز قیافه گرفته مزاج گویان و دروغ بافان محتال چیزی نمی‌بینم. سال‌هاست که چشم من از نظاره آن رخسارهای سفید بی‌تزویر و آن چشمان خرمایی وفادار که هر روز در اطاق درس و یا در حیاط مدرسه با آنها مصاحبت می‌کرد دور مانده است.

نمیدانم آن دوستیهای ساده کودکانه در میان کودکان هم نیست شده یا اینکه فقط در محیط مانا بود شده است. این همان شهر است که هر روز جمعه من و اوقسمتی از لوله‌های شادی آنرا فراهم میکردیم!

بیشتر اوقات از همان راهیکه در کودکی برای رفتن بمدرسه میپیمودم می‌گذرم. غالباً بر سر همان کوچه‌ایکه در کودکی باهم‌درسان خود آنجا از هم جدا میشدیم امروز از آشنایان دیگر جدا میشوم. از همان دری که هزاران بار گذشته‌ام بخانه می‌آیم ولی همه این منظره‌ها که آنوقت بمن لبخند میزد امروز گویی بر من روی ترش کرده و چهره عبوس خود را با کمال کراحت بمن مینماید.

گویی که این همه مردم و این شهر و مناظر آن دگرگون شده‌اند.

نه، فرنکیس دلارام من، تنها من عوض شده‌ام.

آن کودك بی‌اندیشه آزاد که حیاط مدرسه را پراز هیاهو کرده بود

اینك دیگر درین جهان نیست، او ازین عالم رفته است.

آن نفس گرم جانبخش او، آن نگاههای بی‌گناه او، آن سخنان ساده

بی‌غش او، آن احساسات بی‌ریا و دروغ و تملق او، آن دوستی و سادگی بی‌آلایش او، که در آن زمان او را زنده نگاه میداشت و بجست و خیز و اداوار میکرد اینك از میان رفته و بجای آن گرفتگی و دلخستگی بی‌پایان، ترش رویی و بدبینی که ناشی از یأس و دلگیریست سراسر اندام او را فرا گرفته است.

از آن روزی که من و آن دوست دیرین برای پیش بردن حوایج

زندگی و پاسبانی از منافع جعلی و دروغی خود از یکدیگر جدا شده‌ایم، او در گردابی از بدبختی فرو شده و من در برکه دیگری غوطه میخورم. آن لبخند بی‌گناه دیگر بسیمای من نقش نمی‌بندد.

چرا روزگارتا بدین پایه ستمگرسست؟ از زمان کودکی تنها یادگاری

برای من گذاشته است!

آن خون گرمی که چون محرك درونی مرا بخنده‌های پر صدا و آواز-
های بلند باز میداشت و درودیوارخانه و مدرسه را از دست من بتنگ آورده بود
اینک یکسره سرد شده است. تمام رفتار و کردارهای من ساختگی و ظاهریست.
احساسات خویش را هم باید پنهان کنم و باخواهش دیگران وفق دهم.
در آن زمان برای خویشتن و بمیل خود زندگی میکردم و اینک باید
برای دیگران و بمیل دیگران باشم!

حتی برای پیروی از معلم و شاگرد بزرگتر از خود حاضر نبودم ولی
اینک باید بدلخواه هزاران مردم خودپسند، بدلخواه همه مردم، رفتار کنم!
فرنگیس من، از دیروز که باردیگر چشم بروی آن آشنای دیرین
افتاده است روح من بقدری گران و طبعم چنان افسرده است که بیش ازین
نمیخواهم ترا از درد دل خود رنجور کنم.

تنها شادمانی که در میان اینهمه اندوه و رنج دارم یاد کردن از آن
روزهای بی گناهی کودکیست؛ آن روزهایی که با این دوست قدیم مینشستم،
گاهی بر نقشه‌های جغرافیای دیوار اطاق درس چون بیگانگان خیره
مینگریستم و گاهی منظره سرو سیمای معلم تاریخ را در آغوش انظار
خود نوازش میدادم.

تنها چیزی که گاه گاهی گریه‌های درونی مرا قطع میکند اینست که
بیاد می‌آورم من هم چند روزی چون این کودکان بی گناه خندیده‌ام.
با همه اینها اگر در برابر آن شادی‌ها این رنج‌ها و غم‌ها نبود جهان
شور و غوغایی نداشت. تمام زیبایی و دلفریبی این جهان ازینست که شادی
و غم و خوب و بد همسایه یکدیگرند.

تمام دلفریبی این عالم از همین ناله‌های عاشقانه است که اگر جهان
روزی از آن تهی ماند دوزخ جاودان خواهد بود.

مکتوب پیشت و منم

«فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی»
«بخواه جام و گلایی بخاک آدم ریز»

فرنگیس عزیزم،

دیروز باز این قوه ستمگر اقتضای زندگی مرا نگذاشت که توشه‌ای

دیگراز دیدار تو بر بایم . اگر ما سیه بختان می توانستیم گریبان خویش را از دست این زندگی نابکار رها کنیم ، از فرشتگان نیز نیکبخت تر بودیم . این نیروی جابر زندگی چیست ؟

من زندگی را بآن جنبه ای که حکیمان و متفکران بدان داده اند نمی نگرم . اگر از زندگی میگویم مقصودم آن دنیایی که ایشان فرض کرده اند نیست . آن عالمی نیست که از چندین هزار سال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمود کرده اند .

بعقیده من عالم دو گونه است : یکی عالمیست واهی و خیالی ، جهانی که خوشبختی در آن ثابت قدم و آزادی در آن فرمانرواست . دیگر عالمیست حقیقی که مرك در آن پادشاه و بدبختی در آن حکمرانست .

آن عالم اول ، آن جهان نیکبختی ، دنیای آزادی و بی غمی هرگز نبوده و یقین دارم که هرگز نخواهد بود . آن روزی که همه مردم شاد و خرم باشند بقدری دور از اندیشه است که یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم در تمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده اند ، این يك توانا و آن دیگری ناتوانست . ناچار توانا زورمند و ناتوان زبون و دست نشانده است . توانایی بر دو گونه است : بعضی روح و اندیشه توانا و بعضی بازو و سر پنجه توانا دارند . هر چه باشد هرگز کسی نمیتواند توانایی اندیشه یا بازو و سر پنجه را مانع شود . کسانی که فکر تن درست و اندیشه برومند دارند همواره درین میدان زندگی پیش میفتند و آن زورمندان آهنین پنجه نیز در زورخانه روزگار حریف نا زورمند را بخاک میفکنند . اندیشه توانا در تدبیر و چاره جویی همواره پیشست و طبیعت نیز علی رغم این همه فیلسوفان آنرا پروبال میدهد .

از آن هیولای برهنه بیابان گرد نامانوس گرفته تا کسی که امروز بر آسمان پرواز میکند و آنکه فردا شاید از خورشید بالاتر رود ، از آن کسی که با چنك و دندان می جنگید گرفته تا کسی که هوا و فضا را هم دست نشانده خود کرده است همه پیروز و زور و بنده ذلیل توانایی و قوت اند .

طبیعت برابری نمی شناسد و گر نه این بازوهای فربه و لاغر ، این دماغهای توانا و ناتوان ، این سیماهای زشت و زیبا ، این اندامهای پست و بلند ، این انگشتان هنرمند و بی استعداد ، این زبانهای روان و کند از چیست ؟ بسیار کسان هستند که اگر از ایشان پرسید : دنیا چگونه باید باشد ؟ خواهند گفت : باید در گیتی آزادی و برابری فرمان روا باشد . این بیچارگان

تقصیر ندارند ، زیرا که دماغ ایشان را باین زهر آلوده اند .
اگر کتاب را بهم گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می پندارید که
خواب دیده اید: می بینید که توانا بر ناتوان ، دانا بر نادان و زیبا بر زشت از
همه روی برتری دارد . می بینید که آزادی نیست: همه پیرواندیشه دیگرانند
و همه چون پرگار بگرد یک نقطه میگردند.

زنگی و رومی ، ترك و تاجيك ، تازی و پارسی ، گبر و ترسا ، مسلم
و یهود همه بنده ذلیل و دست پرورده يك سلسله افکارند .

برابری هم نیست : این يك پست و آن دیگر بلند ، یکی خوب روی
و دیگری زشت ، این يك توانگرو آن دیگری درویش ، این زورمند و آن
دیگری زبونست .

همه از يك گوهر سرشته شده و از يك کارگاه برون آمده اند ولی دریفا
که این يك نیکبخت و آن دیگری تیره بختست .

در گوشه ای نیازمندی از گرسنگی جان می سپارد و در پشت گوش او
توانگری در ناز و نعمت زیسته است و گویی مرك هم از وی دوری میکند !
اینها همه برای آنست که این جهان آزادی و برابری نمی شناسد . این
عالمی که من و تو باید می چند در آن بشادی یا اندوه بگذرانیم بیغوله ایست
که بنیاد آن را بر زور و ستم نهاده اند . این جهان از روز نخست هرگز باین
خرافات خونگرفته و تادم واپسین باین دولفظ فریبنده دلربا انس نخواهد گرفت.
هر کرا زور بیشتر و بخت یا ورست کامیابست و آنکه ازین دو دست
آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی در زیر بر تو زرین این مهر درخشان
و این گنبد کبود و حق کامرانی بر روی این بساط زمردین پراز گل و شکوفه ندارد.
زمانه نام هزاران زورمند کامیاب را با وفای بسیار در دفتر خویش ثبت
کرده ولی از آن بیچاره درمانده ای که تمام روزگار خویش را در تلاش روزی
و در پی يك خوشه گندم یا يك كف نان جوین گذرانده است اسمی نیست .
عدالت نیز کلمه زیباییست که هرگز مورد استعمال نداشته است. عدل
یعنی زور و همین ! اگر تو بازوی نیرومند و سر پنجه آهنین دارای این کلمه هم
باتو دوست و دستیارست و الا هرگز بدیدار تو نخواهد آمد.

فرنگیس جهان آرای من ، من میدانم که این کلمات بسیار کامهای
مردم را بشیرینی خود فریفته و بسا بیچارگان تهی دست ناکام را بامید خود
زنده نگاهداشته است . ولی چه میتوان کرد ؟ آیا نباید روزی این تلخی حقیقت
را آشکار کرد ؟ آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت .

درفغا که این همه متفکرین فرسنگها از سرمثزل حقیقت دور بوده اند! فریب مخورید! این جهان آن عالمی که در کتابها نوشته اند نیست. کیتی همینست که می بینید: بدبختی نصیب همه مردم و نیک بختی بهره چند تن بیش نیست. در کام این شکر و دردها آن شرنگ! آنچه شنیده و خوانده اید: آزادی، عدل، همه کلماتیست که فقط باید خواند و شنید و هرگز در عمل مصداق آنرا نخواهید یافت. آنچه گروهی ساده لوح گفته اند ازین کتاب بآن کتاب و ازین دهان بدان دهان گشته و اینک بشمار سیده است، این گفته ها جز یک سلسله اندیشه های واهی نیست که تنها باید آرزوی آنرا داشت و هرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خود را بر آن استوار کند.

هروقت که بخواهید از دایره اندیشه بیرون روید و با بشاهراه زندگی بگذارید باز باید با بدبختی و ناکامی روبرو شوید. در هر کام لاشه آزادی و مساوات و عدالت را میبینید که بر روی زمین افتاده و گویی هرگز کسی دمی در آن ندیده بود.

ماسیه بختان نیز ناچاریم که زندگی خود را از روی همان قواعدی که چندین هزار سال پیش پدران ما بدست یاری آموزگار طبیعت نهاده اند درست کنیم و از آن سلسله ای که ایشان بر پای ما بسته اند قدمی فراتر ننهیم.

اینک خوب یابد، در هر حال ناگزیریم که آنرا بپذیریم و این خطا تنها متوجه آن کسیست که در روز نخست این پی را افکنده است.

آن انسان خیالی موهوم، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب، آن نیکبخت شاد کام، آن وارسته ازین رنجها و بدبختی ها و ناکامی ها، هرگز در هیچ گوشه ای از گوی خاک نزیسته و قطعا هرگز نتواند که درین عرصه تنازع بجا، درین میدان زورورزی، زیست کند.

عادت یگانه میداندار این پهنه زندگی و تقلید تنها مبارز این میدان کشمکش حیاتست. مانیز دست نشانده فرمان بردار این قهرمانانیم. با اینهمه باز تمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خون خوردنها و جان سپردنهاست.

چه بدبخت اند آن فرشتگانی که همواره در آرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می کنند! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیدی و چاشنی بدبختی و حرمان شیرین نکرده اند. سوز و گداز عشق نشاخته اند و ذوق ناله و فغان نچشیده اند.

مکتوب سی ام

« سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات »
« بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان »

فرنگیس من ،

بازامشب تنها مانده ام .
تنهایی بهترین اوقات زندگی منست . آن وقتیست که روح من
سبک میشود و از هرشنکجه باز میماند . مرا بخود میخواند و چون دوستی
که مدت‌هاست از من دور مانده است و دیدار من همیشه با آسانی او را نصیب
نمیشود همنشینی مرا غنیمت می‌شمارد و نمیخواهد بدین زودی مرا رها کند .
بیچاره روح من ! هر وقت با من همراهی کند میتواند کارهای بزرگ
از پیش بردارد و هر وقت مرا تنها بگذارد ناتوان ترین و زبون ترین مردم
روزگارم .

دریغا که در تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز تنها چند دقیقه میتواند
بفراغت مرا در گوشه‌ای بیابد و دوستانه با من سخن گوید ، افکار خویش را
بمن بگوید و اندیشه‌های مرا بشنود .

درین چند دقیقه که هرگز آنرا فراموش نمیکنم چه گفتگوهاست که
در میان نیست ؟ سخنان ما چون برق ، چون بارقه چشمان سیاه دلدوز تو ،
جستن میکند . او میگوید و من میشنوم و کمتر پیش می‌آید که من لب‌بسختن
بگشایم .

گاهی من او را دلداری میدهم و گاهی او مرا ، ولی او همیشه فیلسوف
منش‌تر از منست . وقایع را بهتر می‌بیند و حقایق را آشکارتر درک میکند
و آسانتر از من حکم میکند . من بدبینم و نومیدی را دوست میدارم . او نیک
بین و خواهان آرزو و امیدست . هر وقت که از کسی یا چیزی بروشکوه
برم او حکمت و عرفانی دارد که دهان شکوه مرا می‌بندد .

دریغا که بازیکی از آن وقایع طاقت فرسای رخ میدهد و مرا ازو
جدا میکند و گاهی چند روز این دوره هجران میکشد . اگر دوباره مرا
وصال وی دست دهد من از هجران این مدت دلخسته ووی از باز یافتن من
خشنودست .

شبی نشد که در کنار او بنشینم و باز چیزی و کسی مرا بخود نخواند
و مرا ازو جدا نکند.

فرنگیس دلارای من، تنهایی بهترین اوقات روزگار پریشان منست.
اگر میتوانستم همواره با او باشم هرگز هیچ بدبختی بسراغ من نمی آمد ،
جز بدبختی دوری از تو و دانی که همین سیه بختی را هم دوست میدارم زیرا
که با من از تو سخن میگوید.

میتوانم خود را از سخن گفتن بادیگران باز دارم ولی چکنم که
این گوش‌های من ، این پیام‌آوران بیرحم ، این قاصدان عذاب ، هر ساعت
و هر دقیقه باز دردی دیگر بر دردهای من میفزایند .

آن وقت پس از لختی وصال ، دوباره روح من مرادر فراق خود بدست
احداث میسپارد . چه با سبان بیدادگر و چه میزبان نا مهربان نیست این وقایع
زندگی ؟

چه میشد اگر این اجتماع ، این عالم بشری ، مرا از خود نمی‌شمرد ؟
چه میشد اگر من يك تن را معاف میکرد و از پیرامون خود دور می‌ساخت ؟
این جامعه انسانی ، این کانون دروغ و تهمت ، این مرکز نابکاریها
و ناکامی ها ، این سرای ناسپاسی و نامردمی ، چون بخت نا فرجام ماست که
هرچه ما از آن بگریزیم باز در پی ما میآید .

فرنگیس من ، بدبختی ما بیچارگان از آن روز آغاز شد که ما خود
را در پیرامون این جامعه بشری دیدیم ، اندیشه من وقتی درمانده شد که مردم
گرد مرا فرا گرفتند .

چه بسا ارواح پاک و بی آلاش که با عالمی از امید و آرزو و اندوخته‌ای
از شوق و شادی بدین محوطه زندگی اندر آمده‌اند و همینکه نخستین دم
را در پیرامون آن در کشیده‌اند از آن دم نخستین و از آن گام اول بیزار
شده‌اند . این صحیفه شسته زدوده چنان از لوس نابکاری‌های دیگران چرکین
و آلوده شده است که اگر با هزاران آب بشویند هرگز سترده نگردد .

این محوطه‌ای که از هر سوی گردما را فرا گرفته است زندان تاریک
جانکاهیست که دشمن سفیدی و پاکی و دوستدار سیاهی و آلودگیست .
چون زندگی سالخورده چرکینست که کودکی سیمین بردا با گیسوان زر
تار و چشمان آسمانی بی گناه در کنار وی نشانده باشند ، کسودك از اندام
ناهنجار و سیمای دلخراش وی میهراسد و میگرید و او میخواهد آن ناز پرورده

نازنین را دلداری دهد، غافل از آنکه بیم و هراس این کودک بی گناه از دیدار ناپسند اوست .

فرنگیس من ، اگر تونبودی این زندگی از مرگ برای من بدتر بود .
در میان اینهمه رذایل و ناپکاریها من تنها يك دلبستگی بدین زندگی دارم
و آن تویی، تویی که میتوانی مرادین جهان نگهداری ، با کیسوان گره گیر
خویش بالهای مرا بر بندی و نگذاری که ازین آشیان تنك پرواز کنم .

مکتوب سی و یکم

« ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند »

« مشتاقم، از برای خدا يك شكر بخند »

فرنگیس نازنین من ،

بخند عزیز من ، در خندیدن شتاب کن .

آن لبان كوچك لعل گون خود را بگشا ، دندانهای مروارید رنگ
خویش را نشان بده .

بخند ، ای غنچه بوستان جوانی ، بخند، ای فرشته كوچك بهشت بی گناهی!
بخند، ای پریچهره دل آرای من ، توهنوز فرصت خندیدن داری . در
خنده شتاب کن . اگر بدانی که چندی دیگر چگونه دست ستمگر طبیعت راه
این خندهای ملكوتی ترا خواهد بست فرصت خنده امروز را از دست
نخواهی داد .

گیسوان آشفته آبنوس رنگ خود را بدست هوای آزاد بسپار، بازو
های سیمین جهان آرای خویش را باختیار حرکات معصوم خویش باز گذار .
بخند، ای گل سرخ قشك ناشکفته . شادی کن ، ای پرنده كوچك هوای
آزاد . بازی کن ، ای سرو تازه رسته گلستان زندگی .

روزگار بکمین تونشسته است . صیاد زندگی ترا هم بدام خود خواهد
کشید . موقع را غنیمت بشمار . بخند، ای ستاره كوچك نور بخش آسمان
زندگی . بخند، ای شکوفه گلبن نورسیده شادمانی .

گیسوان چشم نواز خود را بر گرد چهره کروی بی خود آشفته کن . دیری

نخواهد گذشت که این گیسوان را پرتو آفتاب از دل نوازی خویش بازدارد
و گردد رخساره تو پریشان سازد .

بارقه چشمان بی گناه خویش را ترجمان شادی کودکانه خود ساز . ای
دلبرك زیبای ناز پرورد من ، در شادی عجله کن .

از من عبرت بگیر : من پیوسته در حسرت آنم که چرا در کودکی آن
چنانکه میبایست نخندیده ام ، زیرا یقین دارم که دیگر موقع خندیدن فرامیرسد .
بخند ، ای فرشته كوچك جهان نیکبختی . بخند ، ای الهه خردسال
شادکامی . پنجه اندوه روزگار تراهم اسیر خواهد کرد ، تا موقع بدست
تست بخند . چهره فریبنده توهم روزی با خطوط رنج و اندوه آشنا خواهد
شد ، تا میتوانی آنرا از رنگ آمیزی های زینده شادمانی محروم مکن .
بخند ای ، نوگل ناز پرورده خدای که این دایه مهربان تو سرانجام لبخند
ترا بزهر خندی بدل خواهد کرد .

خود را ازین جست و خیزهای شادمانی بازمدار . آوازه خنده روان
بخش خود را ازین فضای رنج و خون دل دریغ مکن .

ای فرشته كوچك زیبای من ، شراره شادی را در چشمان عابد فریب
خویش نگاهدار ، روزی خواهد آمد که این دیدگان تو از دریای شورسرسر شک
تشنگی را بنشانند .

بخند ، ای ملکه كوچك گلهای بهاری . بخند ، ای ربه النوع پیروز
بخت دیار جوانی . باین زودبهاگریه مکن ، توهنوز باید بخندی ، تو برای
گریه مجال بسیار خواهی داشت . فرصت امروز را از کف منه که دیگر
این فرصت فراهم نخواهد شد .

این فضای خانه را چون بلبلان اردیبهشت از آواز شادمانی خود پر
کن . ای بلبل شاخسار عمر ، الحان طرب افزای خود را ازین گلزار جوانی
دریغ مدار .

بخند ، ای مرغك دستان سرای لاله زار طراوت . بخند ، ای نغمه پرداز
محفل برنایی . تو باید بخندی . بترس از روزی که دیگر صدای خنده تو درین
گنبد بی مهر منعکس نشود . شادی کن ، که شادی تو دو روزی بیش نیست ،
مبادا بدین زودی دست از خنده طرب انگیز خویش برداری !

زنهار گریه مکن ! شادی خود را باین ارزانی مفروش ! تا تو نخندی
عالم نخواهد خندید . تو اگر شادی نکنی روزگار روی خرمی نخواهد دید .
بخند ، ای فرشته زیبای من . بخند تا مرا بیاد خندهای بی گناه آغاز

زندگی اندازی. تو بخند تا من بر جوانی از دست رفته خود بگرم.
 بخند، ای نوازنده طربهای زندگی، بخند، ای شادی افزای زمانه هستی. اگر تو میدانستی که خندیدن تو چه توشه جان بخشی برای روزهای دراز و شبان تار بازمانده عمرست همیشه می خندیدی.
 بخند، ای گل تازه شکفته من، من اگر جای تو بودم همیشه میخندیدم.
 تو هم روزی که بجای من بنشینی دیگر نخواهی خندید. پس بخند، باز بخند، ای جگر گوشه جهان خرمی.
 فرنگیس عزیز دلستان من، همیشه بخند، تو شادی کن تا شاید بتوانی مرا هم بشادی آوری.

مکتوب سی و دوم

« ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت »
 « وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد »

فرنگیس،

امشب باز تا بامداد این ستارگان همنشین من خواهند بود.
 مکتوب تو امروز بمن رسید. از سفر ناگهان خود خبر میدادی. ای بیرحم! تو نمیدانی این خبرهای شوم چگونه دل مرا متزلزل میکند؟ تو هنوز ندانسته ای که این وعیدهای جانکاه را نمیتوان باین آسانی بهمه کس داد؟ اگر دیگری بجز من بود، شاید این خبر را ساده تلقی میکرد. تو دو روز دور ازین شهری که من در آنم خواهی بود؟ دوروز آسمان این شهر دل انگیزترین مناظر خود را از دست خواهد داد؟
 نمیدانستی هنگامیکه این خبر شوم را بمن مینویسی، چقدر از عمر من کاسته میشود، چسان این دل بیچاره من از کاروان هستی عقب میفتد؟
 راست بگو، ای ستمگر دل آرای من، من چه کرده بودم که این چند سطر وحشت افزای را کیفر آن قراردادی؟ معلوم میشود که تنها آن چشمان سیاه خو نیز تو نیست که بپیداد گری خوی گرفته اند، انگشتان لاغر ظریف سیمین تو هم ازین ستمگری ها بسیار دارند.
 چرا میروی؟ چه میتواند ترا باین بیرحمی وادار کند؟ جز آن دل

سنگین؟ جز آن غرور دلبرانه که در دل‌های دختران جوان جز ستمگری چیزی تلقین نمی‌کند؟

فرنگیس من، چقدر تفاوت در میان دل‌هاست؟ يك دل دل منست که تمام حرکات خود را بهوس و اراده تو وابسته، تمام ضربان‌های آن پیرو غلام محض میل تست يك دل هم دل تست که تصور نمیکند چه زخم‌های کشنده‌ای ممکنست بر ارواح دیگران وارد آورد!

آن کسیکه آن پیکر لطیف سیمین ترا بآن دیدگان جذاب و آن کیسوان مشکین غارتگر آراسته است چگونه توانسته است درسینه تودلی این قدر نامهربان جای دهد؟

کسی تصور میکند که آن فرشته رعنای آهو خرام، آن معبود دیدگان، بتواند تا این سان سنگین دل باشد؟

از خودت می‌پرسم. تو فکر نمی‌کنی که اگر بروی يك پیکر رنجور و ناتوان و يك دل از هم گسیخته نالان را در خاک و خون می‌کشی؟

تو فکر نمی‌کنی که زندگی من تنها يك امید دارد و آن تویی؟ و اگر این امید از میان برود من رشته نازك این زندگی نابکار را بدست خود خواهم گسیخت؟

فرنگیس من. چرا باید زیبایی بایر رحمی توام باشد؟ چرا باید هر که مورد پرستش قلب سوخته‌ایست رحم و رأفتی از طبیعت نبرده باشد؟

مکتوب تو وقتی رسید که تورفته بودی. اينك چه میتوانم بکنم جز اینکه از تو استغاثه کنم زودتر باز گردی؟ ولی تا این مکتوب من بتو برسد می‌ترسم باز فشار گذشت زمانه قسمتی دیگر از جوانی مرا قربانی ستم‌های تو کرده باشد. آیا باك نداری که مرا دوباره در آستان مرك ببینی؟ و انگهی آیا میتوانم یقین داشته باشم که این ناله‌های من در دل سخت تو راه بیابد؟ میتوانم امید داشته باشم که این سطور پریشان حال مرا بر تو آشکار کند و ترا برقت آورد؟

از همه گذشته، باز امشب را چکنم؟ باز چگونه میتوانم فردای بیرحم دیگری را بادل خونین انتظار بکشم؟ امشب باز تا بامداد این ستارگان نال‌های مرا خواهند شنید. باز سپیده دم هنگام دمیدن چهره زرد خواب‌نا کرده مرا خواهد دید.

ای ستارگان تابان که اکنون فرنگیس مرا دور از من نوازش میکنید،

کرد من آید، مرا دل‌داری دهید؛ مرا دلیر کنید که باز بتوانم شب دیگری
را دورازو بسر برم .

ای آسمان بی مهر ، ای ماه دنك باختۀ بیمار ، پیغام مرا بفرونگیس
من برسانید .

ای مرغ حق ، ای دامشگردلهای پریشان، که در آن فراز شاخسار
آواز حزین خود را بدرقۀ آخرین نفسهای دلدادگان میکنی ؛ امشب دیرتر
بخسب ، امشب بیشتر با من یاری کن ، سرودی سوزناکتر از شبهای دیگر
بسرای .

تو ، ای اخترنیم شب، که همه شب شاهد سوز درون منی ، تو هم در دفتر
خاطرات سوزناک خویش شب جانکاه دیگری را ثبت کن .

ای نسیم مغرب ، آهسته تر بران . زیرا که با هر رفتنی يك رشته از
تارهای زندگی مرا همراه میبری . باش تا این نالهای مرا با خود ببری .
این نالهای دلخراش را همراه ببر و در آن آرامگاه ناز که بیرحم جانانه من
گیسوان آبنوسی پریشان خود را بتو می سپارد این نالها را در گوش او بخوان
و سرود خواب او قرار ده . بگذار من بیدار باشم و او بخسبد .

مکتوب سی و سوم

« این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست »

« روزی رخس بیمنم و تسلیم وی کنم »

فرونگیس عزیزم ،

تو رفتی ، همچنانکه عمر می رود .

تو خود نمیخواستی بروی، دلت گواهی نمیداد . اما کسانی که میگویند
ترا دوست میدارند و نمی دانند که اگر ترا دوست دارند باید ترا برای دوست
داشتن بخواهند ، اصرار میکردند که بروی .

فرونگیس ، رفتی ولی نه چنانکه دیگران رفتند : کمترین یادگار هم
برای من نگذاشتی .

تنها چیزیکه از تو مانده بود آن شمیم جانبخش ، آن رایحۀ گریزان،

آن شمامه گیسوان سیاه پریشان تو بود که دماغ روح مرا معطر میکرد.
شب اول، چنانکه گویی تمام وجود من در شام من متراکم شده، جز
استشمام آن بوی روان بخش چیزی از سراسر وجود خود حس نمی کردم.
کم کم آنهم چون دیگر آثار ظاهری و ناپایدار دوستی ما برطرف
شد. آه! که این اجسام بیروح که در دوستی ها هزاران آثار دل شکاف دارند
هیچ رحم و رقتی دریشان آفریده نشده است! نمیدانم چرا این آثار دوستی باقی
نمی مانند، مگر نمیدانند که هزاران دل مصیبت کشیده تنها بیاد کردن از
آن ها خوش اند!

این آخرین اثرهم برطرف شد. تقصیر از من بود که میخواستم بیک
اثر مادی ناپایدار دل بستگی داشته باشم. غافل ازینکه در دوستی نمیتوان
باین اثرهای فانی پای بست شد و بهترست که بهمان آثار روحانی، آن یادگار
های ثابت باوفا، که در خاطره مردم روزها و بلکه سالها و قرن ها باقی میماند
قناعت کرد.

فرنگیس، تورفتی، امادیدگران چنین رفتند؛ لااقل میخواستی تمثال
جان بخش خویش را برای من بگذاری. می خواستم چکنم؟
مگر چهره دلنشین تو در دیدگان من نقش بسته است؟ مگر مردمک
دیده من خود تمثال تو نیست؟

میخواستی تاری از آن گیسوان سیاه پریشان خود را چون یادگاری
از آن دوستی پایدار بازگذاری.
فرنگیس، برای دلی که در راه تو روزها و شبها تپیده است این بهترین
تعویذ و طلسم نبود؟

آن گلی هم که در دم رفتن انگشتان لاغر بی رحم تو بهم فشرده بود و
چون رخساره سلی خورده گل های خزانی پژمرده شده بود، آنرا هم طبیعت
نتوانست بیش از دوسه روز نگهدارد. هرچه روح خویش را در آن دمیدم
و هرچه جان خود را بدان بخشیدم باز سودمند نیفتاد. همان مرگی را که تو
برای دل من فرستاده بودی طبیعت برای این گل بی خانمان ارمغان آورده
بود. تو آنرا در انگشتان سیمین خود فشرده بودی و طبیعت هم کارنیم تمام
ترا بیابان رساند، همچنانکه در دل من انجام داد. همچنانکه برین دل خونین
من تاری از مرک تنید آن گل راز دار مرا هم پژمرده ساخت!

فرنگیس من، اینک من از توچه دارم؟ تنها اسم ترا بر زبان، یاد
ترا در دل، و اذمه اینها بالاتر: آنچه مظهر سراپای تست، آنچه جز تو

چیز دیگر نیست، مهر تو. آیا مانند آن نیست که ترا با خود داشته باشم؟
 فرنگیس، این عزیزترین یادگاری بود که میتوانستی برای من بگذاری.
 تنها با این یادگار مانند آنکه ترا هیچ از دست نداده باشم، میتوانم با
 تو سخن گویم، یعنی بادل خود گفتگو کنم. هر جا که بروم آنهم همراه
 من خواهد رفت. پس توهم بامن خواهی بود.

پریشب که میرفتی لحظه‌ای گمان بردم که بی تو نمیتوانم زیست ولی
 اکنون میبینم که می‌توانم، زیرا که توهنوز بامنی. آن مهر نوازش گرتو با
 منست. بهمین وسیله میتوانم بازمانده‌ی عمر را بگذرانم.

فرنگیس، من برای تو زنده‌ام. عشق تست که روان در مانده‌ی مرا نیرو
 میدهد و آنرا برای بردباری در مصایب دوری تودلیر میکند.

یقین دارم که پس از رفتن توهم باز زنده خواهم ماند. من آنقدر نا
 توان نیستم که يك دوشب هجران ترا توشه‌ی مرك قرار دهم. این عشق تو
 چنان مرا سخت‌جان کرده است که خود حس میکنم میتوانم تنها در سایه‌ی تقویت
 آن باز مدتی بانتظار دیدار تو زنده باشم.
 ولی چگونه؟

من خود نمیتوانم بتو بگویم. جرأت اظهار آنرا ندارم. شاید این
 کلمات من بتواند آنچه را که من خود نمیتوانم پیش بینی کنم بر تو بیان کند.
 این جانی که مرا زنده نگه میدارد عاریتست که از تودارم، تادگر بار ترا
 بینم و بگیسوان سیاه جان‌شکر تو بسپارم.

مکتوب سی و چهارم

« کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق »

« با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم »

برو، ای کبوتر سفید زیبا، برو، بر بام خانه‌ی او بنشین.
 هنگامیکه تو آنجا برسی فرنگیس من در کنار باغچه‌ی آرایش گل‌های
 اعل‌گون مشغول خواهد بود.

مدتی بدو بشکر؛ بر آن غنچه‌های شنگرفی که از انگشتان لاغر سیمین
 او جان میگیرند سلام مرا برسان.

بشاخسارهای آن درختان نارون کنارجوی بگو که میان او و پرتو خورشید
پرده‌ای بگسترند و نگذارند که آفتاب تابان نیمروز چشمان سیاه مردم کش
او را آسیب رساند .

بآن گل‌های تازه شکفته بگو که زیر انگشت‌های او زندگی از دست
رفته را بازجویند و لا اقل روزی دیگر بر عمر خود بیفزایند .

ای کبوتر سفید قشنگ ، هنگام فرود آمدن بر بام خانه او ، آسایش او
را برهم نزن ، بگذار ترا نبیند ، بگذار که سایه تراز کنار بام بر زمین
باغ نیفتد و متوجه فرود آمدن تو نشود .

با بر بهاری بگو که قطره‌های الماس گون خود را تا او در آن باغ هست
بر سر سبزه‌ها نریزد و غنچه‌های محبوب او را از سرشک خودش نشویند .

بجویار کنار باغ بگو که زمزمه عاشقانه خود را ساز دهد . بدان
مرغان شاخساری از من پیغام ده که نغمه‌های زیرین خود را از محفل طرب
او دریغ نوزند ، شاید از فغانهای من یادی کند .

بدان ماهی‌های کوچک که در حوض باغ آب تنی میکنند بگو که بر
سطح آب آیند و دهان‌های کوچک شنگرفی خود را بگشایند و خیره‌وار او
را در کنار باغچه ببینند .

بنسیم بهاری بگو که گیسوان پریشان او را آشفته‌تر نکند ، بگو که
پناهگاه دل‌های پریشانرا برهم نزنند ، بگو که شمیم آن گیسوان دلدوز را
بمن برساند .

برو ، ای کبوتر باوفای من ، برو ، در آن آرامگاه ناز او را تماشا کن .
بآسمان لاجوردی اردیبهشت بگو که درین تماشای دلنواز با تو
انباز شود . بشاخسارهای درختان باغ سفارش کن که رازهای دلدادگان او
را بروی فاش نکنند .

بدیدگان سیاه غارتگر او بگو که دست از جادوگری برندارند . بگیسوان
عنبرین مشک‌سای او سفارش کن که خونریزی را ترك نکنند .

برو ، ای کبوتر قشنگ من ، بال‌های خود را بر بام سرای او فرود آور
و مزار دل‌های آشفته را آنجا ببین . بترك درختان بگو که انتظار نامحرمان
را بآنجا راه ندهند .

برو ، ای پیامبر عاشقان . برو ، ای قاصد دل‌های پریش . برو ، با آن
قناری کوچک زرد که در آن گوشه ایوان ، در سایه شاخ و برگ پیچک‌های

گل کرده ، از گوشه قفس ناظر دل شکافیهای اوست بزبانی که داری هم
آواز شو .

زنهار! مکوش که رحم و رأفت را در دل او بجوش آوری ! ای فرستاده
باوفای من ، تمام زیبایی اودر همین دل آزاریهای اوست . مبادا کوشش
کنی که او را ازین دل گزاییهای بیگناه بازداری !

برو ، ای پرنده دلباختگان . برو ، ای پیامبروادی هجران . برو ، با آن
پرنده کوچک خاکستری که بر روی سنگ حوض میان باغ نشسته است و دم
سیاه باریک خویش را پیوسته میجنباند همنشین شو ، برودر کنار او روی
با شوی حوض بنشین و نظر مردم فریب او را بخود جلب کن .

زنهار ! ای قاصد باوفای من ، توهم فریفته او مشوی ! بچشم او نگاه
مکنی که ترسم ترا هم از بازگشت باشیان خود بازدارد . عطر زلفین سیاه
دلشکاف او را بخود راه مده که ترسم توهم چون من مخمور گردی و هرگز
بیدار نشوی .

با گلهایی که فرنگیس من در کنار باغچه آنها را می پیراید بگو که
انگشتان لاغر بسدین او را پیوسند . بجویبار کنار دیوار باغ بگو که سرشکهای
خود را بر پای او بریزد . با برگ درختان اقا قیا بگو رخ برخاک یای
او بمالند .

برو ، ای مترجم آسمانی من ، برو ، ای همزبان دل خونین من ، برو ،
بر بام خانه او بنشین . برو ، مرغان خوش آواز دیگر را با خود ببر که مجلس
رامشی برای جلوه زیبایی او ساز دهید .

چون آفتاب غروب کرد و او خواست که با طاق خود باز گردد بر پای
او بیفت . شاید دستی از مهر بر بال تو بکشد و ترا نوازش کند و تو بتوانی
هنگام بازگشت غبار کوی او را توتیای چشم ناصبور من کنی .

با شب بگو که بازلف سیاه او هم چشمی نکند . با ستارگان بگو که
بیهوده خود را بدیدگان شکافنده جان ربای او شبیه نسازند . با ماه بگو
پیش روی اولاف از نکویی نزنند . برو ، ای کبوتر سفید زیبای من ، برو ، بر
بام خانه او بنشین .

هکتوب سی و پنجم

« شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما »
« بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد »

فرنگیس عزیز من ،

از تو بنالم یا از سرنوشت خویش ؟ دوروز از من دور بودی ؛ پس از آنهمه جانبازی‌ها باز بهر تدبیر و چاره‌ای بود دامن وصل ترا بچنگ آوردم . دریغا که باز می‌باید من از تو دور شوم ! ن میدانم که چه سری در میان عاشق و معشوق هست که طبیعت همیشه بدان رشک میبرد و ایشان را نزدیک یکدیگر نمیگذارد . در هر صورت باز باید تا فردا من درین گوشه روستا از تو دور باشم .

نیم ساعت پیش ، آواز آبشار ، آهنگ یکنواخت لغزش قطره‌های سیمگون آب بر یکدیگر ، وزش این نسیم ملایم که فقط در مجاورت رودها گونه‌های مصیبت کشیده و سیلی خورده را نوازش میدهد ، مرا بدین جادعوت کرد . این تخته سنگ سفید تازه شسته که در حفره‌های آن خزه سبز و تازه یک دستی روییده است فشار بدن مرا تحمل میکند . نشستم و بر آینه‌ای که هر روز خورشید خود را در آن آرایش میدهد نگریستم . آبشخور مرغان نغمه سرای کوهساری لحظه‌ای چند در اثر مشت خاکی که از زیر پای من دررفت و در آب فرو ریخت زنگ گرفت و تیره شد ولی باز دوباره طبیعت آنرا صیقل داد و اینک سطح آبی که جز سیمای نجیب درختان کهن و چهره زیبای مرغان و گونه می‌زده گلپای کوهساری چیزی را منعکس نمیکرده است از قیافه در هم گرفته رنج دیده من در شگفتست . نیم ساعتست که من عاشق آسا بر روی این سنگ آرام نشسته‌ام و دلبری دیگر که دور از تو ، ای دلبر جانانه من ، برگزیده‌ام ، این طبیعت طناز عشوه گر درین آینه خانه یزدان در برابر دیدگان نامحرم من خود را آرایش میدهد . حالا دیگر گیسوان گیاه‌های باطلای پیراسته شده ، آفتاب صبح خود را آراسته است و هنوز هم چهره رنج کشیده من زیبایی این منظره بهشتی را برهم میزند .

تمام این نیم ساعت را خاموش و آرام نشسته‌ام و حتی هیچ اندیشه‌ای نکرده‌ام . می‌خواستم چکنم ؟ از دست اندیشه خویشست که بدین جا پناه

آورده‌ام . ای کسانی‌که هر تانیه اندیشه شما چندین فتنه راست میکند بمن
می‌خندید که نیم ساعت از ایام گرانبهای زندگی خود را بی فکر گذرانده‌ام؟
ولی من شرمسار نیستم . اگر در میان تماشای دلنواز این زیبایی‌های یزدان
فکری می‌کردم توهینی بود که بسیزبان خود کرده بودم و ببینید که در پاداش
این عبادت و نظر بازی عابدانه آسمان چه پاداش خوبی بمن بخشید : این مرغک
کوچک بال و پرهای خاکستری خود را در کنار من فرود آورده و اینک برای
من سرود می‌سراید .

سرانجام یکی از تخته سنگهای آبشار درهم غلتید ، آب آنرا در
آغوش خود گرفت و از آن فراز با دودست بزمینش انداخت و خود هم دنبال
آن جست‌زد . صدای افتادن سنگ و ترشح آب که تا بزبانوی من رسید خاموشی
مرا درهم نوردید ، رشته‌های فکر دوباره يك يك بهم بافته شدند و ریسمان
درازی از اندیشه‌های نابکار دل‌آزار برگرد سر من پیچیده شد .

ازین خواب گوارای خویش در بستر طبیعت بیدار شدم . باز لحظه‌ای
چند در خمار گذشت . عاقبت فکر سراسر دماغ در مانده مرا گرفت . پیداست
که درین مهمانخانه یزدان ، در کنار این رود جوشان و خروشان ، روی این
تخته سنگ سفید تازه شسته و در آغوش این خزانه خرم چه اندیشه‌هایی دست
میدهد . آن مرغک سرودسرای زند باف ازین هیاهو گریخته بود و دیگر
کسی نبود که بامن هم سخن گردد .

فرنگیس دلستان من ، میدانی درین کنار رود چه اندیشه می‌کردم؟ با
خود میندیشیدم که این گردون گردان چندین هزار سالست که می‌گردد و
شاید چندین هزار سال دیگر هم گردش کند . درین گردش‌های پیایی چندین
هزار چون من و تو دلدار و دل داده را فرسوده کرده و در زیر دندانهای چرخ
گردان خویش سپرده‌است . چندین هزار امید و آرزو را نیست کرد و هزاران
شادی و غم را درهم نوردیده‌است . پس بیاتاً زنده‌ایم و تادر زیر کنگرهای
این چرخ گردان نابود نشده‌ایم این یک دمه صحت را غنیمت شماریم .

مکتوب می و ششم

« عاشق ورنند و نظر بازم و میگویم فاش »
« تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام »

ای آفتاب رخشان ، بگو امروز فرنگیس من کجاست ؟
راست بگو ، توازو خبرداری . تو چون من درمانده و ناتوان نیستی .
در و دیوار خانها خارراه تو نیست . تو میتوانی هر جا میخواهی بروی و آن
موانعی که برای ما دلدادگان بیچاره آفریده اند برای تو نیافریده اند .
توازو خبرداری ، راست بگو ، میدانی او کجاست ؟ میدانم که تو هم
دلداده اویی . اگر فریفته اونیستی چرا هر بامداد آرایش کرده پیام آسمان
می آیی و در پی دیدار او کوی و برزن شهر و دشت و کوهسار و بیابان رami
پیمایی ؟ تو اگر در پی فرنگیس من نیستی چرا از هر در و روزن مینگری ؟
چرا گاهی زرد و نالان میشوی ؟ چرا هر شب نا امید بسر ای خود باز
میگردی و باز بامدادان بامید وصال او بکمین گاه خویش باز می گردی ؟
ای مهربانان ، بگو اکنون فرنگیس من کجاست ؟
شک نیست که توازو خبرداری . هیچ چیز بر تو پوشیده نیست . تو راز
دازمه کسانی ، دربان خانه او نمیتواند تراره ندهد . پنجره های اطاق او
نمیتوانند ترا از دیدنش بازدارند . کسان او نمیتوانند او را از تو پنهان کنند .
راست بگو ، آیا تو دل سپرده اونیستی ؟ پس چرا این بساط زربفت
را گسترده ای ؟ چرا گلهای رعنا را در زیر دامن خویش جای داده ای ؟ چرا
پیوسته در آینه آبگیرها خود را مینگری و خویشتن را می آرایی ؟
این ردای زمردین که بر تن درختان کرده ای چیست ؟ این افسر لعل
که بر سر گلبنان گذاشته ای چراست ؟
ای نیکبخت ، برو با فرنگیس من بنشین . برو رخساره جهان آرای او
را ببوس . برو گیسوان دل شکن او را بنواز . عطر این گلهای باغ را برای
او بپاش . اطاق او را آرایش ده . برو ، که تو پیروزمندتر از منی ، این موانع
برای ما بیچارگانست .
برو ، پیام عشق مرا در فضای خانه او با آواز بلند بر گوی . بگوی که من
دلداده اویم . بگوی که من جان در ره او می سپارم و از کسی پروا ندارم .

مکتوب سی و هفتم

« بتماشاگه زلفت دل حافظ روزی »
« شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند »

فرنگیس من ،

امشب چون جان اهریمنان تیره است، گویی ستارگان در انتظار قدم
ماه دلگیر شده اند . آسمان چون صحیفه سیاه زرافشانی از دور نمایانست .

اختران باهم عشق بازی میکنند: بعضی خیره بیکدیگر مینگرند و
بعضی دلربایی میکنند. بعضی دیدگان خود را تمام گشوده اند و بعضی دیگر
باعشوه ای چشمک میزنند . ستارگان میدانند که شب هنگام نازست. میدانند
که دلبران طناز درین هنگام جلوه دگر دارند.

برده دار آسمان باین لعبت عشوه گر مهلت نداد، برده از روی ماه بر
گرفت و چهره تابان سیم بالای آنرا از پشت کوه بنمود .
فرنگیس ماهروی من ، گویی تواذ سرای برون آمده بودی .

اما همچنانکه شادی وصال تو پایدار نیست ، ماه هم جز چند دقیقه ای
بیدار نبود و باز همان برده دار لعبت باز برده ای از ابرهای تیره بر رخسار
او کشید و نظاره نامحرمان را بر حرم سرای آسمان روا نداشت .

یکی دو پاس از نیمه شب گذشته بود . این گیهان برافراشته و این گوی
لغزنده تاری هردو خاموش بودند . پنداشتی که چرخهای نگارخانه طبیعت از
کار افتاده است . گفتی که این دستگاه آسمان پس از آنکه هیجده ساعت پیایی
کار کرده است اینک نفس تازه میکند .

باد سبکی از سوی شمال میوزد . وزش ملایم این نسیم نیم شبان
بعضی از درختان نزار را که تاب برابری ندارند خم میکند . عطر گلها را
با خود میبرد و در نیمه راه دامانش از دست میرود و آن شمیم جانفزای پراگنده
میشود . آبهای استخر بزرگی که در سر راه گردشگاه شبانه منست بجنبش
آمده است . قطره های آب در اثر سیلی مهربان باد خود را بکران نزدیک میکنند
و دست بگردن خزه های کنار استخر میفکنند ولی باز پشیمان بآرامگاه خویش
باز میگردند .

من باز در آغوش اندیشه تو شب زنده داری میکنم .

ای فرشته زیبای جهان، بیادداری که چندی پیش باتو همین جا گردش میکردم؟

این همان گردشگاه پسندیده تست، این همان چمنزار کنار استخرست که چندی پیش من و تو با هم باینجا می آمدیم. همان گل‌های ناز پرورد کنارجوی که در زیر گام‌های سبک تو گردن خم میکردند در همان آسایشگاه خویش شب نشینی میکنند.

این دو چنار کنار استخر همان دودرختیست که تو بر آن‌ها تکیه داده‌ای. این بوته‌های گل سرخ همان نیک بختانند که تو گیسوان ایشان را با انگشتان سیمگون خود نوازش کرده‌ای. من نیز همان دل‌سپرده جان بکف نهاده‌ام. امانت‌وای خداوند گار زیبایی، تو کجایی؟

بیاد داری که چندی پیش در کنار همین آبدان باتو میگفتم چه میشد اگر این طایر تیزپر گذشت زمانه، این‌های روزگار که بال و پر سفید و سیاه آن از تار و پود عمر ما بافته شده است، اندکی درنگ میکرد، دقیقه‌ای چند در آن اوج خویش می ماند و بال‌های توانای خویش را بی حرکت نگاه میداشت؟

آوخ که نیکبختی چون باد است که اسیرش نتوان کرد. چون آهوی رمیده است که بکمند نتوان آورد. چون بارقه امید است که هنوز از مطلع خود ناتافته در میان تاریکی نومییدی ناپدید میشود. فرنگیس من، چرا سرنوشت عشق من بدین دلسوزی‌ها می‌نجامد؟ چرا دلی که بتماشا گهی میرود باز نمیگردد؟

مکتوب منی و هشتم

« آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیزخت »
« آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد »

فرنگیس زیبای من،

فروغ رنگهای درخشان کاشی‌های گنبدی از دور نظر رامیر باید، با يك ولع منمهی یا شوق صنعتی بآن نزدیک میشوی، تا زمزمه لبهای خود

را بآستان آن معصومی که در زیر آن گنبد خفته است ببخشی و فرو نشانند دردهای درون خود را ازو بخواهی ، یا اینکه دیدگان هنرپسند خود را از بدایع صنعت رنگ آمیزی و کاشی سازی باستانی ایران بهره مند کنی . گلدسته های رنگارنگ باالوان تیره فریبنده سینه آسمان لاجوردی را می شکافند . گنبد زمردین چون مشت کبودیست که بسوی آسمان گره کرده اند . در زیر این گنبد طاق ایوان و سقف رواق مانند دوقوس که یکدیگر پیوسته باشند یا چون کمان ابروان پیوسته مخلوق عظیم الجثه ای در برابر دیدگان تو در پیشانی آسمان خود نمایی میکنند . گرداگرد گنبد و در انتهای گلدسته های رنگارنگ باخط کوفی کتیبه ای تاجاودان نقش بسته اند و آیاتی که در شان این معصوم بخاک سپرده و خاندان اورسیده است بیاد مردم می آورند . این منظره ایست که از دریچه چشمانی که چون دیدگان آهووش تو بزیبایی خو گرفته است دیده میشود .

اما چشمی که چون دیده من بخرده گیری و بدینی عادت کرده کتیبه دیگری در فراز این گنبد لاجوردی می بیند که باخط نسخ یا نسخ تعلیق اسامی سازندگان و متصدیان این بنا بر آن نوشته شده و در رأس همه اسم کسی را هم ثبت کرده اند که این بنا در زمان زنده بودن وی پایان رسیده است ، یعنی هیچ رنجی چون دیگران نبرده و فقط بیننده این کوشش های جان فرسای بوده است . این کسی که اکنون در مجاورت همان معصوم وی را بخاک سپرده اند و با آن همه دعاها که در جاودان ماندن وی کرده اند اینک در پیرامون همان خاک خسیبده در انجام این کار از بی و آجر و سنگ گرفته تا گچ و کاشی و آب و خاک هیچ منتی ندارد جز آنکه در آن هنگام می زیسته و شاید بر سازندگان این بناستم میرانده است .

برادر تو نیز بر پرروز عکسی که از تو انداخته بود با غرور خاصی بمن مینمود . هنگامی که تمثال روانبخش ترا بمن نشان میداد چون صورتگری بود که از چهره زیبایی پرده ای ساخته باشد و بخویشتن بنزد که آن لعبت مهروی زیباست . تویی که خدای ترا چنین مهوش آفریده است و او بخود می بالید . تویی که دل از مردم میربایی و او ازین دلربایی مغرور بود .

درین دوروز که آن تمثال جان پرور تو همراه منست همواره بر آن مینگریم و درین دارم که مردم این روزگار ، این کسانی که چون من چشم بدان میکشایند ، نمیدانند که آن دونرگس جادوی کمان انداز که درین صحیفه آنها را نقش بسته اند چه بازیها در جان من انگیزخته اند و چه سرشکها از دیدگان من فروریخته اند ؟

دریغسا که این اشك و آه بانك و فغانی ندارد تا همه مردم این روزگاران بدانند که هر قطره‌ای ازین سرشك و هر دمی ازین آه جانسوز چه جانهای رنجور بیاد میدهد و چه آرزوهای جان فروز بخاك میسپارد !

هگتوب سی و نهم

« الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد »
« مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم »

فرنگیس عزیزم ،

امشب که از تو جدا شدم بهمان مجلس موسیقی که میدانی هفته‌ای یکبار بآنجا میروم رفتم .

چون من وارد شدم ایلخانی هم آنجا بود .
پیداست او نخستین کسی بود که توجه مرا جلب کرد .
هر کس بجای من بود مجذوب میشد . تصور کن در میان شهرنشینان بیابان گردی را بینی . فرض کن در میان طاق شال لیمویی فاخری وصله‌ای از کرباس کبود بینی !

خان توجه مرا بخود جلب کرد ، همچنانکه جالب نظر تمام حضار بود ،
و همچنانکه ممکن بود توجه همه کس را بخود جلب کند . حاضرین شاید از دوست تن بیشتر بودند . ایلخانی روی صندلی نشسته بود . وضع نشستن او بخوبی مینمود که اندام عزیز دلارای او هنوز در حسرت آن قالیچه‌های قشقایست که در سیاه چادرهای پشمینه ایل روی سبزه کف بیابان میگسترند .
هر روز عصر ، در کنار جوی آب و هنگام بازگشت گله‌ها و چوپانها از کوهستان اطراف ، ایلخانی تا چند ماه پیش روی آن می نشست و غلیان سر شیرازی خود را که یکتی از زیردستان راهزن وی باو میداد بدست میگرفت و بر تن و فتق کارهای خاندان بیابان گرد مردم کش خود میپرداخت . پاهای او چون خو گرفته اند که همواره از دوسوی اسب آویخته باشند چندان نشستن روی صندلی بر آنها ناگوار بود که هر حرکتی از آنها فریاد غربت و در بدری میزد . پشت او گویی در پی تیرك چادر می گشت که بر آن تکیه کند . ایلخانی کلاه کوتاهی از نمند سیاه بر سر داشت ، چون دیگری آلوده بدوده

که واژگون بر سر خمی نهاده باشند تاموش در خم نیفتد. عباسی پشین خرمایی او از دور مینمود همان عبایست که سالها لوله کرده بر پشت زین اسب خود بسته بود و اینک در شهر تهران زیور پیکر او گشته است. زلف او بغایت انبوه و تامیان پشت گردن او فرود میآمد و در آنجا نسا گهان گسیخته میشد. قباى بلند معمولی ایلخانی اصرار می ورزید که از زیر سرداری سیاه اودامن های خود را برون فرستد تا بینندگان هرگز آن صحرای دشت ارژنه را فراموش نکنند. شلوار گشاد و اتو نخورده او مینمود که اگر اینک در اتومبیل می نشیند بازخوی دیرین هزار ساله خویش را از دست نداده و میداند که اغلب باید در زیر بدن خان هنگام چمباتمه زدن قرار گیرد و بهمین جهت تمام چین های خود را نشان میداد.

ایلخانی بر صندلی نشسته بود و خیره باین سوی و آن سوی مینگریست. پیدا بود که چه اندیشه میکرد: میندیشید که تمدن چیز بسیار بدیست. تمام این جوانان را چنان دلیر کرده است که در برابر او بالباس های کوتاه و بی عبا و سربرهنه می نشینند، از در که می آیند تعظیم نکرده و ازو اجازه نایافته بجای خود قرار میگیرند، بالبخندی بدو مینگرند. در برابر او سیگار میکشند و بایکدیگر سخن میرانند، میخندند و شاید هم باو بخندند. این تمدن بی پر چنان مردم را جری کرده است که حتی بتملق از ایلخانی ارمغان شیراز و قالیچه قشقایی نمیخواهند.

مادر دالان درازی نشسته بودیم. نوازندگان در بالای دالان جا گرفته بودند. ایلخانی هم نزدیک ایشان بر یکی از صندلی های صف اول نشسته بود، چون پیر زنان عابد که در مجلس روضه نزدیکترین جای پای منبر را میگیرند و با حضور قلب می نشینند و چنان می پندارند که هر چه بمنبر و منبع فیض نزدیکتر باشند پاداش ایشان افزون ترست، او هم ناچار چنین مپنداشت که هر چه بمحل نوازندگان نزدیکتر بنشیند بتمدن نزدیکتر خواهد بود.

قضا را درین هنگام میان ایلخانی و یکی از دوستان من جایی تهی ماند و من موقع را از دست ندادم و میان ایشان نشستم که هم فال باشد و هم تماشا. هنوز ننشسته بودم که بانگ عجیبی از صندلی ایلخانی برخاست، سراسیمه بسوی او نگریستم، دیدم که خان همچنانکه در بیابانهای دشت ارژنه جلو دارهای خود را بخود میخواند تا ایشان را بغارت و تاراج فرمان دهد خانزاده همدانی را که هر چند خلج نبود اما زبان ویرا میدانست باترکی فصیح و

لحن زننده و صوت جلی ازین سوی بآن سوی دالان مخاطب قراردادده است و بدو بزبان خویش چیزی میگوید .

شنیدن این بانگ بیاد آن فرمانهای یورش افتادم که چنگیز و هولاکو و تیمور هنگام نهب و غارت و حرق و کشتار شهرهای ایران داده اند و چون تاریخ نویسان آن زمان آلت ضبط صوت نداشته اند نتوانسته اند آهنگ آنرا در تاریخ نگاهدارند ولی اینک ایلخانی بابانگ جلی خویش این خدمت را بتاریخ دوره بدبختی ایران کرد .

ایلخانی برای اینکه سخنان خود را تمام کند از جای برخاست و بدان سوی دالان نزد خانزاده همدانی رفت و جای او باز ماند . يك ارمنی از دوستان من که رو بروی مایستاده سخن میگفت بجای او نشست و گفتگویی آغاز کرد که بزرگتر از ایلخانی هم نمیتوانست ریشه آنرا از هم بگسلد . چون تنها بسوی مامتوجه بود پشت بر آن سوی داشت و تنها نیمه بدن او صندلی را گرفته بود . در میان گفتگوی بی پایان او که شبیه بداستان مومیایی کوه نقاره و تابوتها و کفنها و پیکرهای چندین هزار ساله بود ایلخانی سخنان ترکی روانبخش خویش را باخانزاده همدانی پایان رساند و بجای نخستین خود باز گشت .

درچنین مجالس هر کسی جای معین ندارد و هر کس برخاست دیگری بر صندلی اومی نشیند . ایلخانی ازین مساوات دوستی متمدنین طهران غافل بود ، بهمین جهت بصندلی خود برگشت و چون تنها نیمی از آن تهی مانده بود بر آن نیمه نشست و هم برخود و هم بر آن دیگری جای راتنگ کرد .

دوست ارمنی ما چون هم ناچار بود و هم شهوت داشت که داستانش خویش را پایان رساند تنگی جا را تاب آورد و همچنان پشت باو میداشت . درضمن اینکه او گرم سخن بود من پیوسته ایلخانی را مینگریستم ، دیدم بسوی دوست ارمنی ما نگاهی کرد و بهمسایه چپ خود گفت : « معلوم میشود این امریکا نیست که اینطور بی ادب نشسته » . هرچه همسایه بیچاره او اصرار ورزید که ایرانیست و فارسی میگوید ایلخانی نشنید و تا سرخود را از پس کردن او دراز نکرد و پیشانی من نزد و سخنان او را نشنید باور نکرد و بعد تعجب او صد برابر شد که چگونه يك ایرانی تا این پایه بی باکست که بی کلاه در برابر خان نشسته و پشت باو کرده و باد دیگران سخن میگوید .

خدا بدوست ارمنی من رحم کرد . اگر بجای این مجلس موسیقی تهران دردشت ارژنه با ایلخانی رو برو میشد قطعاً جلاد ایل را میفرمود که

اگر کردن وی رانزند لا اقل وی را کاوسر زند و بار دیگر نژاد ترك انتقام
دیرین خود را از نژاد ارمن بگیرد .

عاقبت دوست ارمنی مانا چار شد گفتگوی شیرین خود را ناتمام بگذارد
و برخیزد و صندلی را برای ایلخانی بگذارد .

در آن سوی دالان پای بخاری آهنین بزرگ خانزاده همدانی ایستاده
بود و بارئیس بانك شاهنشاهی سخن میگفت. ایلخانی باز با همان زبان و با همان
آهنگ بیابانی غرا و بانك رسا و را بخود خواند و دست وی را گرفت و بسوی
آن انگلیسی برد و در راه چنانکه همه شنیدند و طرف هم شنید بوی گفت:
« مراباین صاحب معرفی کن » . معرفی شدند و بنای سخن را گذاشتند .
چون دور بودند ندانستم بکدام زبان گفتگو میکنند ولی درین میان داستانی
را که در کودکی شنیده بودم نیدانم چگونه بیاد آوردم .

بلدم میگفت صاحب دیوان شیرازی معروف در شیراز مجبور بود با
انگلیسها رفت و آمد کند و گاهی ایشان را بمهمانی بخانه خود میخواند و
چون انگلیسی نمیدانست مترجمی گرفته بود که هنگام لزوم رابطه میان وی
و میهمانان باشد. روزیکه یکتن از همان مهمانان را بخود خوانده بود در پی
مترجم فرستاد. مترجم ماهیانه ای بیشتر میخواست و در پی بهانه میگشت . موقع
مناسب دید و پیغام داد تا با ماهیانه من نیفزایند نمیآیم .

صاحب دیوان از شنیدن این پیغام بر آشفت و گفت : « پدرسوخته گمان
میکند که من خود نمیتوانم بآن زبان حرف بزنم . الان با و حالی میکنم که
خیلی بهتر از و بلدم » . فوراً بسرشام رفت و همینکه نشست ظرف خوراکی
را بسوی مهمان خود دراز کرد و بهمان لهجه ای که فرنگیان فارسی را ادا
میکند زبان خود را کج کرد و گفت : « صاحب بخور » .

پیدا است که اگر مهمان او زبان نداشت چشم داشت و از آن خوراک
خورد و همچنان تا پایان مجلس صاحب دیوان خود مترجم خود بود. پس از
شام که مهمان او رفت بحاضران مجلس گفت : « دیدید چطور پدر این مترجم
را در آوردم و امشب خودم ترجمه کردم ! » در هر صورت بهر جهت که بود
امشب من بیاد این داستان افتادم و درین میان گفتگوی ایلخانی و انگلیسی
تمام شده بود و خان بجای خود باز گشت ولی انگلیسی سیمای عجیبی داشت .
چون کسی که از تماشای باغ وحش برگشته ، یا جهان گردی که از افریقای آید.
عاقبت من از نشستن بسیار خسته شدم. برخاستم و بسوی پایین دالان
رفتم . درین میان هم آهنگ موسیقی بلند شد . من در انتهای دالان بایکی از

آشنایان گرم سخن شدم و پشت سر من در ردیف صندلی‌هایی که بدیوار دالان تکیه داده بودند چهارپنج زن امریکایی نشسته بودند، چنانکه من در میان ایشان و نشیمن ایلخانی حایل بودم. آشنایی که پهلوی این زنان نشسته بود برخاست و نزد من آمد و گفت این خانمها میخواهند ببینند خوبست اندکی کنار روید! البته من فوراً پذیرفتم ولی پیش خود اندیشه کردم که موسیقی با چشم کار ندارد و بسته بگوشست. حتماً این زنان میخواهند اثر موسیقی اروپایی را در سیمای ایلخانی دشت ارژنه بنگرند و نخواسته‌اند آشکار بگویند. بسوی این خانمها برگشتم و دیدم بخطا نرفته‌ام، بسا کمال دقت در سیمای ایلخانی مینگرند و حتی یکی از آنان که چشمش ناتوان بود عینک دسته‌دار خود را بیرون آورده، در برابر دیدگان نگاهداشته و با منتهای کنجکاوی بر ایلخانی ترك مینگریست.

این خانمها مراراً همنما شدند که از تماشای نایابی غافل نباشم:

در سیمای ایلخانی دقیق شدم. دیدم در برابر لحن‌های موسیقی جدید که آمیخته با آهنگهای غنای اروپاییست سیمای شگرفی مینماید. بدین اندیشه افتادم که در ایران ما بسا کسان هستند که تمدن جدید را تنهامانند و تجمل پذیرفته‌اند. چون معمول شده است که باید مردم مجلل ظاهر خود را بتمدن جدید بیارایند اینست که آن خانزاده همدانی بدین جامه درآمده، اینک با رئیس بانك شاهنشاهی همزبانی میکند. چون اذین جاییرون رود اتومبیل خود را خود خواهد برد و عصرها در گردش لاله‌زار زن و مادر زن خویش را در آن می‌نشاند و حال آنکه هنوز برتری اتومبیل بر کجاوه و استر و دراز-گوش و شتر بروی مدلل نشده و اگر جامه دگر پوشیده و مرکب دگر پذیرفته است اندرون او همانست که بود و روح او تاهست دگرگون نخواهد گشت، چنانکه ایلخانی هم در میان این همه جزو کسی را برای همداستانی خویش نمی‌گزیند.

فرنکیس عزیزم، اینجا برخویشتن دلم سوخت: این چشمانی را که میتوان بر روی دلارای تو گشود چرا برین ناهنجاری‌ها بگشایم؟ آن اندیشه‌ای که می‌تواند گرم دلنوازیهای عشق جان‌فزای تو باشد چرا باید بدین زشتی‌های روان‌کاه پیوسته گردد؟ ای همنشین روان من، آن روز مبادا که من دور از چهره دلارای تو دیده برین ناسازی‌ها بیالایم.

مکتوب چهلیم

« میخورد خون دل مردم دیده، سزا است »
« که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم »

فرنگیس عزیزم ،

امروز ظهر بود که از تو جدا شدم.

آفتاب بمنتهی درجه نزدیکی خود بزمین رسیده بود. پرتو تابناک آن که بحالت عمودی بر کوی و برزن شهر می تافت چون شراره های آتش سوزان بود. سنك فرش خیابانی که من از آن میگذشتم چون فلز تفتیده بود. ستون گرد و خاک چون گرد بادی در میان بیابان یا چون ابرهای موج در میان زمین و آسمان آویزان بود. ذره های گرد که بر سرو سیمای روندگان می نشست در میان پرتو تابان خورشید چون خرده های زر گداخته مینمود. در شهر ما هیچ فاصله و حد وسطی در میان سرما و گرما نیست: دیروز هنوز بهار بود و امروز ناگهان تابستان با تمام نیروی خویش ترکتازی میکند. دیشب باز نسیم بهاری بر ك درختان را می لرزاند و امروز شاخ و برگ هر گیاه چون روزه داران تشنه لبست.

چون بخانه رسیدم گرمای راه مرا از پای در آورده بود، هر چه خواستم اندکی راحت کنم نتوانستم. باین اندیشه بخانه باز گشته بودم که بکارهای روزانه خویش پردازم ولی این گرمای نیم روز شخص را از کار کردن نیز ناتوان میکند. گویی از بیماری درازی برخاسته است که نه نیروی اندیشه دارد و نه توانایی جنبیدن و از جای برخاستن. درین هنگامها همیشه يك اندیشه بیش نیست که همنشین مردمست و آن اینست که انسان گاهی از گذشته خود یاد میکند و گاهی میکوشد آینده تاریك مبهم خود را از پیش بداند. من هر چه بگذشته و آینده می پردازم چهره زیبای فرشته آسای ترامینگرم. درین سو و در آن سوی زندگی خویش آن چشمان غارتگر جان شکر درامینم که تمام زندگی من بسته بهوس آنهاست. هر چه مینگرم گیسوان سیاه دلشکن ترا می بینم که در هر گامی کمندی گسترده و در هر قدمی دامی نهاده است.

هر چه میکشم ازین چشمان ناصبور منست که يك نظاره آن مرا زر خرید تو کرد و هر نگاه دیگر مرا بتو دلبسته تر میکند. این مردمك دیده من خون دل من میخورد و این همه جزای آنست که چرا دل بستمگر نامهربانی چون تو بسته ام.

مکتوب چهل و یکم

« سخن عشق نه آنست که آید بزبان »
« ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت و شنفت »

فرنگیس من ؛

هیچ کودک زودرنج که در دامن مهر و نوازش مادر خویش پرورش می یابد و اندام لطیف و روی نازک او از سیلی باد و بوسه آفتاب رنگ میندازد مانند کودکان بزرگ ، این اطفال دامن طبیعت ، که ایشان را نویسنده و شاعر و صنعت گر مینامند اندک تحمل و سریع التأثر نیست .

این دماغهای کودکانه که با روحيات انس گرفته اند ، این افکار ساده که شب و روز هم خوابه و همنشین معنویاتند و از مادیات چون زهرجان گزای میگریزند طبعاً در محوطه شرف و عزت نفس مخصوصی زندگی میکنند . دلهای ایشان چون آبگینه زدوده است که هرگز زنگی نگرفته و باندک آهی غبار تیره ای بر آن می نشیند .

می بینی آن کودک که در دامن مهر خاندان خود ، چون گلی که در آغوش دخترک مهرویی پرورش یافته باشد ، بزرگ شده ، از اندک ناملایم ، از کمترین ترش رویی ، سیمای فرشته آسای او درهم گرفته میشود ، لبان بی گناه او غنچه وار بهم فشرده میگردند ، لثالی اشک الماس گون رخساره می گون او را جدول میکشند و اگر فوراً سیمای مهربان یا لبخند مادر فرشته خوبی او را دلداری ندهد اندوه او بی پایانست .

این گروه صنعتگران هم چنین اند : کمترین ترش رویی آشنایان ، اندک قهر جامعه ، کوچکترین قدر ناشناسی ، چون کودکان زودرنج ایشانرا مدت ها در میان اندوه ورنج نگاه میدارد و تنها چیزی که ممکنست با زهر آن تلخ کامی ها باشد باز لبخند مهر دیگرست .

تنها دوستیست که پاداش ایشانست . برای ایشان کلمه ای دلپذیرتر ازین نیست . لفظی فریبنده تر ازین نمی شناسند ، نیرویی رباینده تر ازین در برابر ایشان نیست .

فرنگیس عزیزم ، من نیز از روزی که خود را شناختم ، از آن روزی که چشم برین جهان فریبنده پراز نیش و نوش گشاده ام ، بیشتر بیاد دارم

که این کلمه كوچك ، این لفظ ملالت خیز روانبخش، این کلمه‌ای که در نزد اکثریت مردم افسانه است و در نزد عده بسیار کمی بنیان زندگی از آن ساخته شده ، این چهار حرف مردم فریب پوشیده‌ترین تار و بود هستی مرا رنگ بخشیده ، ابریشم ارغنون قلب مرا بار تعاش آورده ، همیشه دردناک‌ترین ناله‌های روان من از آن برخاسته و همواره نیز عزیزترین آوازی بوده است که بگوش جان شنیده‌ام .

فرنگیس من ، جزییات سوانح این دریای موج‌خیز که آنرا زندگی من نام نهاده‌اند بر تو پوشیده نیست . پس اگر بتو بگویم که همواره هر بلای جانکاهی که بر سرم آمده از همین لفظ جانبخش روان‌کاه بوده است تو باور خواهی کرد .

این دوستی يك قوه بیش نیست ولی مظاهر گوناگون دارد . گلبنی است که گل‌های رنگارنگ از آن می‌روید : هم در بهار شکفته است و هم در تابستان ، هم درخزان گل میکند و هم در زمستان ؛ هر گلی از آنرا بوی و رنگی دگر و طراوت و نزهتی دیگرست . گاهی دم گرمی آنرا پژمرده میکند و گاهی دم سردی آنرا افسرده می‌سازد . هر چه باشد یگانه عیب آن اینست که بهیچ زبان سزاوار وصف نیست ، تا کسی ازین باده سرمست نباشد نتواند دانست که درمستی آن چه دلنوازیها و در خمار آن چه نامرادیهاست !

مکتوب چهل و دوم

« پیوند عمر بسته بمویست هوش دار »

« غمخوار خویش باش غم روزگار چیست »

فرنگیس دلارام من ،

میدانی چرا شعرای مادر و صف تابستان چیزی نگفته‌اند؟ حق دارند . بهار و پاییز از حیث رنگ آمیزیهای طبیعت و لطف و رقت هوا طبع شاعر را بجنبش می‌آورد . شکفتن گل‌های نوبهار ، طراوت قطرهای باران فروردین و اردیبهشت ، وزش نسیمهای ملایم بهاران ، نغمه سازی مرغان نوروزی و تمام آن زیباییهایی که در سه ماه اول سال فراهمست طبع جامد و خاطر

خسته را نیز بنشاط میآورد. همچنینست لطایف ایام خزان: بادهای ملایم، رنگ آمیزی برک درختان خزان دیده، جلوۀ خاص گلهای پاییز نیز جوش آورندۀ طبع شاعرانست.

باز زمستان بیش از تابستان زمینه نقاشی برای شعرا فراهم میسازد: سفیدی شادی افزای برف بهمن واسفند، یایخ بندان زمستان که آبگینه های بزرگ درآبدانها و آبگیرها فراهم میسازد، نفیرمرغان زمستان ومجلس آرایهای این بزم شاهانه که درآخر هر سال میبینیم بازخالی ازلطف ودل انگیزی نیست و دیده بیننده را خیره میکند.

اما در تابستان شاعر چه میتواند بکند؟ گرمی هوا مزاج گوینده را کسل کرده است، طبع شاعر تنبل و درمانده میشود. فزونی گرما مانع از جلوۀ اندیشه های نازک اوست، سراینده ناچارست که در تابستان لب از زند بافی بر بندد و از زمزمه های عاشقانه خاموش بنشیند.

اینک هوا غلیظ و متراکم شده و آن رقت و طراوت بهاری را از دست داده است. سایۀ روانبخش درختان نیز دیگر در نزهت خاطر وشادی درون مؤثر نیست. هوا در ترشح لثیم شده، باد از وزیدن دریغ میکند. مرغان سرود سرای لب بر بسته و در کنجی نشسته اند. آفتاب سوزان ذرهای غبار را در دامن خود گرد آورده و ازین سو بآنسو میبرد. آن کشت زارهای خرم کنار جویبار و دامنه کھساران برنگ بیماران درآمده اند. خوشۀ زمردین که چندی پیش باغروری دلیرانه سر بسوی آسمان برافراشته بود اینک پشیمان و ارسر بر زمین فکنده است. آبهای رودبار که چندی پیش خروشان و کف آلود ازین سنگ بآن سنگ می غلتیدند اینک چون دیدگانی که از بس گریسته اند دیگر سرشکی ندارند زمزمۀ سرور انگیز خود را از دست داده اند و هر چه بکوشند نمی توانند سنگ های کوچک را هم از جای بجنبانند.

چند ساعت پیش در آن دامنه کوهسار و در کرانه افق نزدیک فرو رفتن آفتاب مغرب، در پیرامون شکوه طبیعت، سرگرم تماشای دشت پهناور بودم. دهقان پیر گوشۀ کشت زار تازه درو کرده خویش را با غلتک سنگی هموار کرده بود. محصول سالیانۀ خویش را خرمن کرده و از آن خرمن بخش کوچکی برداشته، میان آن صحنۀ کنار کشت زار بشکل دایرۀ گشاده ای که حلقۀ پهنی گرد آن را فرا گرفته باشد گسترده بود. یک جفت گاو تنومند زرد رنگ چون دو پهلوان زورمند، یراق چوبین را برگردن بردبار خود تحمل کرده بودند و چرخ خرمن کوبی را بدنبال خود میکشیدند.

این چرخ چوبین که نشیمن آن تهی مانده بود در اثنای حرکت منظم و دایره آسای خویش که بدنبال آن دو گاو میکرد دو استوانه چوبینی را که در انتهای آن زیر پای گاوان بحرکت می آمد با خود میگرداند و پیش میرفت .

استوانهای چوبین هریک شش هفت پره فلزین دنداندار را بدوران می آوردند . دندانهای فلزی بران ساقه کاه را میبردند و دانه های گندم را از خوشه ها بیرون میکشیدند . در حرکت چرخ صدای خشکی از شکاف چوبها بیرون می آمد . آهنگ یکنواخت موسیقی مخصوصی بود ، موسیقی آن روستایی پیر که سرود خاصی بگوش من میرساند . گاوها باتأنی و وقار تام این دایره را پیوسته می پیمودند و روستایی پیرتر که ای از درخت بید کنار جوی بریده بود و گاوان خدمت گزار خود را درین حرکت منظم راهنمایی میکرد .

دخترک کوچکی که درین گردش روستایی هم سفر من بسود از دیدن این منظر دهقانی جالب بهوس افتاد و خواست بر چرخ خرمن کوبی بنشیند . دهقان با گشاده رویی تام که مخصوص روستاییانست او را پذیرایی کرد و بر نشیمن چرخ خود نشاند . دخترک با وجود سروری مخصوص لبخندهای بی گناه خود را که ترجمان سپاسگزاری او بود بر ما بخش کرد و درین میان تمام جلگه دروداع آفتاب چادر نیلگون بر سر کشید و ماهتاب شب چهاردهم از کرانه افق ، از پشت کوه ، گوشه ابروی مقوس خود را نمود و منظره ما را در زیر پرتو زرین رنگ باخته خود آرایش داد . مرغ حق از گوشه کشت زار ، از فراز درختان برومند باغی ، بانگ حزن خود را با آواز یک نواخت چرخ خرمن کوبی توأم ساخت اینجا باز نتوانستم از اندیشه خودداری کرد .

فرنگیس دلارای من ، مدتی در اندیشه گرفتاریهای زندگی خود بودم ؛ زیرا از دست همین گرفتاریها گریخته و بدین کشت زار دامنه کوهسار پناه آورده بودم . پس از اینختی اندیشه روزگار ناگهان متوجه شدم که این رشته زندگی ما چون مویست که یک سر آن بکوهسار ازل پیوسته و یک سر دیگر را در دره های جانکاه ابد برمیخی کوفته اند . اندک باد نا هموار که بوزد این رشته موی آسا را از هم بگسلد ، در میان آن کوهسار و این دره ، در فراز این دشت پهناور جز فضای تهی نیستی چیزی بجای نماند . ما که پیوند عمر خویش را برین رشته ناپایدار بسته ایم چون بند بازیم که اگر روزی از آن فراز فرود افتیم دیگر چیزی از ما بجا نخواهد ماند . پس بیاتازنده ایم غم روزگار نخوریم ، غم خوار خویشتن باشیم ، کسی چه میداند که پس از ما کسی غم خواری خواهد کرد ؟

مکتوب چهل و سوم

« فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب »
« که حیف باشد ازو غیر او تمنای بی »

فرنگیس من ،

روح انسان پرندۀ رمیده ایست که هرگز رام نشود ، در هیچ بندی نیفتد ؛
در هیچ قفسی نماند ، حتی نیرومندترین پرندگان شکنج دام و گوشۀ قفس
را تاب میآورند ولی این طایر وحشی هرگز این گرفتاری جانکاه را
تعمل نمیکند .

این طایر تیزپرهرگز بفلت گرفته نمیشود . بعضی آنرا شیرآشفته ای
گفته اند که همواره غران و خروشان هر بند و کمندی را ناچیز می شمارد .
این پروانه های زیبا را دیده ای که بالهای رنگارنگ آنها بینندگان
را بیاد جامهای ابریشمین فاخر دورهای قدیم می آورد ؛ بیشتر بامدادان ،
هنگام برآمدن آفتاب ، این پروانه های دلارا در صحن باغ ویا در دامنه
کشت زاری که گلهای خود رودر آن شکفته شده باشند ، بالهای ذربفت خود را
در پرتو تابان آفتاب بامدادگاهی می گشایند و گهی می بندند و چون نگین های
گوهر بر روی گلهای نوشکفته می نشینند .

نشستن آنها چشم زخمی بیش نیست . هنوز بر گلی ننشسته اند که بار
دیگر بالهای خود را می گشایند و پروازکنان چون ملکه جوانیکه بر تخت
جواهر نشانی بنشیند ، برشاخه دیگر مینشینند .

روح انسان نیز چون این پروانه خوش پرو بالست .

جلوه گاه این پروانه سیار ، تماشاگاه این آسمان پیمای جهانگرد ،
چمنزارهای روحانی و باغچه های روح نوازیست که پراز گلهای شکفته باشد .
پیوسته درین گلزارها در گردشست ، ازین شاخ بآن شاخ ، ازین گل بآن
گل ، ازین کلکشت بآن کلکشت در پروازست .

هنگامی که این پروانه زیبا سرگرم گردش بامدادی خویشست کودکی
بازی گوش که جلوه گلها او را ازسرای بیرون کشیده است ، ازدور متوجه
بالهای قشنگ این پروانه میشود ، در پی او میدود تا او را در کلاه یا دستمال
ویا دردامن جامۀ خود اسیر کند .

مدتها در پی او میدود ، عاقبت خسته و ناتوان میشود و پروانه زیبا تن باسارت نمیدهد .

نه ، ای طفلک هوای آزاد ، این پروانه تیزپرگرفتنی نیست ، پروانه جهان پیمای را نمیتوان اسیر کرد ، هم چنان که ترا نیز درین آزادی آغاز زندگی نمیتوان پای بست کرد .

این پروانه بوستان گردزیبایی پسند را تنها دو چیز میتواند اسیر کند : گاهی که سحر گهان در چمن زار روستا یا در باغچه آراسته ای سرگرم خرامیدن خویشست ، گل قشنگی که تازه نخستین روز چهره آرای اوست پروانه را ازدور بخویش جلب میکند . در کنار آن گل می نشیند ، در آن اندیشه نشسته است که پس از دمی دگر برخیزد ولی خود نمیداند چه شده است که دیگر دل از آن برنمیدارد و تا آفتاب سوزان آن گل را افسرده نکند این پروانه هم از گل خویش دست بردار نیست .

فرنگیس دلارای من ، من نیز آن پروانه آسمان کردم . دیدگان فریبده تو که تیرهای ناگهانی آن زانوی هر توانایی راخم میکند ، پشت هر مغروری را دو تا میکند ، دست هر نیرومندی را میلرزاند ، آن چشمان سیاه مردم ربای که زیور حسن روزهای نخستین جوانی تست این پرنده مغرور را اسیر خویش کرد .

این پروانه خود کام بیک جای دگر هم دلبستگی دارد و آن آشیانیست که نخست پروبال خویش را در آن گشاده و زیبایی های این گلزار پراز گل و غنچه را از روزنهای آن دیده است .

فرنگیس ، میدانی چند روزست پدم در بستر بیماری افتاده است . درین چند روز یقین دارم که آسمان سوزناکترین نالهای رنج و اندوه را از من می شنود . یقین دارم این ستارگانی که راز دار تمام شکوه ها و فقانهای درد دیدگانند جانکاه ترین خروش های سوك و ماتم را از من بیادگار دارند . در تمام این مدتی که رنجهای گوناگون جهان را آزمون کرده ام هیچ امروزی ازین روزهایی که میگذرانم پرسوزتر و هیچ فردایی از روزهای دیگر که بانتظار آنم جانکاه تر نیست . تا وقتی که پدم گرفتار این درد خانمانسوز باشد همواره در میان مرك و زندگی سرگردان خواهم بود . چه نیروی ستم پیشه جابر است این نیروی درد و رنج که براندام عزیزان ما چیره میشود ؟ چرا ببا آن قدرت رانده اند که رنج و بیماری را از پیکر دلبندان خویش باز گیریم و براندام خود چیره کنیم ؟ چرا این توانایی را بمانده اند که درد را از عزیزان خود برگیریم و بر جان خویشان هموار کنیم ؟

مکتوب چهل و چهارم

« دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقت »

« اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی »

فرنگیس عزیزم ،

مکتوب جانبخش تورسید ، میخواهم جواب بنویسم اما نمیدانم
از کجا آغاز کنم ؟

از دلداریهای مهربان تو سپاسگزاری کنم ؟ یا دردهای خویش را
بگویم ؟

عزیز من ، تهنوز در آغاز شبایی ، تهنوز جوانتر از آنی که بدانی
مرك كسان چگونه دلی را که انباشته از مهر و امید بوده است يك باره تهی
میکند . تنها چیزی که میتوانی با خود اندیشید اینست که کسی بود که ازین
پس دیگر نخواهد بود ، کسی بود که جای وی تهی ماند . چیزی ازین میان
نا بود گشت . اما آیا تصور این را میکنی که آنچه از میان میرود چه چیزها با
خود میبرد ؟ چه چیزها میگذارد ؟

فرنگیس من ، اگر از مرك پدرم با تو سخن نرانم با که بگویم ؟ که
جز تو نمیتواند بداند که این سوز دل از کجا میخیزد و این اشک روان از کجا میریزد ؟
ذکر این حادثه جانگاہ همواره مرا در میان دردهای بیان ناپذیر
می گرداند . اکنون هم که دوروز از آن میگذرد و قلم برین صحیفه میگذارم
اشکی که درین چند روز ریخته ام هنوز بیایان نرسیده و باز قطره های بسیار از آن
اندوخته دارم . تا زنده ام این چشمه خشك نخواهد شد . باز میخواهم
بگیرم و قلم را بگیرانم .

هر روز و شبی از زندگی ما آینه ایست که احداث جهان را در آن
مینگارند . هر قدمی که در زندگی بسوی نیستی برمیداریم سطر است که بر
دفتر یادگارهای زندگی میفزایند و نقش است که برین صحیفه مینویسند ،
ولی اغلب پیش میآید که این آینه صیقلی را زنگار فراموشی تیره میکند و
یادگارهای عمر از آن زدوده میشود . اما چنین یادگار مصیبت افزایی که من
برین لوحه خاطر خویش دارم هرگز ازین آینه سترده نخواهد شد . حس
میکم که اگر باز سالیان دراز زنده بمانم و فشار زندگی بردوش ناتوان من

باشد بازاین یادگار درد انگیز مرا رها نخواهد کرد .
ممکن نیست آن روز نافرجام را فراموش کنم . تمام جزییات ساعتها
ودقیقه‌های آن در نظر من آشکارست .

تو میدانی که پدرم چند روز در بستر ناتوانی افتاده بود و از جای
بر نمیخاست . بیماری عزیزان را میتوان تاب آورد . زیرا همیشه امیدی
هست که بتن درستی بازگردند ولی تاکنون کدام سنگین دل توانسته است
مرك را تاب آورد و آنهم مرك پدر؛ آن روز صبح زود از خواب برخاستم ،
زیرا که تمام شب ناله‌های پدرم مرا از خواب بازداشته بود . در زیر آسمان
روشن این شب تابستان که ستارگان با کمال فریندگی در آن غمازی
میکردند این ناله‌های دلشکاف او که بسوی آسمان میشد و اختران را در
آرامگاه نازخویش بغفلت میگرفت تا بامداد مرا بیدار نگاهداشته بود .
نمی‌دانی شنیدن ناله‌های بیماران گرامی چگونه دل را میشکافد و
چگونه درون را بسوزمیاورد !

انسان ناله‌وی را می‌شنود ، دل خود را بدرد می‌آورد ولی نمیتواند
بنجه در پنجه توانای درد زند و عزیز خود را از چنگال آن رها کند . کاش
میتوانست جان دهد و اندکی از آن درد بکاهد !
هنگامی که سپیده صبح دمیدن گرفت و آسمان بارد گر آن جامه‌دیبای
سفید زربفت را در بر کردم هنوز بیدار بودم . از نیمه‌های شب تا سپیده دمان ،
بانك ناله‌های او که از سرای بسوی آسمان بر میخواست در بام خانه مرا بیدار
نگاهداشته بود .

خورشید از پشت کوه دماوند آغاز کرد تارهای زرین خویش را
در پیراهن حریر سفید آسمان که کم کم کبود رنگ میشد بیندازد . بانك ناله
او قطع شد ، اندکی بخواب رفت ، من از بام فرود آمدم ، با طاقی که
بستر او آنجا بود رفتم ، دیدم تازه چشمان درد کشیده‌ی وی بسته شده و بخواب
رفته است . نمیدانم کدام قوه الهام و کدام حس طبیعی بود که مرا چندین
دقیقه و شاید نیم ساعت در بالین او ایستاده نگاهداشت . بر چهره رنگ پریده
لاغرا و مینگریستم . گویی میخواستم اندوخته‌ای ازین منظر دل آزار برای
تمامت عمر با خویش نگاهدارم . عاقبت کارهای روزانه رشته نگاههای
دلسوز مرا از هم گسیخت . از اطاق بیرون شدم و چند دقیقه دیگر در پی کار
روزانه خود از سرای بیرون رفتم .

ضرورت‌های زندگی آن روز تا ظهر مرا بیرون خانه نگاهداشت ولی

در تمام این مدت پیوسته پریشان بودم . گویی بدبختی جاودان خویش را از پیش میدیدم . میگویند کسانی هستند که دل ایشان پیش از رخ دادن واقعه‌ای بدان گواهی میدهد .

آنروز من اذین کسان بودم . تاظهر تمام توجه من بسوی خانه بود و راستی تنها روز زندگی من بود که ندانستم چه کردم . چنان می‌پنداشتم که زنده نیستم و درجهانی که بر رخ میان هستی و نیستیست سرگردان و وآسیبه مانده‌ام . بصداهای هر کسی دلم فرومیریخت ، هر کسی از درمی‌آمد مانند آن بود که فریاد مصیبت میراند و خبر جانکاه با خود آورده است .

اگر آنروز کسی در من مینگریست میتوانست پریشانی مرا در رخساره

من ببیند . دل من بسختی میزد ، اعصاب من چون اعصاب شب زنده‌داران و خمار آلودگان که هر چیز را با بی‌تابی تلقی میکنند مرا رنج میداد !

عاقبت ظهر شد . کاش هرگز ظهر نمیشد ! بخانه باز گشتم ، از در سرای که در آمدم دیدم خاموشی هراس انگیزی تمام فضای خانه را گرفته است . آو خ اذین خاموشی جانکاه که سایبان آخرین دم زندگیست ! گویی که حتی اجسام بی‌روح و حتی درود یوار خانه آن دم باز پسین را رعایت میکنند و نمیخواهند بگذارند آخرین نفس‌های عزیز محضری بهدر رود و در فضای ابد گم شود .

باشتاب زدگی و پریشیدگی تام وارد سرای شدم . مانند آن بود که بسوی دیار نیستی میروم و از دروازه جهان دیگری گذشته‌ام . دیدم پدرم خفته است و اهل خانه در اطاق گرد بستر او با خاموشی تام ایستاده‌اند و حتی بآمدن من هم پی‌نمیبرند . بشتاب از پله‌ها بالا رفتم و وارد اطاق شدم .

یکسره بسوی بستر اورفتم . بی‌اختیار در کنار وی نشستم و بی‌آنکه بدیگران چیزی بگویم چشمان خویش را در چهره رنج کشیده وی خیره کردم . مدتی هم چنین بوی مینگریستم و چشم من این نظاره جانزدای را از دست نمیداد . سرانجام مادرم آمد و بابانك لرزان اشك آلود مرا گفت : برخیز و در آن اطاق نهار بخور . خواهی نخواهی برخاستم ، مانند آن بود که مرا از آنجا از ریشه می‌کنند و بزور میبردند . در اطاق مجاور برادران و خواهران من بادیدگان سرخ که پیدا بود مدتی گریسته‌اند در سر سفره جمع بودند . آن روز همگی در خاموشی تام نهار خوردیم و در تمام مدت يك کلمه هم در میان وارد و بدل نشد . ولی مانند آن بود که همگی از دل

یکدیگر آگاهیم و هر يك سوز درون دیگری را درسیمای او میدیدیم . در
بایان غذا ناگهان یکی از خواهران من بگریه شدید آغاز کرد . همه بساا و
همدست شدیم و سفره ما را آن روز بدین نوحه سرایی برچیدند . من با
دیدگان سرشك آلود دوباره بیالین پدر بازگشتم و بار دیگر در کنار بستر او
نشستم .

دیده بر چهره اود و ختم . نفس وی بدشواری برمی آمد و هر دمی که
از سینه او برون میشد با بانك گرفته ای همراه بود . گویی یکی از تارهای
دل مرا از هم می گسیخت و یکی از رشته های زندگی مرا از هم میدرید .
درین میان بدشواری بسیار ازین دوش بدان دوش غلتید و همینکه
چهره او بر خسار من مواجه شد چشمان فرورفته خود را کشود و گفت: « بابا
آمدی ؟ چرا دیر آمدی ؟ »

آه ! کسی نمیتواند تصور کند که این دوجمله کوتاه چگونه اعماق دل
مرا در هم شکست و چگونه روان مرا جاویدان مسخر خود کرد ! درین میان
برادران و خواهران من هم گرد او آمده بودند . مادر من هم بمالحق شد .
دوباره چشمان اشك آلود بانفس های لرزان توأم گشت .

بجز آن گریه های بی گناه که در کودکی کرده ام و دل خود را در
سرشك های کودکانه برون ریخته ام و مادر مهربان اشکهای گرم مرا بسا
گوشه دستمال خود سترده و دلگیری مرا با لبخند فرشته آسای خویش از
میان برده است کم بیاد دارم که در زندگی خویشتن گریسته باشم . شاید برای
آن بود که تا آن زمان پدرم زنده بود و مرا از گریستن باز میداشت . بهر حال
شاید در تمامت عمر خویش پس از آن گریه های کودکانه بیش از یکی
دوبار نگریسته بودم . پیش از آن هرگاه کسانی را میدیدم که چهره
از اشك می شویند مانند آن بود که در برابر معمای لاینحلی واقف
شده ام . نمیتوانستم فهمید که این قطره های روان الماس رنگ از چه
میزاینند و از کدام چشمه سوز دل برون می آیند . اما آن روز معنی این
بیان دل های مصیبت زده را دانستم .

گریه برد و گونه است: یکی آن گریه ایست که دل را تسلی میدهد و بار
اندیشه خاطر را سبکتر میکند و درون غمزده را از رنگ اندوه می شوید .
گریه دیگری هم هست که دل را جامه عزا می پوشاند و تا شخص زنده است
نوحه های مصیبت در گوش وی می سراید و در تمامت زندگی او را ماتم زده
نگاه میدارد .

من اگر پیش از آن روز و پس از کودکی یکی دوبار گریسته بودم گریه من از آن گریه‌های نخستین بود . ولی آن روز این گریه دوم مرا روی داد . آن روز دانستم که مادران فرزند مرده و دلدادگان مهجور و زنان بی‌شوی چرا می‌گیرند .

آن روز دانستم که گریه بگری دربالین پدر چیست . کاش هرگز نمیدانستم .

آن اشکهایی که آن روز ریخته‌ام در بازمانده زندگی نیز خواهم ریخت . چشمه سرشک من از آن روز چون فواره‌ایست که ناگهان جسته و دیگر فرو نخواهد نشست .

سرانجام مادر بزرگم آمد و باصرار ما را از آن اطاق برون کرد . برادر مهتر من در اطاق دیگر تنها نشسته بود . چون وارد شدم وی را اندیشمند و درهم دیدم و همینکه مرا دید بی‌اختیار او هم بگریستن آغاز کرد . من باز بگریه افتادم . برادران و خواهران دیگر هم آمدند و باز مجلس سوگواری ماباد گر برپا شد .

پس از نیم ساعت دیدم نمیتوانم خود را خرسند کنم که درین اطاق بمانم . باز ببالین پدر برگشتم . این بار دیگر دیده خویش را انگشود . نفس او بریده‌تر و شمرده‌تر از پیش شده بود . خدمتگزاران خانه بر بالین او قرآن میخواندند .

آوخ ! که این کلمات و عبارات کتابهای آسمانی که آیات رحمت و پیامهای فرشتگان از سوی یزدانست درین موارد چه الحان حزن انگیزی و چه آهنگهای نومیدی فزای دارند ! این جمله‌های زبان نا شناس در آن روز چه آواز نومیدی و چه سرود درهم شکننده‌ای می‌سراییدند !

من باز ببالین پدر نشستم . گاهی اشک پرده بر نظر من میکشید و گاهی خیره و خاموش در آن چهره رنگ باخته لاغر که واپسین تمثال خویش را تاجاودان در دیده من نگاشته است مینگریستم .

درین میان آمد و شد نفس بریده‌تر و بانگ برآمدن دمه‌های بازپسین بلندتر و آشکارتر بگوش میرسید . نمیدانم این نشستن من چند مدت کشید . در خیرگی خود چنان سرگردان بودم و نظر من چنان در پس پرده تاریک اشک پنهان بود که یکبار دیدم دیگر بانگی بگوشم نمیرسد . نگاه کردم : سیمای رنج کشیده وی را دیدم که گفتی دل‌داری یافته و درمان عاجلی بوی رسیده است .

در همین میان بانک شیون زنان برخاست و همه باطاق دویدند .
بی اختیار خویشان را بروی آن پیکر رنجور و لاغر و آن سرپای عزیزانداختم .
گویی میرود و من میخوام نگذارم . عاقبت مرا از عقب کشیدند ، آن
دیدگان فرورفته را که انباز تمامت زندگی من بوده است بستند .

آنگاه تازه دانستم آن کسی که پدید آورنده من و آفریدگار زندگی
من بوده است دیگر نخواهد بود .

دانستم که مهربان ترین و باوفا ترین پیشوا و پشتیبان خویش را از دست
داده ام . گریه های دیگران بمن میگفت که پدرم از دستم رفتست و ازین پس
درین جهانی که جز مصیبت و سوز دل نیست باید تنها و بی سرپرست زندگی
کنم . ما را از آن اطاق بزور پیرون کردند . ازین حیاط بحیاط دیگر بردند .
مادر و برادر و خواهر گردهم آمدیم و با هم میگریستیم ، مانند آن بود که
هریک برای دیگری گریه میکند و هر یک برای دیگری دل می سوزاند .
هنوز آن سرشک ها در دیده من هست ، هنوز آن ناله ها در سینه من انباشته است .
هنوز که مادر و برادران و خواهران خویش رامی بینم بیاد آن روزی
میفتم که روز سوگواری جاودان ما و روز ماتم همیشه می بود .

مدتی کرد هم بودیم ، مادر و خواهران من بسروروی خویش میزدند ،
ما هم میگریستیم . نه من و نه برادران من هیچیک این اندیشه را نکردیم
که ایشانرا باز داریم بخود آسیب نرسانند . گویا بیش از یکساعت بدین
حال گذشت ، دیگر اشکی نماند که فروریزد و دیگر ناله و خروشی نبود که
برخیزد ، از ناتوانی و نه از روی قناعت خاموش شدیم .

جامهای سیاه ما را آوردند که دربر کنیم . باز فریاد و ناله ما برخاست ،
چشمه فرو نشسته اشک دیگر تراوش نداشت و سینه خسته و درمانده دیگر
جز بانک گرفته نوحه ای نمی سرود .

درین هنگام بما گفتند چندتن از آشنایان نزدیک بدلداری آمده اند .
بحیاط پیرونی رفتیم ، سیای محزون و جامه های عزای واردین بسوزدرون
ما میفزود ، آمده بودند که ما را تسلیت گویند ولی غافل از آنکه خاموشی
ایشان و گاهی کلماتی که در دلداری ما می گفتند ما را تسلی نمی بخشید و برعکس
هر لحظه درد دل را سخت تر میکرد .

هوا کم کم تاریک شد و اردین رفتند و هنگام آن رسیده بود که دوباره
نزد مادر و خواهر باز گردیم .

جنازه پدرم را از آن اطاق و حیاط برده بودند و شخص معمی آمده
بود نماز آخرین را بروی بخواند و او را بدست قاری بسپارد که تا بامداد

سخنان آمرزش و آیات رحمت را در گوش وی جای دهد. جنازه را در اطاق کوچکی رو بقبله گذاشته بودند.

هنگامی که همراه آن شخص معمم بآن اطاق رفتیم چراغی بیشتر نمی سوخت. اسباب اطاق را برچیده بودند و جز فرش چیزی نبود. این اطاق برهنه از زیور در زیر پرتو ضعیف چراغ نفتی كوچك منظره حزن انگیزی داشت که چشم بیننده رامی آزرده و اندام را می لرزاند.

جسد پدرم را روی زمین خوابانیده بودند. طاقه شال کشمیری تیره رنگی با گلها و بوته های كوچك روی آن کشیده بودند. این طاقه شال کشمیری که از زیر آن قالب جسد دیده میشد، آن جزوه های قرآن که در رحلی در کنار وی گذاشته بودند و آن قاری دستار بسر که پهلوی وی رو بقبله نشسته و آیات قرآن را با شباغ و بانک بلند آهسته میخواند منظره ایست که تا کسی ندیده باشد نمیتواند منتهای دلشکافی و جان آزاری آن را بداند و قلم توانا نیست که آن را وصف کند.

پیش نماز رو بقبله ایستاد و ماهمه در عقب او آن دور کمت نماز را که مراسم و الفاظ خاص دارد باو اقتدا کردیم و باوی خواندیم. در ضمن خواندن این الفاظ تمام اندیشه من متوجه آن روح از پیکر رفته بود. عقایدی را که از کودکی تا آن زمان در باب شب اول قبر و بازگشت روح بجهان دیگر همیشه شنیده بودم و ملکه من شده بود بیاد میآوردم و ازین یاد کردن اندام من بخود میلرزید. یقین دارم که چنان لرزه هایی دگر بر پیکر من مستولی نخواهد شد.

دوباره بحیاط اندرون باز گشتیم. چون از در رسیدم ناگهان چشم من با طاقی افتاد که از دوماه پیش پدرم را در آنجا در بستر خفته میدیدم. آن شب آن اطاق را از زیور تهی کرده بودند و تنها روی فرش جایی که بستر وی آنجا بود و واپسین دم او از سینه در آنجا برون رفته است چراغ نفتی کوچکی افروخته بودند که پرتو ناتوانی بر اطاق بزرگ میتافت. هر چه مرا از رفتن بازداشتند خرسند نشدم؛ بآن اطاق رفتم و روی طاق شالی که بجای بستر پدرم بر کف اطاق گسترده بودند در کنار آن چراغ نشستم. ناگهان سیمایی که دوسه ساعت پیش ازو در نظرم نقش بسته بود باز آمد. آخرین سخنان او، آن دو جمله ای که خطاب بمن ادا کرد، در گوش من هنگامه شکفتی برانگیخت.

روز کار شگرفی ها بیان می آورد: من در همین اطاق از مادر زاده ام

و چند ساعت پیش پدرم درهمین اطاق روح جاودان خود را از پیکر عزیز خود جدا کرده و بفراز آسمانها فرستاده است .

از هنگامیکه من خود را دیده‌ام این اطاق را نیز دیده‌ام . هرچه بدور ترین گوشه‌های حافظه خویش مینگرم و هرچه کهن‌ترین یادگارهای زندگی خود را بیان می‌آورم مناظری می‌بینم که این اطاق با آن انباز بوده است . هنگامیکه من خردسال بودم پدرم درهمین اطاق مرا برزانوی خود مینشاند و بامن بزبان من سخن میگفت . هنگامیکه بدبستان میرفتم شبان تابستان که پدرم نزدیک همین درمی نشست مراهم اجازت میداد که کاغذ و کتاب خویش را در کنار او بگسترم و درضمن اینکه وی بکار خویش میپرداخت ، من درس دبستان را می‌آموختم . سپس که هنگام دبستان گذشت و من هم بزندگانگی داخل شدم باز شبها در گوشه همین اطاق با پدرم همنشین بودم ، خطاهای مرا بازبان شیرین میگفت ، اندوخته‌های خویش را از من دریغ نمیکرد و هر شب مرا بدعای نیک یاد میکرد .

آه! چگونه درو دیوار این اطاق شاهد نگاههای مهر او نسبت بمن بوده است ! چگونه این اطاق بانك مهربان وی را شنیده است که بامن سخن رانده ، درد دل کرده ، از روزگار نالیده ، مرا پند داده است ، دشواریهای زندگانی مرا آسان کرده ، گاهی بدرستی و گاهی بزبان نرم حقایق زندگی را بمن آموخته است .

اما آن شب این اطاق ازوتهی بود . حتی بستری را که چند ساعت پیش در آن خفته بود برچیده بودند و بجای آن تنها این طاق شال کشیر را گسترده بودند .

چند ساعت در آن اطاق نشستم و یادگارهای تمامت عمر را با اشک سوزان خویش شستم . عاقبت هنگام شام خوردن رسیده بود . مرا از آن اطاق برون کشیدند و درهای آنرا بستند که دیگر کسی بآنجا نرود . در سرشام چند تن از خویشان نزدیک که بدلجویی آمده بودند با آهنگ محزون و سیمای در هم گرفته جمع بودند .

در سرشام باز یادگار دیگری باسوز درون درمن افروخته شد: چون آن شب کسانی که در سرسفره ما بودند بیش از همه شب بودند جای همیشگی ما را در سرسفره بهم زده بودند و قضا را مرا بهمان جایی نشانده بودند که هرروز و هرشب پدرم در سرسفره آنجا می‌نشست . چون نشستم یادم آمد که در تمام زندگی ، هرروز و شبی که در خانه خود غذا خورده‌ام ، پدرم را

بهین جا دیده‌ام و اگر روزی یا شبی وی در بیرون خانه گرفتار کارهای زندگی خویش بود و هنگام شام و ناهار حاضر نمیشد همه می ماندیم تا او باز گردد و بی اودست بغذا نمیبردیم .

هرگز بر سر این سفره ننشسته‌ایم که او بجای خویش نباشد و اینک جای وی چنان تهیست که مرا بجای او نشانده‌اند . تنها آن شب دانستم که من در برابر پدر چه بوده‌ام و هر فرزند دیگر در برابر پدر چیست !

پس از شام دیگر ننشستیم و هر کسی بعزم خواب برخاست . من هم پیام خانه رفتم که شاید چند ساعتی بیاسایم و این بدبختیهای جانکاه را برای فردا اندوخته کنم . آخرین پناهگاه و گریزگاه دل‌های شکافته و خاطرهای آشفته خوابست .

خواب اندیشه را از کسان می‌ستاند و ایشانرا در جهان بی‌خیالی و لاقیدی مخصوص میگرداند . آخرین دلداری غم‌دیدگان همینست . درینا که این تسلیت بخش نیز خود را از من دریغ میکرد . چندین ساعت در بستر بودم و خوابم نر بود ، ستارگان چون گل‌میخ‌های زرین بر سقف لاجوردین آسمان در شب تابستان کوفته شده بودند . ماه شب شانزدهم تازه از گوشه افق مشرق سر بر آورده و قرصه تمام آن‌چون طبق زر گداخته آسمانرا از پرتو خویش پر میکرد . مهتاب زرد رنگ بر بام خانه تابیده بود . گاهی شهاب ثاقب چون تیری که از شست کسی بخطا در رفته باشد در میان آسمان می‌جست و چون تار زرین که دست بافنده‌ای آن را در پارچه نیلی رنگ بیندازد سینه آسمان را می‌شکافت . درین جستن ناگهان رشته‌ای از نور میکشید و پس از چند ثانیه یکسره نابود می‌شد و اثر درخشندگی آن ناپدید میگشت . در تمام شهر آوازی شنیده نمی‌شد جز بانك سگان کوچه گرد که از دور بایکدیگر سخن میگفتند . گاه گاه در خیابانهای مجاور صدای غلتیدن چرخهای اراده‌ای یا بانك گریز ناگهانی اتومبیل و درشکه‌ای شنیده میشد . دیرادیر نیز آواز حزن انگیز کودکی بگوش میرسید که از دکان خویش باز میگردد و مزد امروز خویش را گرفته و بامید چند ساعت آسایش و دیدار پدر و مادر خویش شادمان بخانه بر میگردد و در مهتاب آواز حزن خود را بدوسه بیت شعر عامیانه آزمون میکند و صدای زدوده و گوارای کودکانه او در مهتاب تابستان و در فضای خاموش شب اثر پایداری بارواح شنوندگان میبخشد . دوتن ازین کودکان از نزدیکی خانه ما گذشتند و آواز ایشان مرا بحسرت انداخت که چند دقیقه دیگر بخانه باز میگردند و پدر مهر بان نشان ایشان را در آغوش رافت

خویش جای میدهد وایشان را از خستگی کار روزانه دلداری می بخشد و باز برای روزی دگر امید و نیروی جوانیشان میدهد ولی من دیگر این سرچشمه امید و این منبع قوت را ندارم، از فردا اگر من گرفته و درمانده شوم دیگر سیمای مهربان پدرم نیست که بالبخند فرشته آسای خویش خستگی مرا از میان ببرد.

همه خفته بودند، از صحن خانه آوازی بر نمی خاست، یا اگر همه بیدار بودند چون من بدبختی خویش را در دل خود تکرار میکردند و خاموش و مصیبت زده می کوشیدند اندکی خود را برای مصیبت روزهای دیگر ورزیده کنند. گویی این خانه تمام نیروی زندگی خود را از دست داده بود و دیگر کسی نبود که دم زندگی را بآن بوزد، مانند آن بود که این سرای یکباره تهی شده و مهمترین کسی که در آن بوده از آن برون رفته است. خاموشی تمام سراسر خانه را فرا گرفته بود.

آوخ! که این خاموشی جانکاه آن شب مهتاب در روح من چه غلغلی شور انگیز داشت! چگونه دل مرا گران و روح مرا سنگین می کرد! چگونه سراسر وجود مرا معذب میداشت!

با خود می اندیشیدم که دیگر از فردا درین خانه چکنم؟ زیرا بهر گوشه ای از آن مینگرستم مرا بیاد یکی از مراحل عمر مینداخت که همیشه با سیمای پدرم توأم بود. دیگر پس ازو چگونه میتوانم درین سرایی که از وی تهی مانده است زندگی کنم؟

بیادم آمد که چند شب پیش نیکبخت بودم، زیرا پدری مهربان داشتم و امشب بدبختم زیرا که دیگر پدر ندارم و بازمانده زندگی من درین بدبختی و تنهایی جان گزای سپری خواهد شد.

اینك اگر غمی داشته باشم بکه بگویم؟ که مرادلداری خواهد داد؟ که با شادیهای من انباز خواهد شد؟ که مرا پند و اندرز خواهد گفت؟ که از بزرگی من شاد و از خواری من دل آزرده خواهد شد؟ که مرا سرمشق وطن پرستی و نوع پروری خواهد داد؟ کیست که اندوهان مرا بمهر خویشتن جبران کند؟ دیگر مقصد زندگی من چه خواهد بود؟

ای کسانی که هنوز ازین پشتیبان زندگی بی بهره نمانده اید، آن موهای سفید را غنیمت شمارید. آن قامت خمیده را که راهنمای زندگی شماست عزیز بدارید. اگر روزی خدای ناخواسته چون من او را از دست دادید می بینید چیزی از دستتان رفته است که هرگز کسی نتواند جای آنرا گرفت.

مکتوب چهل و پنجم

« ای نور چشم من سخنی هست گوش کن »
« چون ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن »

فرنگیس من ،

درین چند روز از زندگی خویش شك دارم . پس از مرك پدرم آینده چنان بر من ناگوار مینماید که نمیدانم چگونه آنرا خواهم گذرانید . گویی هر روز و هر شبی انتظار بدبختی دگردارم . گویی من طلسم و تعویذی داشتم که پشت گرمی آن زندگی میکردم و اینك که آنرا گم کرده ام هر روز در انتظار مصیبت و اندوه دیگرم . درین روزها بیش از همیشه محتاج دلداریم . بچشمان مردم فریب خویش بگو که مرا دلداری دهند . کیسوان جان شکر خویش را بگوی که مرا پاسبانی کنند .

اینك که تو در بر من نیستی تنها چیزی که میتواند از نیروی اندوه من بکاهد باز همان یادگارهای کودکیست . بهترین یادگار زندگی هر کس یادگارهای جوانی اوست . آن چیزهایی که دریاد کسان چون صحیفه ثابتی در میان سن نوزده و بیست سالگی مینگارند برجسته ترین خطهای این صحیفه منقوش و ثابت ترین سطرهای آنست . چون کسی پیر میشود ، رشته های سفید گرد چهره در هم کشیده و محنت دیده او را هاله وار می گیرند ، قامت جوانی در فشار سالهای زندگی خمیده میشود ، دیدگان فروغ کهربایی شکافنده خود را از دست میدهند و اندام سرور رفتار وی با چفتگی و لرزندگی پیری آشنا میشود ، هیچ یادگاری گرامی تر و دلفریب تر از بازگشت با آغاز زندگی و یادآوری از زمان جوانی نیست .

امروز بیاد یکی از اندوخته های آغاز عمر افتادم :

هنوز گرم غرور کودکانه بودم ، هنوز دریای متلاطم زندگی مرا در کشاکش موجهای قیر گون خود غریق اندیشه و اندوه نکرده بود ، هنوز دیدگان بی فروغ من با این آب شور و چهره پژمرده من با این زردی خزانیه عقد الفت نبسته بود ، هنوز لبخند بی گناه ازین لبان من دورنگشته بود و هنوز آثار جنایت روزگار در پیشانی من خوانده نمی شد .

آموزگاری کهن سال داشتم که مرا با شیوایی های دانش آشنا میکرد .

نخستین روزی که مرا بآن دبستان سپردند همینکه باطابق درس وارد شدم او برجای بلند نشسته بود ، ازیکتن از شاعران دیارخویش سخن میراند با کمال فروتنی روبروی او نشستم . رعب مجلس درس او مرا گرفت . پیری شست ساله نزدیک چهل کودک خردسال را اسیرنگاه ساخته و بنده وار پیروی ملزم میساخت . خاموشی سراسر آن اطاق بزرگ را فرا گرفته بود ، تنها آهنگ خوش آیند سخنان او شنیده میشد و گاهی هم بانگ نفس و تپیدن دلهای شنوندگان خردسال او .

از آن روز رشته احترام وی بردل من تنیده شد و حس کردم که در اندرون اوهم مهری نسبت بمی جای گزین شده است .

هر هفته دوبار از روی نیمکت های چوبین برسیمای جهان فروز آرام وی نگاهی پراز ستایش میدوختم . سخنی نبود که از دهان فرشته آسای او برون نیاید وفورا دردل و روان کودکانه من اثری جاودان بازنگذارد . پیوستگی پنهانی ، رابطه قلبی پوشیده ای ، از آن روابطی که در میان دلهای متضاد ، در میان پیرو جوان ، شادوغمگین ، برقرار میشود در میان من و او پیوسته شد . رابطه ای که در ظاهر مخفی ولی در باطن آشکارا وهویدا است . هنوز هم که دیده برهم مینهم با آنکه چند سالست پیکر نازنین وی در گوشه گور خاموش خفته وشهسوارتند روروز گارگرد نیستی بر مزار وی پاشیده است باز هم سراپای او در دیدگان من آشکار میشود : پیری شست ساله ، با اندامی متوسط ، سیمای خندان ولی اندیشمند و رنج دیده ، چهره لاغر و کشیده ای اندام ویرا بخود می آراست . در میان این چهره چشمان کوچک رباینده ای بود ، ابروی پیوسته ای داشت که آثار جوانی ورعنایی هنوز در آن پدیدار بود ولی گذشت زمانه غبار سفید پیری را بر آن افشانده بود . گونه های لاغر که از زیر آن استخوانهای نازک برجسته مینمود ، موهای سفیدش وقار و متانت مخصوصی باو میبخشید که در نگاه نخستین سرهای بینندگان را بتعظیم در برابر او خم میکرد .

همواره جامه سیاه می پوشید . جامه وی فاخر و مجلل نبود ولی پیوسته با کیزگی مخصوصی داشت وبخوبی میرساند که اگر این پیرمرد از یابوری بخت بی بهره است وستاره ساز گاری نتوانسته است او را در بی نیازی جای دهد لا اقل نظم و ترتیب همواره با او آشنا بوده است .

آشنایی من با این سالخورده موقرده سال کشید تا اینکه روزهای تعطیل تابستان سال دهم نزدیک شد . روزی مانند همیشه پس از فراغت

از درس، در آن میان که همدرسان من باجست و خیزشادی و بازیهای کودکانه بی گناه خود فضای مدرسه را پر از غریو و هلهله شادی کرده بودند، من و او چون دورفیق، یکی سالخورده و دیگری خردسال در صحن دبستان راه میرفتیم و او دوستانه بامن گفتگو میکرد.

در میان این مکالمه شیرین از ناتوانی مزاج و بیماری خویش مینالید. چند روز دیگر رنجور و بستری شد.

من یکی دوبار پرسش وی رفتم، نخستین بار که بخانه محقر وی وارد شدم با خاندان نجیب و باهوش او آشنا شدم. سه فرزند خرد سال داشت: دودختر و یک پسر. پسر که فرزند مهتر او بسود بیش از چهارده سال نداشت. موهای زرین برگرد چهره سفید دلپذیرش منظری فراهم میساخت که در نگاه نخستین بیننده رایباد پرده های نقاشی معروف ایتالیای قدیم مینداخت. پدر او را از فرزندان دیگر عزیزتر می شمرد.

عاقبت تعطیل تابستان رسید و من از شهر دور شدم. دورادور گاهی از آموزگار کهن سال و از دوست سالخورده ام خبری بمن میرسید. تا اینکه خزان دوباره آمد و بشهر باز گشتم. در نخستین روز بازگشت بیالین وی شتافتم: بیماری وی راناتوان ساخته بود. در بستر خویش از من پذیرایی کرد، چند پاس بگفتگو گذشت و درین میان از ناسازگاری روزگار و از ناتوانی خویش مینالید. من هرگز در بدبختی کسان تاب و توان نداشتم و وقت قلب عطیه ایست که یزدان بخشیده از کودکی بمن کرامت کرده است. ازین بٹ شکوای او دردمند شدم. سیمای من درهم گرفته شد. آموزگار پیرم سوز درون مرا در چهره ام دید. دیدم سری بتانی تکان داد. دست مرا در میان دودست خویش گرفت، خواست اندوه و رنج مرا اذدل بزدايد. آخرین سخنانی که از وی شنیدم این بود، میگفت: هیچ کس رایش از آنچه باید درین جهان مجال درنگ نمیدهند. دیر یا زود بساید ازین جهان رخت بربست. درین چند روزی که درین مهمانسرایم بدبختی های گوناگون در کمین ماست. باید بکوشیم تادل خود را بدنکنیم و پیوسته درین اندیشه باشیم که اگر ازین جهان شادمان برویم تا جاودان روح ما شاد خواهد ماند.

مکتوب چهل و هشتم

«گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم»
«که نهانش نظری بامن دل سوخته بود»

فرنگیس عزیزم،

در میان این بدبختی و دل آزرده‌گی که درین یکی دو ماه بر من چیره شده است هر درمانی را آزموده‌ام، جز دو چیز مراد لداری نمیدهد: نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جانربای تست که مرا از من می‌ستاند. از آن که بگذرم سرگرمی‌های کودکانست. بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی و بازیچه فریفت تا مگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانگاه خویش غافل شوند. در نزدیکی خانه ما زورخانه ایست که دیده‌ای. درین مدت که از زندگی من میگذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام. تاکنون هرگز در آن دقیق نشده بودم. امروز باز بامداد بیدار بودم و هنگام برآمدن آفتاب که صدای تنبک زورخانه در فضای کوی ما برخاست بهانه‌ای یافتم که شاید بدینوسیله خود را از چنگ این اندیشه‌های آزارگر رهایی بخشم.

هر روز صبح زود صدای تنبک زورخانه برمیخیزد. این صدا شبیه بهمان بانگیست که دوسه روز پیش از نوروز در کوچه‌های شهر میشنوید، یا هر وقت جشنی در خانه‌ای رخ میدهد از آمد و رفت لوطیان بازیگران بانک شنیده میشود. تنها فرقی که در میان هست اینست که صدای تنبک لوطیان دوره گرد باهمهمه و هیاهوی کودکان کوچه گرد همراهست ولی این صدای موسیقی زورخانه بانیم آهنگ آواز مرشد مصاحبت میکند.

بر فراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی و پهلوانان شاهنامه راسم کرده‌اند. اگر تنها بتصاویری که بالای در کشیده‌اند بنگرید میتوانید حدس بزنید که در اندرون آن چه خواهید دید. درست که کودک ده ساله هم برای گذشتن از آن باید پشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته‌اند که پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که در تمام روز حاضر نمیشوند سر خود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار خواهی نخواهی بفروتنی ملزم باشند و سطح زمین را اندکی از نزدیک تر بنگرند.

لنك قرمزی اندرون زورخانه را از نظر راهگذر میپوشاند .
 مرشد این زورخانه عموماً آن کسیست که شب نوروز آتش افروز
 شده و صغیر است که سالی یکروز فقیر میشود ، یا هنگام جشنهای کوچک
 خانوادگی با بزومیمون در برابر خانه های محقر می ایستد و به همراه فلّلی
 باندرن خانه می آید ، یا هر شب جمعه در میدان سرقبر آقا چادر پهلوان
 کچل یا در بارخیمه شب بازی سلطان سلیم رومی را می گسترد ، درسهای
 کریم شیرهای و لوطی صالح را تکرار میکند و شبهای رمضان نیز همین
 بساط را در قهوه خانه پهن میکند ولی اینک بر سکوی زورخانه
 نشسته ، تنبک چوبین یا آهنین زیر بغل گذاشته و با آهنگی که در تمام این
 پیشه های مختلف عوض نمیشود یکی از تصنیف های عارف یا پیشینیان وی را
 میخواند و کمتر بتصنیف ها و ترانه های جدید تنزل میکند . گاهی برای
 تشویق پهلوانان یا برای اینکه ابهت و عظمتی بدین مجلس بدهد رشته
 آهنگهای موسیقی خود را قطع میکند و چند یا علی پی در پی در هوای گرم
 زورخانه از سینه میراند .

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد
 دارد و درست در میان این گنبد باقرینه دقیقی گودال ساروج کرده ای شبیه
 بحوض بی آبی یا خزینه تهی حمامی ساخته اند . بردیوارهای این فضای تاریک
 بی روزنه تنگهای پهلوانان یا لنگهای مخصوص نوچه ها و کباده های
 سنگین را آویخته اند . اینک چند سالیست که زورخانه متجدد شده ، چند
 عکس از پهلوانان معروف که در ردیف سید حسن رزاز و مشهدی حاجی
 خرازی فروش اند بردیوار کوبیده اند و غالباً در زیر این زیورها یک نظر
 قربانی نیز آویخته است که درودیوار و آیند و روند این محوطه را از چشم
 زخم بدخواهان حراست کند .

در برابر در زورخانه و در آغاز سکویی که مرشد بر آن نشسته و پهلوانان
 نیز هنگام ورود و خروج بر آن می نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و
 نعلبکی لب پریده بایک غوری بند زده مندرسی گذاشته اند و بر روی کلک
 سفالین غوری دیگر پر از شیر و کتیری که انباشته از مطبوخ چهار تخمه و
 بارهنگست جاداده اند . زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرمست مرشد
 لاوکی پراز لبوی پخته گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان و بچه محله های ما همه عبا های خود را لوله کرده بردوش
 آویخته ، یکی پس از دیگری باین محوطه وارد میشوند و ورود خود را
 بوسیله «لام علیکم» اعلان میکنند و پس از آنکه حاضران را بانظر دقیق

آزمودند جامه خود رامیکنند و آماده میشوند .

در ضمن گاهی شوخی و متلکی هم رد و بدل میشود و گاهی نیز از کبوترها و سهره ها و قناری ها و طرچه ها و بلبل های یکدگر پرسش میکنند . درین میان مرغک سیاهپوشی که قفس آن بدیوار زورخانه آویخته شده مانند اینکه میخواهد از همجنسان و همکاران خود خبری بدهد نوک خویش را بتانی میگشاید و بحضور میکوید : بد بده ، بد بده .

حالا دیگر پهلوانان و نوجه ها تنکه های خود را پوشیده ، بالنکهای قرمز راه راه خود را بر کمر بسته ، دست برلیفه آن نهاده و مہیای کارهایی شده اند که از رستم و زال و سام و نریمان بایشان یادگار رسیده است .

مرشد پیش از وقت پیش درآمد دشتی و ماهور را میخواند و باتنبک خود همراهی میکند و پیش از آنکه بتصنیف برسد یا علی طولانی در میان این دو قسمت از موسیقی داخل می کند و همه حاضران بیک حرکت چون دسته سربازان در مقابل فرمان صاحب منصبی جست می زنند و بگود زورخانه داخل میشوند . نخست زمین گود را می بوسند و بترتیب در کنار آن صف میکشند .

در آغاز کار برای اینکه بدنها گرم شود و راه جریان عرق که بیش از همه چیز در ترکیب هوای گرفته زورخانه لازمست باز شود بحرکت شنا شروع میکنند . نخست چون کودکان روی پاهای خود بجست و خیزهای کوچکی با حرکات منظم توأم با آهنگ تنبک مرشد شروع میکنند و کم کم این حرکات پیشتک زدن و پس از آن بسوارو مبدل میشود . بعضی از جوانان در میان این حرکات با یکدیگر شوخی میکنند و از شانه همسایه خود میپزند .

پس از آن میاندار میل های سنگین و سبک را بتناسب زورهای مختلف بدست پهلوانان میدهد . و حالا دیگر بازوست که بالا و پایین میرود و میلست که از دستها جدا می شود و بطاق زورخانه بر می خورد و باز نزد صاحب خود باز میگردد . گاهی این حرکات بازوها از طول بعرض مبدل میشود و هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ و راست میشکافد .

چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی و خشک کردن بدنهای عرق آلود بالنکهای قرمز راه راه کافیست و نوبت خود نمایی بکباده ها میرسد . اینجا است که دیگر نوجه ها آهسته خود را از میدان دور میکنند و عرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد .

صدای بهم خوردن حلقه ها و کرده های آهن شبیه بآهنگ رنگهای

وحشی مردم افریقا برمیخیزد و مدتها این آواز یکنواخت شنیده میشود .
پس از آن یکی دو پهلوان باهم کشتی می گیرند و عاقبت وقتی که
همه شیرین کاریهای خود را نشان دادند و هر کس دسته گلی داشت بآب داد
دوباره همه زمین گود را می بوسند و يك استکان شیر گرم یا چهار تخمه و
بارهنك مینوشند و بهمان حال که آمده بودند بایکدگر خدا حافظی دوستانه
میکنند .

فرنگیس عزیزم ، امروز من برین گروهی که میتوانند خود را در
زندگی بچیزهایی که فراهمست دل خوش دارند رشك بردم . بدبخت تر
از همه مردم آن کسانی هستند که چون من در پی آنچه ندارند می گردند .
یکی از آنها دلنوازیهای رخسار جهان آرای تست . امانه ، هر چند که در
ظاهر در پی خون ریختن ایستاده ای می دانم و توهم می دانی که در نهان
بامن دل سوخته منت نظری هست .

مکتوب چهل و هفتم

« آشنایان ره عشق درین بحر عمیق »
« غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده »

فرنگیسی نازنین من ،

در طبیعت همه چیز زیباست . هر چه هست شاهکار کوچکیست که هر
يك در مقامی و در دیده ای نمایش مخصوصی دارد : هیچيك از مصنوعات
طبیعت بهدر نمیرود .

هر چه این استاد زبردست بسازد ستایشگری دیگر دارد . خامه صنم
چون قلم موی نقاش تواناییست که هر پرده ای از زیر دست او برون آید
توجه ستاینده ای را جلب میکند . ولی همچنانکه در میان پرده های صورتگر
ماهری برخی این و گروهی آن دگر دگر می پسندند و کمتر میشود که اتفاق حاصل
شود همچنان هم در میان بدایع طبیعت دیده هر تماشایی بگوشه دیگری
نگراندست .

اختلافیکه در میان سلیقه ها و قریحه های مردم هست سبب میشود که

هر کس کمال مطلوب دیگری دارد و کم میشود که همه کسان در پسند خود متفق باشند . این یکی این رنگ را می پسندد و آن دیگری رنگ دیگر را و این هردو در حد خویش حق دارند و آن هردو رنگ در حد خود زیبایی تمام دارد . بهترین دلیل همانست که هردو توجه کسان را جلب میکنند ، هردو در دیدگان مردم جلوه میکنند .

درین میان طبایع و قریای که بیشتر بارنگ آمیزیه و ترانه سازیهای طبیعت آشنایی دارند ، آنها که آواز بلبل را بر شاخسار در بهاران میتوانند با الحان دلکش موسیقی قلب خود جفت کنند ، کسانی که سوز پروانه و گداز شمع را میتوانند با سوزش و گداختگی اندرون خود توأم کنند ، آنها که نغمه های عشق و زیرو بهای قلب را با یکدیگر موافقت میدهند ، کسانی که اوزان شعرا و الحان موسیقی و فریندگی های صنایع ظریفه با روح و طبع ایشان از قدیم الفت دارد ، آنان که ناله سوزناک درد را بر آواز شادی ترجیح میدهند ، در میان تمام ظواهر طبیعت و زیبایی های گوناگون بیشتر از آن وجاهت و صباحتی که ساده ترست لذت میبرند .

دلبرایشان آن لعبت هر هفت کرده آراسته نیست ، بلکه آن دخترک باریک اندام لاغر میانست که گیسوان پریشان آبنوسی رنگ او گرد چهره فرشته آسای بی گناه او را فرا گرفته است . او تنها کسیست که میتواند دل از ایشان بر باید .

فرنگیس عزیزم ، من هم از آن دلباخته روی توام که پیرایه و آرایشی با آن توأم نیست . تمام زیبایی تو در نظر من همان سادگی بی گناه تست . من از آن دلباختگانم که اگر درین دریای ناپیدا کران غرقه شوم بآب آلوده نخواهم گشت

مکتوب چهل و هشتم

« بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز »
 « آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم »

فرنگیس مهربان من ،

درین چند روز که این اندوه دیگر بر دردهای دیرین من افزون شده

تنها دو چیز است که میتواند گاهی مرا از چنگ این دل خونین رهایی بخشد و آن خواندن کتابهای ادبی و اندیشه کردن بدان چشمان جادوی سرور انگیز تست. امروز که اندکی از کتاب خواندن خسته شده بودم این اندیشه را میکردم که از چیست هر کتابی که میکشایم بامن از تو سخن میراند؟ هر سطری از آن یادگار از مهر نوازنده تست؟ راست بگو، ای دلربای نازنین من، چه رابطه پوشیده‌ای در میان ادبیات و شما دختران مهوش جان فزایست؟

هر کسی که بخواهد چیزی در باب زن و ادبیات بنویسد گویی دو کلمه مرادف را وصف میکند و لفظی را بلفظ دیگر ترجمه میکند. پنداری که فرهنگ مینویسد و بجای اینکه بنویسد حسن یعنی نیکویی مینویسد: زن یعنی ادبیات و ادبیات یعنی زن. از بس این دو لفظ باهم آمیختگی و آشنایی دارند من نمیدانم چگونه آنها را از یکدیگر جدا کنم و چگونه آنها را یکدیگر پیوندم. مانند آنست که کسی بخواهد مادری را با فرزند خود رابطه دهد یا گلی را با بوته آن مربوط سازد، یا عضوی را بدن ربط دهد.

اگر زن نبود ادبیات چه بود؟ توهم ناچار چون من شعر را دوست میداری. بهمین جهت شعر میخوانی؛ هر وقت شعری برخوردی که بذوق تو نزدیک نشود و آنرا نپسندی سعی کن بدانی چرا آن شعر را نپسندیده‌ای، چون در آن شعر دقت بسیار کنی می‌بینی که آن شعر خشکست، چنگی بدل نمیزند، یک چیز در آن نیست و آن همان چیز است که هر شعری را دلپسند میسازد. آن چیست؟ یک روح مخصوص، یک طراوت ممتاز است که هر شعر خوب از آن ناگزیر است. آن طراوت فقط روح مغالظه ساده‌ایست.

چرا غزلیات سعدی آن همه لطف و دل‌انگیزی دارند که هفتصد سال پیش آنها را گفته است و هنوز کهنه نیست؟ چرا هر گاه سخن او را میشنوی گویی که تازه شنیده‌ای؟ بسیار واضحست: زیرا که شعر او برای سمبر نازک اندامی سروده شده که نادیده و ناشنیده از یاد او شاد میشود.

بالعکس اشعار آن کسانی که خواسته‌اند در سخن منظوم خود درس اخلاق دهند یا زنده و مرده‌ای را بستانند هیچ روح ندارد. راستی چرا این اشعار تا بدین درجه خنک و بی‌مزه است؟ چرا احساسات رقیق را بجنبش نیآورد؟ چرا در دل نمی‌نشیند؟ من تنها یک دلیل دارم: برای آنکه در پشت برده این اشعار یکی از آن سیم بران ستاره دندان را که شعرا بریشان مینگرند و سرود میخوانند نمیابید.

میگویند لامارتین گیسوان الویر را نوازش میداد و شعر میگفت. آنا کرئون، حافظ اروپا، غزلیات خود را در آستانه عشق خویش میسرود. بایرون از انگلستان بجزایر دریای اژه سفر کرد و آنجا روزها بادلبرخویش در کنار آفتاب و در سایه درختان فلفل و زیتون جزایر یونان و شبها در مهتاب جزیره کیو، آن جزیره شراب، رخسار دلدار خود را در پرتو ماهتاب میدید و آن همه ترنمات روح بخش را اذسینه سوزان خویش و خاطر شوریده خود خطاب بآن چهره دلفریب برون میریخت. آلفرد دوموسه بایتالیا سفر کرد، در مهتابهای قشنگ و نیز عشق خویش را گردش میداد و چون ازین سفر بازگشت دفتری پراز شور و غوغا ارمغان آورد.

آن کسی که میخواهد چیز بنویسد، اگر چیزهای بیروح اطلاق او را احاطه کرده باشند، یا اگر سیماهای سرد نامهربان گرد او را فرا گرفته باشند، چه میتواند بنویسد؟ بهتر آنست که هیچ ننویسد. اما اگر دیدگان جذاب جانفزایی در برابر او باشد و یا حافظه او را بخود مسخر کند، اگر عطر گیسوان آشفته ای خانه او را از بوی فرشتگان پر کرده باشد، یا لاقل یادگار عزیزی دل او را از یک سوی و محیط زندگی او را از سوی دیگر بخود انباشته باشد، قلم بخودی خود براه می افتد. فکر روانست، الفاظ بنیروی خود بر صحیفه کاغذ می نشینند. مناظر را رسم میکنند. احساسات را می آموزند، اندیشهها را ترجمانی میکنند. یکی چند صحیفه ارمغان میآورند. هر کس این صحایف را بخواند با شادی یا اندوهی که در نوشتن آن بکار رفته است انباز میشود. اگر نویسنده در حین نوشتن لبخند زده باشد خواننده نیز متبسم میشود و اگر گریسته باشد خواننده نیز در همانجاییکه اشکی فرو ریخته و کلمه ای را شسته است سرشکی دیگر از دیدگان خود مینشانند.

ای سیم اندام ماه سیمای، که مشایعت کننده تمام سطور من و استقبال کننده تمام اندیشه های منی، من برای تو مینویسم. اگر تو نبودی من هرگز قلم بر نمیگرفتم.

ای چهره مهتابی رنگ، که ابروان باریک کشیده تو ازین کلمات من پذیرایی میکنند و هر سطر آنرا با غمزه ای دگر از دیدگان جادو فریب خویش تصدیق می کنی این کلمات برای تست.

ای چشمان سیاه آهوش، که بارقه نیکویی از نگاههای تو میدرخشد من این سطور را از آن مینویسم که هرگز آثار نیکویی ترا از محیط خویشتن دور نکنم.

مرا چه زیان که خواننده‌ای نداشته باشم ؟ خواننده من تویی و تویی
که مرا بنوشتن وادار میکنی . من که بر درشاهان نیروم در برابر تو
زانو میزنم .

گوته برای که سرود میگفت ؟ ویرژیل در آغاز جوانی هنگامی که در
شبهای مهتاب در بیرون شهر مانتو راه میرفت و با خویش زمزمه میکرد ،
خطاب او با که بود ؟ برای که آواز میخواند ؟

آندره شنیه هنگامی که در زندان پیامبر مکر را از دور میدید که گوشه
گورستان را بوی مینماید ، در سراچه نزدیک خویش وجود کرا احساس
میکرد که حتی بر مرگ خویش مرثیه سرایی نمی کرد و اوزان و قوافی خود
را در نوحه وی بکار می برد ؟

فردوسی پیر پارسا مگر کرا دیده بود که در میان نبردهای رستم و
سهراب و اشکبوس یکباره بیاد گیسوان آبنوسین میفتاد و چشمان خونریزی
را در پهنه میدان رزم داخل میکرد ؟

حافظ در میان نماز در اندیشه که بود که خم ابروی ویش بیاد آمد و
محراب فریاد زنان از جای برخاست ؟ از که می خواهد که خیال خویش را
بفرستد و ببیند که بی او چون خواهد خفت ؟

عمر خیام جوانی را در راه که میخواست که از طی شدن نامه شباب
خویش اشک میریزد ؟

من هم چون وی امید دراز خویش را بر خم ابروی تو بسته ام و امیدست
که دست من ازین دست آویز زندگی کوتاه نگردد .

مکتوب چهل و نهم

« یاد باد آنکه رخت شمع طرف می افروخت »

« وین دل سوخته پروانه ناپروا بود »

فرنگیس دل آرای من ،

هنوز نغمه های شب جمعه تودر گوش من هست .
اگر بخواهی فروتنی کنی باز اصل مسلمی در جهان زیبایی هست و آن

اینست که پرچهرگان دلارام که خنده آنها دل و نگاه ایشان جان رامی رباید
هرچند کسی بنیکویی ایشان پی نبرد باز خود از حسن خویشتن آگاهند و
چون روبروی آبگینه ای بایستند و بچهره دلفریب خود بنگرند لبخندی از
روی ستایش و آشنایی میزنند.

نغمه های جانبخشی که شب جمعه از زیر انگشتان سیمین تو برون میریخت
هنوز ارتعاش عجیبی در دل و جان من دارد . هر چند که در موسیقی نا
توانترین مردم روزگارم میتوانم ادعا کنم که یکی از آشناترین کسانم .
زیرا که طبع نیمه شاعری دارم . همچنانکه از شنیدن شعر خوب شاد می شوم
همچنان هم از شنیدن آهنگهای موسیقی لذت میبرم . همچنان که دوست دارم
این قلم من با چشمان سیاه دلدوز تو عشق ورزی کند همچنان هم دوست دارم
که گوش های من عاشق نغمه های دلستان تو باشد .

از آغاز کودکی همواره شنیدن هر گونه آواز فرح انگیز را دوست
داشته ام . نغمه های مرغان زندباف ، زمزمه بادها ، آواز وزش نسیم ها ،
آهنگ یکنواخت جنبش شاخ و برگ درختان ، آواز جریان آب در جویبار
و غلتیدن موجهای دریا بر روی یکدیگر ، بانگ فرود آمدن آبشار ، همیشه
گوش مرا نوازش داده است .

اما با این همه آشنایی کجا میتوانم چیزی بمهارت انگشتان سیمین
تو بیفزایم ؟ تنها می خواهم حاشیه ای بر آن بنویسم .
ساعت های دراز از شب جمعه گذشته ولی هنوز آهنگ های تو
در گوش من هست . حرکات انگشتان لاغر ترا از چشم خویش دور نکرده ام .
درین صورت هر چه بنویسم در قلمرو ماضی و در سرحد گذشته نیست . بلکه از
دایره زمان حال خارج نخواهد بود .

روح من روح سرکش لجوجیست که بهیچوجه تکرار گذشته را دوست
نمی دارد : همچنان که قلم موی آن نقاش را برای تقلید از پردهای دیگران
دوست نمی دارم ، همچنان که طبع آن شاعر را برای پیروی و استقبال از
گفته پیشینیان قدری نمی گذارم و قلم آن نویسنده را برای رونویس کردن
و اقتباس کردن از اثر این و آن نمی پسندم ، همچنان هم نغمه های موسیقی
را که از آغاز کودکی شنیده ام نمی خواهم باز بشنوم . بقدری پای این روح
خود سر خود را بیله بالا گذاشته ام که اگر باطاقی اندر آیم و ببینم که تمام
اثاث آنها مرتب چیده اند از آن اطاق دلگیر میشوم .

فرنگیس من ، موسیقی ترا از آن دوست میدارم که این روح سرکش

را خرسند می‌کنده. تو تصرفاتی از خود کرده‌ای که دیگران ندارند. موسیقی باستانی مارا باید اصلاح کرد. تاکنون موسیقی ایرانی در نظر من معشوقه ظریف زیباییست، باقد کشیده، کیسوان انبوه آشفته، دیدگان سیاه دلدوز، رنگ مهتابی، انگشتان لاغر، میان باریک، یعنی راستی مظهری از زیبایی‌های تست ولی دریغا که با این همه نیکویی چون دختران تارک دنیای عیسوی همواره جامه سیاه مصیبت در بر دارد. باید جامه قشنگی از پارچه زربفت متناسب اندام و درخور زیبایی او باو پوشانید و تاجی درخشان از گوهرهای قیمتی بر سر او نهاد.

تو، ای پری چهره طناز، هنگامی که باروی گشاده و نگاههای جانفزای وارد اطاق میشوی خود نمیدانی که دل‌های بینندگان را چه حال پیش می‌آید. دل‌های نظارگان تو میدانند که چها میکشند. همانطور هم چون انگشتان لاغر خویش را بنغمه پردازی می‌گماری خود نمیدانی که چه بیداد میکنی. ارواح شنوندگان تو میدانند که زخمه‌های تو چگونه تار و پود های وجود را بهم آمیخته می‌کند.

من شب جمعه تمام گوش بودم. برای من موسیقی یکی از فرائض مذهبی است: با کمال حضور قلب، همچنان که دعا و نماز پارسایان راستینست: باید گوش بود

هنگامی که توساز بدست می‌گیری چون آن فرماندهان بزرگ میدان جنگی که کسی را یارای آن نیست ازو پیروی نکند. چون آن آموزگار پیر دانشمندی که شاگردان خردسال بازی گوش وی آن دل ندارند که در برابر او سخن گویند یا حواس خود را پراکنده سازند. اینجا نیز تو آن دلبر جانبخشی که باید در برابر تو خاموش نشست و بارقه های نگاه‌های اسیرکننده ترانگاهبان وجود خویشتن قرار داد.

هنگام نواختن تو چون آن خطیبان بزرگ یونان و روم هستی که هر وقت آواز ایشان بر می‌خاست همه بانك‌ها خاموش میشد.

روح من در ضمن از تعاش سیمای ساز تو چون پرنده کسوجك دست آموزیست که نغمه‌های تو هر جامی خواهند اورا می‌برند. گاهی بعضی دیدگان چون چشمان سحرانگیز تو دیده‌ام که اگر بر چشم دیگری دوخته شوند، چون کاه و کاهربا و آهن و آهن‌ربا، چشمان دیگری را با خود می‌برند، بهر سو که آن دیدگان جذاب بنگرند چشمان دیگری نیز ناگزیرست که بهمانسوی متوجه شود. نغمه‌های تو هم در روح من همین اثر را دارد.

روح من در برابر آهنگهای موسیقی تو چون آن بت پرستیست که

در مقابل بت سجده میکند. یا چون آن پارسای شب خیز است که نیمه شب برمیخیزد، دعای نیمه شبی خود را میخواند و اشك استغفار فرو میریزد و تمام حواس او در آن تاریکی دل شب متوجه آن نیروی آسمانیست که راهبروی بسوی بهشت خواهد بود.

میگویند داود بانغمه های مزامیر خود عقاید خویش را بر مردم تلقین میکرد و آنها زبور ویرا فرمان آسمانی میپنداشتند. من تنها شب جمعه توانستم بفهمم که چنك و زبور داود چه بوده است. هنگامیکه تو اشعار شاعری را بخوانی او را در نظر من چون بت بزرگی مجسم میکنی که از عاج ساخته شده و برگردن او زیورهای گران بها آویخته اند و مردم در برابر او سجده میکنند. آن بت خود جز جسم جامدی نیست ولی مهارت برهنست که او را جان میدهد و این شاعر نیز در گفته خود اثری نیندوخته است و تنها جاذبه لب و دهان تست که آنرا اینچنین اثر بخش جلوه میدهد.

همرهم که سرودهای ایلباد وادیه را در چنك می نواخت و یونانیان او را از خداوندان دیار خویش می شمردند جزین قوه چیزی نداشت.

من بهشت را هنوز ندیده ام ولی آنچنانکه آنرا وصف میکنند فرشتگان باید در نغمه های خویش شاگرد پنجه توانای تو باشند، هم چنان که در دل فریبی سبق آموز دبستان نیکویی تواند.

فرنگیس عزیزم، زندگی برای من يك معنى و يك مقصد بیشتر ندارد و آن لذت بردن و کام یافتن از زنده بودن و زیبا بیها و روان فروزی های زندگی است در مقابل تلخی و وحشت مرك.

زنده بودن را بخودی خود لذتی نیست، یگانه لذت آن چیزهایی است که غصه های زندگی و رنج های کشاکش این میدان گیر و دار را بزدايد. بیخشاگر فیلسوف مشرب شدم، میخواستم بگویم که تنها لذت زندگی آن چیز است که چون اندیشه مرك کنند ببینند که نتوانند از آن چشم پوشید، زیرا که مرك مردمان را از آن محروم میکند و میگویند که پس از مرك دیگر از آن برخوردار نخواهند بود.

آن چیز را هر کس بمیل خویشتن تعبیر میکند: آن توانگری که تمام زندگی او در انداختن مال سپری شده آن چیز را تنها اندوخته خویش میداند. آن دل داده محض که يك پای در جهان نیستی گذاشته است آن چیز را نظاره دیگر بر رخ دلبر خویش میداند. بعضی کسان هم هستند که چون عمر خیام و حافظ آن چیز را در راح ارغوانی و سماع ارغوانی میدانند. بعضی دیگر

چون من و ایشان چهره دلفریبی را هم بر آن میفزایند . در هر حال زندگی يك مصداق و يك مقصد بیشتر ندارد و آن داشتن چیز است که یقین داریم امروز از آن کام برمیداریم و چون ازین جهان برویم دیگر آنرا نخواهیم داشت تا از آن بهره ورشویم .

باید هر کس را آزاد بگذارند که آن چیز را بدو بخواهد خود برگزیند . توهم ، فرنگیس عزیز من ، بمن میخندد اگر بگویم که آن چیز را برگزیده ام . آن يك روح تنبل نعمت پرورده زیبایی دوست است که از زیبایی های عالم لذت میبرد . من خود هیچ کاره ام . فقط تماشایی و بهره طلب آفریده شده ام . از شعر خوب لذت میبرم ، کتاب خوب را دوست میدارم ، از آن راح ارغوانی نیز ، گاهی ونه همیشه ، بسته بموقع و محل و با رعایت مناسبات و اعتدال مزاج بهره برمیدارم ، آن چهره دلفریب جان بخش تو هر دم که مرا بخویش بخواند روان من از او سپاسگزار هستم . چرا دروغ بگویم ؟ شهرت را هم دوست دارم . دلم میخواهد از من درین جهان نامی بماند ، از دیدن صنعتگران هم مسرور میشوم و يك چیز دیگر هم دوست میدارم که آن در پنجه شاهکارهای سیمین آغشته بخون تست و آن سماع ارغوانی عمر خیام و حافظ است .

دنیا دگرگون شده است . آنکسانی که دریونان قدیم برای مجسمه های سنگی خداوندان خود قربانی میکردند اینک میتوانند در برابر نغمه های تو سر فرود آورند . آنکسانی که در روم بزرگ و زیبا نسبت بیدایع صنعت ستایش داشتند اکنون میتوانند ترا بستانند . کسانی که در بتکده های هندوستان در برابر بتان عاج و زر ناب خم میشدند اکنون میتوانند در برابر تو پشت خم کنند . آنکسانی که در آتشکده های زرتشت گونه از شراره آذر بر زین سرخ میکردند ، آنکسانی که در مصطبه ها و میکده ها و خانقاه ها سماع میکردند و از دست مغ بچکان پیاله های پیایی میگرفتند اینک میتوانند سر پنجه نازنین ترا ببوسند .

روژنو روزی نو ، دیگر دنیا بمن اجازه نمیدهد که از شنیدن بانگ حزن انگیز مؤذن مناره های مسجد و آواز رقت بخش مناجات سحر خیزان و غریو و غلغله کوس میدان نبرد پهلوانان باستان توشه فرج برای جهان نیستی بردارم .

دیگر طبع من از آواز دو دانک و شش دانک خواننده دیرین و زخمه های بالا و پایین وزیر و بم کمانچه و سنتور زده شده است . چه میتوان کرد ؟ انسان از مکدرات زود خسته میشود . وقتی بود که گناهکاران در زاویه

تاریک کلیسیا نزد کشیش بجرایم خود اعتراف میکردند یاد رکوشه‌ای آب
توبه بر سر میریختند ولی اینک موقع آنست که ارواح مردم از نغمه‌های
موسیقی آمرزش گناه، یعنی داروی غم بخواهند.

روح انسان همواره بیمار و رنجور بوده است و همواره دواهای گوناگون
برای بهبود او اندیشیده‌اند. امروز ارواح رنجور باید ازین نغمه‌های زیرو
بم درمان درد بجویند.

شب جمعه من هم بداروخانه کرم تو آمده بودم، روح بیمار مرا
تندرستی بخشیدی. سر پنجه سیمین تو کار مسیح کرد. ولی در آن محوطه‌ای
که همواره زنگ اندوه و رنج را آنجا از دل خود میزدایم پزشکان مسیحا
دم دیگری سراغ دارم که از سر پنجه نگارین تو و از نغمه‌های روح انگیز
تو در شفای دل‌های بیمار و ارواح آشفته زبردست ترند و آن چشمان سیه
دل‌دوز تو و گیسوان عبیر آمیز تست که هر گاه بزم طرب ساز کنند و در محفلی
که روی جهان آرای تو شمع بساط آنست بخود آرایی برون آیند این دل
سوخته من پروانه‌ایست که از سوختن جان میگیرد.

مکتوب پنجا هم

« هر شب منی درین ره صد بحر آتشینست »
« دردا که این مها شرح و بیان ندارد »

فرنگیس عزیزم،

هرگز باین جامه‌های ژنده که از کنار تو در کوچه‌ها میگذرد و نظر
رافت ترا جلب میکند بچشم حقارت منگر. این قدهای خمیده که در زیر
بار تهی دستی دوتا شده، این سیماهای گرفته خاموش، این چهره‌های پر
چین رنج کشیده، این دستهای لاغر را که در زیر شکنجه کارهای بدنی سخت
سربی رنگ شده و پینه بسته اند خوارم شمار.

نمیدانی چه خصایل ملکوتی، چه همت‌های شاهانه، چه سخاوت‌های
بزرگ درین ژنده‌های چرکین پنهان شده است!
نمیدانی چقدر پهلوانان بزرگ، چه رادمردان بلند همت و چقدر غیوران

فرشته خوی در میان این جامه‌های پاره‌جای گرفته‌اند .
اینها شهرباران جهان مردمی ، خسروان کشور بخشندگی و همت
مردانه‌اند . اینها پادشاهان بی‌تاج و تخت‌اند . اگر در کردار و رفتار ایشان
دقیق شوی گاهگاه بتو میگویند که مردمی و مردانگی که در کتاب‌های حکیمان
خوانده‌ای و هرگز در زندگی و در دایرهٔ عمل و تجربه آنرا ندیده‌ای چندان
چیز واهی نیست. هنوز بعضی از مردم هستند که این خصال ملکوتی را از
طبیعت ارث برده‌اند .

کسانیکه پنج سال پیش در محلهٔ ما زیسته‌اند همه اسم باباعلی را
شنیده‌اند ، او را میشناسند ، از فتوت و مردانگی او ، از همت بلند و سخای
او خبر دارند . هنوز شاید سیمای لاغر رنج کشیدهٔ او همچنانکه اکنون در
برابر نظر من مجسمست در بسیاری از دیده‌ها نقش ثابتی داشته باشد .
هنوز شاید چندتن از مردم این محله هنگامیکه چشمان خود را می‌بندند و
بیاد همت و مردانگی این پیرمرد می‌فکنند اندام متوسط او را با چهرهٔ گندم‌گون
که ریش سفید محرابی آنرا احاطه کرده بود ، لبهای سربی رنگ ، دیدگان
کبود رخشان ، بینی فرورفته ، پیشانی کشاده و برجسته ، پشت خمیده ، انگشتان
لاغر پینه بسته ، کلاه نمد قهوه‌ای که دو سوراخ در بالای آن دیده میشد ،
قبای قدك آبی مندرسی که آفتاب طهران آنرا بیرنگ ساخته بود و چهار
وصلهٔ ناسازیکی در شانهٔ راست ، یکی در زیر بغل چپ و دوتای دیگر در
دامن آن دوخته بودند ، شلوار متقال آبی که دو وصلهٔ بزرگ سفید بر دو
زانوی آن زده بودند ، شال خاکی رنگ که بر دور کمر می‌پیچید ، گیوه‌های
پینه دوخته‌ای که گل و غبار خیابان رنگ قهوه‌ای روشنی بآن بخشیده بود ،
تمام این جزییات را بنظر بیاورند . زیرا سالهای متمادی باباعلی بهمین
شکل در محله دیده میشد .

هنوز شاید در محلهٔ ما پدري باشد که همین امشب در خانهٔ خویش نشسته
و مناقب باباعلی را برای فرزندان جوان خود می‌شمارد ، همچنانکه سیرت
بادشاه بزرگ یاسر دار دلیر و یادانشمند نامی را بشمارند .

پنج سالست که مرکب تند روزمانه غبار نیستی و گرد فراموشی بر مزار
باباعلی ریخته است ولی هنوز آنهایی هستند که زیارتگاه وی را در سینهٔ خود
قرار داده‌اند . یکی از آنها منم و من بیش از دیگران خاطرهٔ بزرگ وی را
در دل خود نقش بسته‌ام زیرا که شاهکار وی را من دیده‌ام . دیگران همه

آن همت مردانه ، آن فتوت مافوق بشری او را دیده اند ولی آنچه من ازو دیده ام دیگران ندیده اند.

باباعلی پیشه معلومی نداشت . در محله کارهای کوچک را باو رجوع میکردند. هرگاه خدمت گزاری مریض میشد یا از خانه مخدوم خود میرفت باباعلی موقتاً وظایف او را بر ذمه میگرفت تا خدمت گزاری دیگر جانشین او شود . هرگز نخواست به بود کار مرتب و مستقلی بعهده بگیرد . بارها میگفت: « این کارها پیش خدا باز پرس دارد ، آدمست، گاهی ناخوش میشود، گاهی خواب و فراموشی او را از کار باز میدارد آنوقت جواب خدا را چه باید داد؟ » فلسفه او همین بود ، دیگر حاشیه ای بآن نمیفزود . همین فلسفه او را وادار کرده بود که خدمت مستقلی بعهده نگیرد .

روزهای تابستان که در محله بنایی میشد عملگی میکرد. زمستان برف روی سه چهارخانه سپرده باو بود . در خلال این ایام هرگاه در محله خانه تکانی میشد یا میخواستند آب حوض و آب انبار بکشند باباعلی را صدا میزدند. یکی دوسه خانه جاروب کردن و آب پاشی حریم خود را در کوچه باو رجوع کرده بودند. شبهاییکه در محله آب میآمد او نمیخواست ، جویها و راه آبها را باز میکرد ، تمام حوضها و آب انبارهای محله را آب مینداخت و در فواصل این کارهای مرتب خود که بیکار میشد گونی بزرگی داشت که بر دوش مینداخت . در کوچه های محله میگشت، فضولی را که چهار پایان در معابر انداخته بودند در گونی میریخت و چون پس از دوسه روز جوال او پرمیشد متاع خدا داد خویش را بیهای نازل بخانه دارها برای مصارف مطبخ یا حمام میفروخت . دوسه بار باو گفتم: « باباعلی، قیمت يك خانه خانی سوخت خیلی بیش ازینهاست ، چرا باین ارزانی میفروشی ؟ » هر دوسه بار در جواب من گفت: « ای آقا ، خدا عمرت بدهد ، اینکه مال من نیست بآن قیمت بگذارم ، من فقط مزد خودم را میگیرم ! »

این هم سطر دیگری از فلسفه عملی باباعلی بود ، این هم جمله دیگر از آن حکمت و عرفانی بود که این پیرمرد نجیب ، این راد مرد بافتوت ، این شجاع گم نام ، دستور زندگی خود قرار داده بود.

باباعلی در تمام محله محبوب زن و مرد و پیر و جوان شمرده میشد . در خانه ها محرم بود، چون برای دستیاری در کارهای خانه داری بخانه ای میرفت زنان روی گشاده او را می پذیرفتند ، گرد او جمع میشدند ، ازور و

نمیگرفتند ، این یکی باوچای میداد ، دیگری چپق اوراچاق میکرد، یکی دگراو را باخوراك خود شريك میساخت.

چقدر دیدم بچه‌های كوچك محله هنگامیکه اورا در كوچه میدیدند میوه یا آجیل و یا شیرینی را که باخود داشتند با اوقست میکردند؛ چقدر دیدم درضمن اینکه بروی زمین خم شده بود و بادست‌های لاغر سربى رنك خود زباله ها و فضول را از سطح معابر برمیداشت راهگذری ، زن یا مرد، پیر یا جوان ، باومیرسید، باوسلام میکرد و از احوال وی میپرسید.

هرگاه شادی درخانه‌ای رخ میداد ، میهمانی یا عروسی سرمیگرفت، یا مسافر و مولود جدیدی میآمد ، باباعلی باقیافه صمیمی و صدیق ، بارفتار ساده و بی‌آلایش ، میآمد ، تبريك میگفت . یکی دو بار که مصیبتی برای ساکنین محله پیش آمد با چهره‌ای که نشانهای حزن حقیقی و کدورت واقعی در آن دیده میشد بدرخانه صاحب عزا رفت و باظهار همدردی قناعت‌نورزید، خدمت خود را عرضه داشت و بی آنکه مزدی بگیرد خدمات آن روز را انجام داد.

کسی از سابقه زندگی باباعلی آگاه نبود ، زیرا که بیش از حد لزوم هرگز با کسی سخنی نگفته بود. گفتگوهای او فقط در همان حدودی بود که برای انجام خدمات خود لازم داشت . باوجود اینکه تمام دلها برای او باز بود ، با آنکه در قلوب مردم محله یکان‌یکان جای داشت ، هرگز بیش از آنچه باید سخنی نگفته بود و هرگز کسی درد دل از او نشنیده بود. نه کسی میدانست که این پیرمرد از کدام خاندانست و نه کسی سوابق دیگری از زندگی او میدانست. مردم تنها باباعلی راه‌چنان که دیده بودند میشناختند. در کاروانسرای خیابان اطاقی كوچك داشت ، این اطاق را کاروانسرا دارد برابر خدمت مرتبی که بعهده گرفته بود باو داده بود.

هر روز پیش از برآمدن آفتاب صحن کاروانسرا را میروفت . پس از آن بیرون میآمد و بکارهای روزانه خود می پرداخت . ظهر بایك نیمه نان سنگك بایك کرده نان تافتون، که گاهی خیار یا انگورو گاهی لبویا حلوا ارده روی آن گذاشته بود، بکاروانسرا بر میگشت . ناهار مختصر خود را میخورد و دو باره برای انجام کارهای خود بیرون میشد و شب هنگام خواب دوباره بحجره كوچك خود باز میگشت .

تنها تجملی که باباعلی در زندگی خود داشت چپقی بود که چوب آلبالوی كوچك و سرسفالین سیاه داشت، بایك کیسه توتون از شله سرخ

رنک پریده که قیطان سیاهی در انتهای آن بود . هریست دقیقه یکبار سر چپق را بدرون کیسه می برد ، چپق را باتوتون بیرون می آورد . افزونی توتون را در کیسه تکان میداد ، همین که بته کیسه میرسید آنرا لوله میکرد ، قیطان را بدور آن می پیچید، کیسه را در جیب قبای خود میگذاشت، چپق را بدست چپ میگرفت ، با شست راست توتون را در سرچپق می فشرد و آنرا مرتب میکرد ، بعد قوطی کبریت را از جیب راست بیرون می آورد، کبریتی آتش میزد ، بسرچپق نزدیک میکرد، چوبچپق را در میان لبان خود جای میداد و از سوراخ آن دود را در دهان وارد میکرد و فاضل آنرا در هوا پراکنده میساخت . اگر روزهای آفتابی بود در کبریت صرفه جویی میکرد و ذره بین کوچکی داشت که در میان قرص خورشید و سرچپق حایل میساخت و باین وسیله توتون را آتش میزد.

چند دم که ازین چپق میکشید ، آنرا تکان میداد ، آتش و خاکستر آنرا بزمین میریخت و دوباره چپق را در جیب چپ جای میداد و دنباله کار خویش را میگرفت .

ای پیر مرد نجیب ، ای پهلوان گم نام ، چنانکه سیمای مردانه فرشته آسای تو در دیدگان من نقش بسته است تمثال هیچیک از بزرگان جهان را با این همه وفا در انظار خود رسم نکرده ام . از پنج سال پیش تا کنون هنوز نشده است که کلمه جوانمردی و فتوت و سخا و مردانگی و مردمی یا الفاظ دیگر را که مرادف با آنهاست بزبان بیاورم یا بگوش من بخورد و از اندیشه من بگذرد و یادی از سیمای ساده آرام تو نکنم.

آن شب که آن همت بزرگ ترادیدم ، آن روح جاودان ترا در تظاهر بی آرایش و طبیعی خود مشاهده کردم ، آن شبیکه بزرگترین تماشای روحانی عالم بهره من شد ، آن چه شب فراموش ناشدنیست ! از شب آنقدر گذشته بود که جز من دیگر راه گذری در کوی و برزن دیده نمیشد . از خیابان وارد کوچه شدم . تاریکی آنچنان چیره بود که هیچ چیز نمی دیدم . از آنسوی کوچه آواز کودک هفت هشت ساله ای برخاست که با آهنگ زدوده بی گناه خود یکی از ترنمات بیات اصفهان را بیانک بلند می خواند ، این شعر را میسرود :

پیش لب جان سپردم و بکه گویم

بر لب آب حیات تشنگیم کشت

در شب تاریک ، در فضای خاموش ، در انعکاس هوای آزاد ، آواز مساف و طبیعی کودک بی گناه ، آمیخته بانغمه های یکی از الحان روح بخش

موسیقی در زیر پرتو خفیف ستارگان اواسط تابستان، نمیدانی چگونه روح شنونده را لغزشهای خاصی میدهد و چگونه در درون مردم انعکاس میبخشد! کودک همچنان میخواند و پیش میآمد. زودتر از من بوسط کوچه رسید. ناگاه دیدم از دور کسی که بر روی زمین خم شده و مشغولست راه آب خانه‌ای را باز میکند برخاست.

همین که کودک بمحاذات او رسید نزدیک شد. در تاریکی آواز او را شنیدم که پرسید: «سرجان اسم تو چیست؟». کودک با کمال سادگی جواب داد: «احمد». پیداست حس کنجکاری من بجوش میآید. دقیق شدم، در تاریکی ایستادم که دنباله این گفتگو را بشنوم.

مرد پرسید: «پدرداری؟». کودک جواب داد: «نه، یک ننه پیر دارم که زمین گیرست». دوباره پرسید: «خودت چکار میکنی؟». کودک جواب گفت: «شاگرد نجارم». صاحب صدا باز پرسید: «روزی چند مزد میگیری؟». کودک گفت: «روزی سه عباسی، یکشاهی مال خودمست و یازده شاهی را بنه‌ام می‌دهم».

آن مرد دیگر چیزی نگفت. پس از اندکی همینقدر آواز او را شنیدم که میگفت: «دستت را بیار پیش!» و پس از آن صدای فروریختن چند سکه بول سیاه شنیده شد و سپس صاحب صدا دوباره گفت: «بارک‌الله، پسر جان، این را ببر بامادرت هرچه دلتان میخواهد بخورید. کودک راه خود را دنبال کرد، دو پاره همان لحن بیات اصفهان را خواند و از برابر من گذشت. چون آن کودک گذشت من نزدیک شدم، در تاریکی قامت باباعلی را شناختم. پرسیدم: «باباعلی، تویی؟».

جواب داد: «شما اینجا بودید؟ من ملتفت نبودم». گفتم: «چیزی نشد، فقط من همه حرفهای ترا شنیدم. معلوم میشود امروز بول خوبی گیرت آمده». گفت: «خیر آقا. همین یک ریال را داشتم که باین بچه دادم». بر تعجب من افزود، گفتم: «پس خودت چه میکنی؟». فقط جواب داد: «خدا بزرگست!» گفتم: «تو که غیر از این چیزی نداشتی چرا این بخشش را کردی؟». با کمال سادگی گفت: «ای آقا، چه عرض کنم؟ آخر از این آواز خوبی که میخواند خوشم آمد، دلم بجالش سوخت. دیدم چطور دونفری می‌توانند با روزی یازده شاهی گذران کنند».

من با کمال تعجب گفتم: «آخر تو خودت مستحق ترا از آنهایی! وانگهی شام امشب از کجا میآوری؟». دیدم با آهنگ بشاشی گفت: «ای آقا، مگر

چه میشود من یکشب سربى شام بزمن بگذارم؟ خدا را خوش میاید که من بقدر خودم بتوانم دونفر رادلخوش کنم ومضايقه کنم!« گفتم: «باباعلى، میدانی این کارى که تو کردى کار بزرگىست؟ کار همه کس نیست. منتهای جوانمردى وهمت است؟». دیدم درمیان تاریكى چشمان فرورفته او برقى زد وتنهاقناعت کرد بمن جواب گوید: «ای آقا، اختیار دارید!»

من دیگر نتوانستم خود دارى کنم! اکنون بیادم نیست که باین پیر مرد نجیب در آن تنهایی شب ودرمیان آن تاریكى كوچه چه گفتم، همینقدر بیاد دارم که هرچه اصرار کردم بامن شام بخورد نپذیرفت ومیگفت:

«اگر من در خدمت شما بیایم كسى نیست مواظب آب باشد وشاید بخانه های مردم خرابى برسد». سرانجام درمقابل اصرارهای من فقط پذیرفت که كسى از خانه ماشام برای او ببرد.

چند ماه اذین واقعه گذشت. روزها بیشتر هنگام آمد وشد در محله باباعلى را میدیدم ولى نمیدانی چگونه این پیرمرد گمنام در نظر من بزرگ بود. هریک از نگاههای متواضعی که بمن میکرد منظره ای از زیبایىهای آسمانى بود. مانند این بود که با دل انگیزترین بدایع طبیعت روبرو میشوم. زمستان آن سال فرارسید. آن قحطى و گرانى فراموش ناشدنى آغاز کرد. امراض وآلام بیرحم یک یک این بدبختان تهى دست را میربودند و بدیار نیستى میکشیدند. چندروزی تبهای سخت مرا درخانه زمین گیر کرده بود. عاقبت پس از بهبود ازخانه برون آمدم. دیگر باباعلى را در كوچه ندیدم. پرسیدم، معلوم شد چهار روز پیش اوهم از پادرآمده و یک روز بامداد کاروانسرا دار چهار حمال خبر کرده است ونمیدانم در کدام گوشه فراموشى او را بخاك سپرده اند.

ای شهریار بى تاج وتخت کشور داد ودهش، ای پیرمرد فرشته خوى نجیب، نمیدانم ترا در کدام دیار خاموشان بخاك سپرده اند که گاه گاهى نظر ستایش را برمزار تو بیندازم. تورفتى وانك اثرى از آنهمه جوانمردى تو نماند، ولى هزاران منعم مردم خوار که میبایست بنده وار در برابر نیروى خصال ملكوتى تو زانو بزند نام تنگین خود را بر گورهای مجلل خویش نقش بسته اند.

ای راد مرد گمنام، ای نگین درخشنده انگشتى مردانگى، ای پیر مردى که سیمای گشاده دلفزای تو چون تمثال خداوندان باستان وشجعان افسانه ها در نظر من مجسمست، تربت عزیز ترا نمیدانم که بر سر خاك تو

مناقب‌تر بسرایم . باز پسین آرامگاه تو از چشم من پوشیده است و نمیتوانم نام بزرگ ترا بر آن بنویسم ولی دردلهای کسانی که ترا شناخته‌اند یادگار تو جاودانست ، نام تو از آنجا زدوده نخواهد شد. تمثال تو نقش جاویدست که در دیده‌آشنایان تو نگاریده‌اند .

از آن هنگامی که آن همت بزرگ ، آن فتوت برجسته را از تو دیدم ، نمیدانی چگونه این جامه‌های پاره ، این قیافه‌های متین پیرمردان خمیده ژنده پوش را دوست میدارم ! نمیدانی چگونه از دیدن کسانی که چون تو در کوچه‌های شهر خم میشوند و زباله‌ها را در توبره‌های خود گردمی‌آورند شاد میشوم ! شبی نیست که در کوچه‌های شهر از دور آواز کودکی بگوش من نرسد و یادگار گوارای ترا در دل خویش ننوازم . چگونه دلم میخواهد چهره پرداز توانایی سیمای ترا در پرده‌ای رسم میکرد و من مدایح ترا در ذیل آن مینوشتم .

اینک که ازین نعمت بی‌بهره‌ام اجازه‌بده درین صحایف بخاطره‌نجیب تو درود بفرستم . رخصت‌بده تا نام ترا درین اوراق مغلط کنم . ای کسانی که این رادمرد بخشنده ، بابا علی ما را شناخته‌اید ، مغرور باشید . شما بایکی از بزرگترین فرزندان آدم آشنایی داشته‌اید . دیدگان خود را گرامی بشمارید که بر چهره جوانمرد با فتوتی نگریسته است . ای توده‌خاک که این اندام لاغر را در خود پنهان کرده‌ای ، او را عزیز بشمار ، با چشم حقارت بدو منگر ، دلگیر مباش که ودیعه تو در زیر کاخ عالی مزار توانگری نهفته است ، مغرور باش که در پیرامون خویش در گرانبهای داری .

فرنگیس عزیزم ، ناچیزترین مردم آن کسانی‌اند که بزرگی را در جامه‌های فاخر و در کوشکهای سر بگردون فراشته می‌جویند . می‌پندارند که اگر بخشندگی و جوانمردی هست بازر و سیم‌انبازست . گرد سرای توانگران می‌گردند تا از خصال ایشان شاهی برای کتابهای اخلاق و سرمشقی برای نوآموزان دبستان‌زندگی بدست آورند . ولی غافل از آنکه اگر خوی‌مردی و مردمی هست باز درین ژنده‌پوشان خمیده تهیدستست .

مکتوب پنجاه و یکم

« دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت »

« الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود »

فرنگیس عزیزم ،

امروز درصدد شدم چند دقیقه از شهر بیرون روم ، شاید در فراغت و تنهایی بتوانم اندیشه ترا در آغوش بگیرم و این غم جان گزای را از دل خود بزدایم .

بیرون دروازه بجایی رسیدم که یسار دارم در ایام کودکی یکروز تابستان با همشاگردان خود بآنجا رفته بودم .

شاید بیست سال بود که آن جویبار کنار خیابان و آن دودرخت پید نزدیک آسیاب را ندیده بودم . هیچ چیز درین مدت تغییر نکرده است . درختان در همان آرامگاه نازخویش با همان سربلندی بیست سال پیش بخود میبالند . گلها با همان ناز و غمزه در ستایش طبیعت و درود بر رخساره دلفریب توست گرم اند . گویی همه چشم براه دوخته اند که هر کس از راه میرسد باو سلام کنند و خوش آمد گویند .

هر جا گشتم اندک تغییری نیافتم . همه چیز بهمان حال بیست سال پیش بود . با وجود این چرا این چشمان من دیگر آن بهجت و سرور را ندارد ؟ چرا آن فروغ سرور و انگیز دیگر در مردمک چشم من نقش نمیفکند ؟ فقط برای اینکه من دیگر آن کودک شاد و بی اندیشه نیستم ؟

آه چه روزگار خوشی بود ! اندیشه هیچ چیز نداشتم . از غم جهان آزاد بودم و هنوز نه کسی غم خود را بمن گفته بود و نه نزد کسی از غم خویش نالیده بودم . هرگز پیش نمی آمد که از دست خویش بتک آیم .

فرنگیس نازنین من ، تو که ستمگرترین دلبرانی از رفتن خویش مرا آگاه می کنی ولی آن بی رحم ستمکار ترا ز تو بود . این عشوه گر بی وفا دردم رفتن نگفت که دیگر وصال مرا نخواهی دید .

چه میشد من اگر بهمان سادگی و بیگناهی میماندم ؟ اما نه ، اگر من بدین مرحله از زندگی نمیرسیدم کجا میتوانستم چون تودلبری را در آرایش خانه طبیعت بیابم ؟

تو کجا میتوانستی مرا پیرو خویش کنی ؟ تو کجا میتوانستی نیروی
سرپنجه نگارین خویش را بمن بنمایی ؟
انسان موجود ناتوان بوالهوسیست ! در نهایت شادی بزرگترین
اندهان خویش را بیاد می آورد و در نهایت غم از بالاترین شادمانیهای خود
یاد میکند .

من هم امروز از دیدن این گوشه دور افتاده بیرون شهر بیاد بیست سال
پیش افتادم که جست زنان و شادی کنان در کنار همین جوی می دویدم . تو نمی دانی
بیست سال پیش چگونه این دو درخت بید را از خرسندی و بی باکی خویش شادمان
می ساختم !
آن شادی که از آن روز گاران در دل خویش انداخته ام امروز نباید
در آستان تو بغم بدل کنم !

مکتوب پنجاه و دوم

« بشوی اوراق اگر همدرس مایی »
« که علم عشق در دفتر نباشد »

فرنگیس دلارای من ،

آفتاب گرم روز رو به غرب میرود ، سایه درختان انواع مختلف مخروطها
و هرمها را روی زمین نقش انداخته است . بر روی زردی یکنواختی که از
رنگ آمیزی آفتاب رنگ باخته غروب پدیدارست چند لکه قهوه ای از سایه
درختان می بینم . چون پوست بلنگ یا پوست گور ، یا چون پیراهن رنگ رز
و تخته دست نقاشست .

من در سایه درخت کنار جوی ، در حاشیه آن ده قشنگ که میدانی
گاهی از فشار روز کارم پناه میدهد ، نشسته ام و بر سرخی افق مینگریم ، تاشب
فرود آید و بخانه چند روزه خویش باز کردم . تنه درخت انبوهی منظره
وسیع دشت را در برابر دیدگان من دونیم میکند . هیچ چیز زیبا تر از این
کشت زارهای گندم و جو نیست که اینک خرمن را در گوشه آن کوبیده و
انباشته اند .

این زیبایی بآمدن روستایی پیری آراسته تر شد . پیری بدین سرای زیبایی بهمانی آمد که با آنهمه شکستگی زندگی باز زیستن در هوای آزاد و ورزشهای هر روز چندان از نیروی جوانی او نکاسته است .

گرمی هوا بیش از پیش میکاست ، پیرمرد توانسته بود از کلبه روستایی خود برون آید . پیدا بود که میخواست هوای ملایم نزدیک غروب را برای سرپرستی و پاسبانی از کشت زار خود غنیمت شمارد . این دهقانان پیر که هنوز عذابهای جانکاه روحی نسل ما چیزی از نیروی ایشان نکاسته است میتوانند تا شامگاه مرك آن شوق دیرین و آن دلگرمی وزنده دلی باستان را در نهاد خویش نگهدارند . با همین شور و گرمی بود که روستای پیرجویهای کشتزار خویش را يك يك میرسید .

كودك هفت هشت ساله ای از مكتب ده باز میگشت . دستمالی که نان و پنیر ناهار او را با چند بك سبزی خوردن یا خوشه انگوری امروز صبح پناه داده است اینک تهی شده و گرد کمر او پیچیده است . از مكتب تا اینجا پروانه ای را دنبال کرده و اینک شادمانست که لااقل میتواند تا غروب پاهای خود را که چندین ساعت در مكتب در زیر بدن نازك خود فشرده است اندکی با جست و خیزهای كودكانه از آن خستگی برون آورد و ازین هوای آزاد گردشگاه پروانه خویش چند دمی برای فردا اندوخته کند .

كودك شاد بود . كودكان جز اینکه شاد باشند چه می توانند کرد ؟ خوشبختی و خرسندی کیمیاییست که تنها در خردسالان میتوان یافت . این چهره سفید تابناك که هنوز غبار اندوه بر آن ننشسته تنها ترجمه ای از خرمی است . این موهای زرین که با آزادی هوا را میشکافند یگانه دانندگان معنی این معای وجودند که ما آنرا نیکبختی مینامیم .

این كودك خردسال تنها بشادمانی و آزادی خویش دل خوش بود . هنوز بهای وقت را نمیدانست ، هنوز ندانسته بود که پایان این زندگی چیست . بهمین جهت در پی پروانه خویش ازین مرزبان مرز میرفت و درین میان گلهای خود روی را که هنوز در کنار جوی با آفتاب تن میزدند پایمال می کرد .

پیرمرد روستایی گویی روزگار كودکی خویش را درین مدت پنجاه و شست سال فراموش کرده است . از یاد برده است که این عصمت كودكانه چگونه گواراست و جست و خیزهای بیگناهان در برابر زادن چسان زیبا و دل انگیزست . كودك را دید که در پی پروانه ای ازین سوی بآن سوی میجهد .

مدتی بر وی مینگریست ، گویی تردید داشت آنچه را میخواهد بگوید . کودک بوی مینگریست . حق داشت ، طبیعت این دل شاد را بوی داده است که ازین اندرزه‌های ملال انگیز دور باشد . عاقبت پیر زبان براهنمایی او گشاد. میخواست وی را از بازی کردن بیهوده پرهیز دهد . کودک در جواب همه سخنان وی بنگاه خیره‌ای قناعت کرد و مسانند آنکه اصلاً چیزی نشنیده باشد بازدرپی پروانه خویش روان شد .

آری ، ای روستایی پیر ، اگرخواهی باشادی کودک‌ان ایناز شوی آن اوراق پیشین را فروشوی . شیرازه دفتر کهن خویش را ازهم بدر ، آنرا بر گوشه فراموشی افکن ، زیرا که علم عشق دگر در دفتر تو نیست .

مکوب پنجاه و سوم

« یارمن باش که زیب فلک و زینت دهر »

« ازمه روی تو واشک چوپروین منست »

فرنگیس من ،

نمیدانم این آواز غلتیدن قطره‌های آب بر روی یکدگر چه نغمه‌های دلپذیر فراهم میکند! چه موسیقی آسمانیست این نوای دلکش طبیعت! گویی که فرشتگان آواز میخوانند . هیچ مضراب توانای نوازنده ای را سراغ داری که بتواند تابدین پایه باهنگهای موسیقی روح ببخشد؟ هیچ بنجه رامشگری را میشناسی که تابدین درجه آواز موهومی را تحریر دهد ؟

من هنوز بال و پر زدن حوریان را ندیده‌ام ولی کسانی که مدعی هستند آواز بهم خوردن بال و پر آنها فرح انگیزست اینجا بیایند و این لحن موزون را در پیرامون طبیعت بشنوند .

فرنگیس ، هر وقت من این موسیقی ربانی را میشنوم بیاد تو می‌فتم ، زیرا که تو این آواز غلتیدن قطره‌های آب را دوست داری ، تو روی این تخته سنگهای رنگارنگ رود که باران بهاری هر سال گرد از آن میشوید مینشستی ، گاهی سر بدامان من مینهادی . آن چشمان بت پرست تو مدتها بنظاره این آب کف آلود سرگرم میشدند ، پیکر فرشته آسای تو بیحرکت

باندیشه فرو میرفت . نمیدانم چه میاندیشیدی . همین قدر میدانم که اندیشه من چون پرنده‌ای که مدت‌هاست پریده و از پرواز خسته شده و اینك در کنار منظره فرح انگیزی نشسته است ، همچنان پرواز خود را قطع میکرد . گویی در پی حرکات مبهم و موهومی سیر میکرد ، حرکاتی که هرگز انتهای ندارد . اینك غروب باتمام زیبایی خود این منظره جانبخش را تاريك و روشن کرده است . ماه از آن قله کوه ، در فراز این دره باصفا ، از میان دو درخت کوهستانی برون آمده است .

همچون تو ، ای فرنگیس دل‌آرای من ، که گاهی سراز پنجره اطاق خویش بیرون میکنی ، گیسوان آشفته خویش را بدست نسیم بامدادی میسپاری و هوای صبحگاه را با گونهای می‌فام خویش آشنایی میدهی .

مہتاب هنوز چیزی از تاریکی مغرب نکاسته است ، من فقط بهوای دست این چند سطر را بتو می‌نویسم . دیده من بدشواری سیه را از سفید تمیز میدهد ولی يك چیز را بخوبی می‌بیند و آن یادگاری از آن روزهای فراموش ناشدن نیست که این تخته سنگ نشیمن فرشته زیبایی بود .

ای فرشته دور افتاده من ، باور میکنی که در دوری تو این مناظر قشنگ کنار رود تمام زیبایی خود را از دست داده است ؟

در اینجا چیزی عوض نشده : این همان آب الماس گون کف‌آلود ، این همان تخته سنگهای زدوده تابان ، این همان درختان زمردین ، همان گل‌های کوهساری عقیق ، این همان زیباییهای پیشینست . تنها تو نیستی . آیا همین بس نیست که تمام زیبایی این مناظر از میان رفته باشد ؟

فرنگیس من ، زیبایی چیست ؟ جز يك سلسله چیز هاست که با پسند مردم یکسان باشد ؟ این درختان بخودی خود زیبایی ندارند ، زیرا که هزاران مانند آن در هر گوشه و کناری هست . این تخته سنگ رنگارنگ بخودی خود دلی نمیر باید ، زیرا هزاران چون آن در هر کنجی افتاده است . این کف سیم‌آلود آب رود از خود طراوتی ندارد ، زیرا که چون آن درین جهان سراسر فریب بسیارست . چون تمام این زیباییه‌ها دست بدست یکدگر دهند و تو هم در میان ایشان باشی دل‌نشین میشوند .

اینك که تو نیستی این همه چیزهایی که گرد مرا فرا گرفته است چیست ؟ بجز يك عده چیزهای ساده پیش پای افتاده که نظیر آن در همه جا هست ؟ بلکه بدتر از آن ، يك سلسله یادگارهای تلخ که مرا همواره پیاد آن روز

نیکبختی می‌اندازد که تو در پیرامون این چیزها در کنار من بودی و اینک چون تونیستی اندوه مرا برجسته‌تر میکند .

گویی هر گوشه‌ای ازین منظره دلگشای قبرستانیست که در آنجا رشته‌ای از تارهای دل‌لرزان و سوزان مرا بخاک سپرده‌اند . گویی هر نغمه‌ای از آواز بهم غلتیدن این آبهای سیم بالای نوحه عزایست که در دل من فرو میخوانند .

تنها آن چشمان سیاه تست که اگر باز در برابر دیدگان ناصبور من باشد میتواند در میان اینهمه سوکواری که در دل خود اندوخته‌ام لبخندشادی فراهم سازد . دریغا که آن چشمان جادو فریب تو هم از کیسوان عنبرینت، ستمگری آموخته‌اند .

فرنگیس من ، بیا تا از یکدگر دور نمایم . مگر میدانی که آرایش این جهان از دو چیزست : نخست از روی چون ماه تو و دوم از اشک فرو ریخته من ؟

مکتوب پنجاه و چهارم

« دل از من برد و روی از من نهان کرد »

« خدا را با که این بازی توان کرد »

فرنگیس ،

هنوزنیم ساعت نیست که تو رفته‌ای . من در همان گوشه‌ای که با تو نشسته بودم اینک تنها نشسته‌ام . یادگار سه ساعتی که امشب با یکدیگر گذرانده‌ایم تا زنده باشم از من دور نخواهد شد و یقین دارم از آن پس هم در آن آرامگاه جاودان هم‌نشین روان من خواهد بود . توهم در فراموش نکردن این چنین چیزها بامن شریکی و میدانی این زخمیکه کسی در گوشه دل خویش برای تمامت زندگی اندوخته میکند چیست .

آری، فرنگیس دلجوی من، این یادگارهای عزیز هر يك زخمی بر دل ماست . اگر باز مکرر میشد شاید چون همه شادی‌ها زود فراموش میگردیم ولی چون دیرادیر فرا میرسد و هرگز تجدید نمیشود نشانه آن درد من

زخمیست که آنرا چون یاری گرامی در آغوش گرفته است و هرگز از
بر خویش دور نخواهد کرد. من از آن جراح دیدگانم که از خدامیخواهم
هر روز این زخم سرباز کند و هرگز جوش نخورد. این خون گرم تازه ای
که ازین زخم می تراود تشنگی روان مرا فرومی نشاند.

تو خود نمیدانی که چگونه باجان مردم بازی میکنی ! آن برقی که
از آسمان فرومیفتد و خانمان مردم را میسوزد آیا هرگز میداند که چه کسان
را بظاك ذلت نشانده است ؟

مکتوب پنجاه و پنجم

« با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل »
« کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست »

فرنگیس عزیزم ،

این کلمه خزان چه لفظ وحشت آور نومییدی افزایش است ؟ یقین دارم
تو این لفظ را دوست نداری ، زیرا که همه با آن دشمن اند .

برای کسانی که از زندگی سیر شده و بکمین مرك نشسته اند این فصل
که هنگام تاراج گلستان و روز بازپسین عمر گلهای رعناست چندان اندوه
در بر ندارد ولی جوانان چگونه میتوانند با این کلمه افسرده خاطر نشوند ؟
کسانی که گلهای شاداب و مرغان سرودسرای را دوست میدارند ، کسانی که
هر وقت گل بر چهره ایشان مینگردد لبخند میزند یا هر گاه بلبلی در مصاحبت
ایشانست ناله خود را دلسوزتر میکند ، آن کسانی که هنوز در پله نخستین
سرای زندگی سرگرم دلارایی اند چگونه میتوانند بچشم خویش ببینند که
گل زرد رنگ گریبان دریده از ایشان وداع میکند و مرغ سحرگاه نغمه شادی
خود را بلعن نوحه بدل کرده است ؟

امشب دامن زرگر آسمان از دستش بدررفته و این گرده های زر در
آسمان پراکنده گشته است. یا چون نگین های لعل و الماس که در بساط مینا گونی
فروریخته باشند. جز آهنگ یکنواخت باد خزانی و جز چند برك زرد که از
شاخسار بزمین فروریخته است همنشینی ندارم .

باد خزان سرگرم غارت زیبایی‌های جهانست ، درختان را از پیرابه
و زمین را از زیورخویش برهنه میکند و بجای آن توده‌ای از خاشاک و
و برگ‌های سیلی خورده خزانی میریزد.

دوسه روز دیگر این سطح گلستان از زیورهای خویش تهی خواهد
شد . این چمن زار کنار تپه که دورا دورچند درخت نارون آنرا پاسبانی
میکند آن زیباییهایی را که انباز راز و نیاز من و تو بود از دست خواهد
داد . دیگر همزبانی و همدمی در میان این گل‌های خونین کفن نخواهد بود که
من زبان بشکوه برگشایم . دیگر کسی نیست که باو بگویم که تو با آنهمه
جان فزایی سرانجام روان درمانده مرا چون این گل‌های بسی کس افسرده
کردی . با که توانم گفت که آن سنگین دل نامهربان من مرا بخاک و خون
کشید و دم عیسی مریم با او بود ؟

مکتوب پنجاه و ششم

« اگر چه خرمن عهـرم غـم تو داد بیاد ،
« بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم ،

فرنگیس من ،

امشب باران بسختی میبارد . قطره‌های درشت آن بشتاب خود را بزمین
نزدیک میکنند و یکی پس از دیگری بر روی هم فرود می آیند .
در کوچه مافقط گاهی از دور آواز گذشتن قدمهای بی احتیاطی در میان
گل‌های خیابان شنیده میشود . سگان کوچـه گرد در گوشه دیوارها و در زیر
طاقها پناه برده اند . چند ساعتست که قطره‌های باران میکوشند در شیشه‌های
بنجره اطاق من رخنه کنند و خود را باندرون بیندازند .

گاهی از دور ، چون برقی که از فرسنگها روی آسمان راروشن کند ،
چراغ اتومبیلی سطح زمین را که از آب باران زدوده شده است روشن میکند
و چون پرتو آفتاب در جویبار نقش می بندد و پس از مدتی این روشنایی زرد
بنخط مستقیم پیش میآید و در میان قطره هایی که از فراز آسمان فرو
می ریزند گل‌های میان کوی و برزن معا بر را بردرد دیوارها میچسباند و میگذرد
و اثر گذشتن آن همواره بردرد دیوار پایدار میماند . تنها کسی که در کوچه

ازین قطرها باک ندارد پیر زنیست که چادرشب وصله‌داری بر سر کشیده، چوب گره‌داری بدست گرفته، آهسته آهسته پیش می‌آید و ورد گدایی خود را میخواند. کسی چه میداند که آیا راستی این زن نیازمند آن چند شاهپست که لاینقطع بزبان می‌آورد یا اینکه چند روز دیگر که او هم مردسکه‌های سیم‌وزر در آستر جامه‌او و در میان پرهای بالش و متکای او نخواهند یافت؟

در میان این طبقات مختلف مردم هیچ معیایی دشوارتر از دانستن احوال این گدایان کوچه گرد نیست. هرگز کسی نمیتواند راست و دروغ ایشان را تمیز دهد، هرگز کسی نتوانسته است بداند که این راه نوردان سحر خیز شب زنده دار تا چه اندازه باین وجه ناقابل که در خواست میکنند حاجت دارند؟ شنیدن بانك این پیر زن سبب شد که اندیشه کنم. با خود میندیشم که انسان در هر مرحله و در هر طبقه باشد باز نیازمندست و هیچکسی نیست که در جهان دعوی استغنا کند. راستی چرا انسان را اینچنین محتاج آفریده‌اند؟ چرا هرگز کیسه نیازوی بر نمیشود؟

هر کس در حد خویش بچیزی نیازمندست: آن یکی يك کف نان و يك کرده سیم و زر، آن يك باکسیر یا کیمیای نیکبختی، آند گربدارویی که درد جانکاه ویرا شفا بخشد و من درین میان بنگهی از چشمان جادو فریب تو نیازمندم.

با این همه، زنهار که پیمان دل خویش را با کیسوان دل دوز تو بگسلم. بدان نیازمندی که بسراپای جهان آرایت دارم سوگند میخورم که اگر خرمن عمرم بیاد رود باز بر همان عهد و پیمانم که بودم.

مکتوب پنجاه و هفتم

« آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع ،
 « جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود »

فرنگیس من ،

اینك دیگر آفتاب از بخشودن گرمی بغیل شده است. دیگر پرتو آن گیاهان را دایه وارد آغوش نمیگیرد و غنچه‌ها را چون کود کانی که در مه‌

ناز خفته باشند پرستاری نمیکند. آن غنچه دیررس که بر شاخسار برهنه هنوز با خشم طبیعت دلیری میکند دوش از باد شامگاهان سیلی خورده و هنوز سرخی و کبودی آن سیلی در رخساره وی پدیدارست. فردا نسیم سحرگاهی او را سیلی دگر خواهد زد و کبودی و سرخی چهره او را بزودی بدل خواهد کرد. بادی دگر خشمگین و خروشان خواهد وزید و شیرازه زندگی او را ازهم خواهد گسست، بر گهای او را چون گردهای زر که بتاراج رود در صحن بوستان پراکنده خواهد کرد.

مدتها وزش باد این گردهای دینار زرد را اذین کران باغ بان کران خواهد برد و چند هفته این بر گهای در بدر بازیچه دست بادخزانی خواهند بود.

دیشب که باد البرز در پیراهن نارون رخنه کرد بر گهای هشت ماهه را از گریبان آن پیر کهن سال بدر آورد و این یتیمان در بدر را با خود باسیری برد، هر يك از کودکان شیرخوار زرخريد دیاری شدند. آرامگاه مرغان نغمه سرا ویران شد، آن مرغك زند باف که از نوروز تا کنون در شاخسارهای نارون برای گلهای باغ خنیاگری میکرد بناچار باید بساط رامشگری خود را درهم نوردد و در کشوری که هنوز قلمرو آفتاب گرم سیرست بزمی اذنو بسازد و نوحه و ناله دیگر را بسماع و پای کوبی و دست افشانی سرگرم کند.

آن مرغک دیگر که از اردیبهشت تا مهرماه هر روز چند بار میامد و بر سنک کنار حوض می نشست و بانوك خاکستری کوچک خود قطره های آب را چون دانه های الماس بر میچید و باهر برچیدنش چون باد زنی که دستی ناپیدا آنرا بجنبش آورد جنبشی بدم میداد و مدت ها سایه کوچکی بر پاشویه حوض میفکند دیگر چند روزست که ترك این باده نوشی کرده، نه صبحی مییماید و نه شامگاهان چون مست خمار آلود اذین سو بداند و میرود.

آن ماهیه های کوچک سرخ و سیاه که هر روز در بر آمدن آفتاب بر روی آب میآمدند و دهان کوچک شنگرفی خود را میگشودند و پدید آمدن آفتاب را خوش آمد می گفتند، اینک چند روزست که چون بیماران روپوشی از آبهای سیماب گون بر خود پوشیده و در بستر بیماری خویش خفته اند. آن کربة شکم خوار یغما گرنیز که هر روز بامدادان چون زاهدان مرایی سر بگریبان دورویی خویش فرو میبرد و چون سالوسی که در کنار محراب در آرزوی ساده دلان سجاده تزویر گسترده باشد بر سنک حوض چند ساعت بر

قرار می‌نشست ، اینك از آن شكاربی رنج خویش نو مید شده و بساط ربا
کاری خود را جای دگر گسترده است .

یکی از همین شبها ابری توفنده ، غران و خشمگین برفراز باغ چادری
قیرگون خواهد گسترده و ناگاه بانکی سهمگین چون غرش شیران شرزه
خواهد راند و از گریبان آنچون شمشیری آب دار که از غلاف سیاهی آخته
شود ، برقی جستن خواهد کرد و فضای ماتم کده باغ خزان دیده را چند ثانیه
روشن خواهد ساخت و پس از آن قطره‌های باران چون سرشك سوکواران
از دیدگان ابر خواهد بارید. یتیمان در بدر شاخساران را سرشك دیدگان
ابر غسل خواهد داد و در کفنی از ره آورد باد خواهد پوشید و پس از چند
روزی در پیرامون نامهربان زمین بخاك خواهد سپرد .

کلاغان سیاه پوش چون ماتمیان بر سرخاك ایشان بمرثیت خوانسی
خواهند آمد و گاهگاه اشك دیدگان آسمان سنك مزار ایشانرا خواهد شست.
زاغانهم گاهی بقرآن خوانی بدین گورستان خواهند آمد ولی آن شاخك برهنه
نزار را که در آن گوشه باغ در بی کسی خودمانده است کسی دلداری نخواهد
داد، جز برف که چندی دگر بر برهنگی او رحمت خواهد آورد و جبه قاقم
خویش را برتن او خواهد پوشاند.

فرنگیس دل آرام من ، درین هنگام قهراً طبع هر کس ملول ورنجیده
است . پس از سپری شدن این زیباییهای جهان بچه میتوان خوشدل بود ؟
جز مهر دلنواز تو؟ دریغا که آن نیز با همه جانفزایی خویش دشمن تن و جان
منست ، من چون آن پروانه ام که جز سوختن و جان در بساختن از توام
چاره نیست .

مکتوب پنجاه و هشتم

« خون خورو خامش نشین که آن دل نازك »

« طاقت فریاد داد خواه ندارد »

فرنگیس نازنین من ،

گاهی برای فرو ریختن دلها طبیعت تصادفهای عجیب پیش می‌آورد:

در کنار این رود، در دامنه چرا گاه بزرگی که هنگام بهار ضیافتخانه یزدانست و اینک برف پیراهن سفیدی بر روی آن گسترده گوشه دلفریبی از آن مناظر زیبا هست. در بهار و آغاز تابستان که روی زمین از سبزه و گل آراسته است و هر فراز شاخساری فرودگاه مرغ نغمه پرداز دیگر است مناظر دلربای در پیرامون طبیعت یافتن چندان دشوار نیست ولی اینک که جهان از برف کفن سفید پوشیده، این دشت کوچک در کنار رود بایستی راستی شاهکار بدیعی از دلربایی های طبیعت باشد تا بتواند مرا بخود جلب کند.

این گوشه خاموش دور افتاده از مهمانخانه یزد شباهت تامی دارد با آن دشت کوچکی که چهار سال پیش در کنار رود دیگری روزهای پی در پی زیارتگاه دیدگان من بود.

فرنگیس، یاد داری؟ هر روز نزدیک غروب، هنگامی که پرتو زرین خورشید آخر روز پیراهن گلگون افق را زرداندود میکرد، من و تو با هم با گامهای آهسته خویش خاموشی این فضا را بهم میزدیم؟ من بودم و تو و یک چیز دیگر: یک نیروی درونی یک قوه پوشیده توانا که اندرون مرا بهم میفشرد. دل مرا بجنب و جوش میآورد و گاهی هم در دل تو هیجان میکرد و آن لبخندهای فرشته آسا را در چهره تو نقش مینداخت.

آنروز دشتی که زیارتگاه من بود در عنفوان شباب سرشار از خرمی و زیبایی، چون چهره نوشگفته تو و چون آن لبخند نخستین بود که تو در آغاز کار آنروز فراموش ناشدنی، بدیدگان دل داده خویش روان مینمودی.

اینک دشت کوچکیست شبیه بهماندشت ولی چون روزهای نومیدی عشق، چون ساعت های بازپسین جوانی، پوشیده از برف، خاموش و ماتم زده، گاهی یک دو کلاغ سیه پوش بالهای گشاده خود را در آسمان میگسترند و سفیدی برف را با اندام خود لکه دار میکنند.

آنروز بهار بود و امروز زمستانست. بهار من و ترا نیز ماه دی در کمین نشسته بود.

در همان دشت کوهستانی، چهار سال پیش، یکی از روزهای پایان بهار، که گل رنگ باخته ای در کنار چمن تازه رسته بود تو با چشمان سیاه جادوشکن خویش بر آن گلبن رعنا نظاره میکردی و میگفتی: حیف نیست که دوسه روز دیگر این نوگل کوهساری با گریبان چاک سیلی خور نسیم سحری شود؟

برك نوشگفته آن گل خندان بلبان متبسم تو، در تازگی و رنگ آمیزی

مانده بود که دست لاغرم بی اختیار آن گل نو رسته را فدای تو کرد .
گل رنگ پریده را چیدم و در میان گیسوان آبنوسی رنگ تو که هنوز بدست
باد نیفتاده بود جای دادم . اکنون یقین دارم که همان گلبن کوهساری زیر
پرده سفید خفته است . چرا سر برون نیاورد ؟ از آن روزی که بارخساره
تو قرین گشته تا کنون از رشك درین پرده پنهان شده است !

اینك چهار سال از آن روز میگذرد . چه پرده های زشت و زیبا ، چه
نغمه های سازگار و ناساز ، چه وقایع خوب و بد ، درین مدت رویداده است !
این دریای متلاطم که آنرا زندگی نام نهاده اند مرا و ترا هر يك در
آغوش موجی گرفته ، بتخته سنگهای راه پرخطر خویش زده و اینك هر يك
را بساحلی دیگر رسانده است ، تو دور از من و من دور از تو !

نمیدانم درین سفر پر از بیم و هراس خاطره من چگونه در دیدگان
سحرانگیز تو مانده است ؟ آن نیروی پوشیده درونی که روزی لرزه های
قلب مرا فراهم میآورد و دست لطیف نازنین ترا در دست من میفشرد آیا آن
اخگری را که خود افرخته است همچنان تابان دارد و اگر روزی این آتش
را خاکستری فرا گیرد در میان آنخاکسترفراموشی گاهی بارقه ای جستن خواهد
کرد ؟

هنوز آن روز نخستین من و تو بیادم هست : نخستین چیزی که از سراپای
فریبنده تو دیدم آن دیدگان جانربای بود ، آفتاب آن روز پر تو زرین خود
را در چهره دلپذیر تو منعکس میکرد و در زیر آن فروغ چشمان خونریز تو
تنگ بهم فشرده میشد ، ناگاه بارقه ای از آن میجست !

اینك نمیدانم آن دیدگان جادو فریب تو در چه حالت ؟ آیا چون
چشمان بی مهر این اختران سحرگاهی فقط بنظاره کردن سرگرمست و رحم
ورأفتی بانظاره خویش توأم نمیکند ؟

در هر صورت ، فرنگیس عزیزم ، اگر هم خون خورم و جان در راهت
بسپارم باز مرا یارای فریاد ازستم تو نیست ، زیرا دانم که دلی نازك داری
که تاب فریاد دادخواهان ندارد .

مکتوب پنجاه و نهم

« اهل کام و ناز را در کوی رفتی راه نیست »
« رهروی بساید جهانسوزی نه خامی بی غمی »

فرنگیس عزیزم ،

سخنانی که اول شب بسا یکدیگر گفته ایم تا من زنده باشم همنشین روان من خواهند بود . یزدان مهربان از روز ازل مرا و ترا برای یکدیگر آفریده است ، اگر هم در برابر مردم بوسیله این قوانین و عادات بیکدیگر پیوسته نباشیم باز در برابر خدای خویش من از آن توام و تو از آن منی . برای کسی چون من بی اهمیت ترین چیزها آنست که در ورقه ای مرا از تو و ترا از من بشمارند . چقدر زن و شوهرها هستند که بسا وجود این مراسم اندک سازگاری در میان روح ایشان نیست و بالعکس بسا شده است که دو تن فرسنگها دور از یکدیگر زیسته اند و همیشه روح ایشان هم آغوش یکدیگر بوده است .

در هر صورت من بدین کار رضا میدهم تا ازین پس اندک دغدغه ای در خاطر نداشته باشم و بیشتر برای اینکه تو دیگر نتوانی آن ستمگریهای پیشین را مکرر کنی .

میدانی چرا تا کنون راضی نشده بودم که یکی ازین مهوشان دل انگیز را که تو خداوند ایشان به مسری خویش اختیار کنم و زندگانی را با ایشان بگذرانم ؟ یگانه سبب آن اینست که در میان ما اساس این وصلت ها بر پایه ناستواری نهاده شده و بهمین جهت جز بدبختی هر دو تن چیزی از آن نمیزاید . در دیار ما دختر در خانه يك قسم متاع و کالایست که خرید و فروش میکنند . بسا پدر و مادرانی که خود بضاعتی ندارند و همیشه در پی آنند دختر خود را بتوانگری دهند و بطفیل داماد زندگی کنند . بعضی دیگر که کوتاه نظرتر ازینند در پی قدرت میگردند و میخواهند دامادی اختیار کنند که بنفوذ و قدرت خویش خانواده پدر زن را حراست کند . بهمین جهتست که باصطلاح امروز دختر را بمزایده میگذارند ، هر کس ثروت و غنائش بیشتر زودتر میتواند زن بگیرد و بخانه هر کس که بخواستگاری بفرستند نخستین چیزی که میپرسند از استطاعت مادی و اندوخته دامادست .

کسانی که از خانواده های متوسط اند و همواره از دسترنج خویش زندگی کرده اند چون پدر دردم مرك برای ایشان اندوخته ای نگذاشته یا باید در تمام عمر از زن گرفتن محروم باشند و یا باید بسختی مدتی مدید بگذرانند و تمام جوانی خویش را در راه اندوختن مال صرف کنند و چون بسن چهل سالگی یا بیشتر رسیدند تازه برای ایشان پس اندازی فراهم شده است که با آن بتوانند طمع خاندان عروس را بر آورند. زیرا واضحست باین اوضاع و باین زندگی که امروز در مملکت ما فراهمست اگر کسی از راهی نامشروع ثروتی نیندوزد جزین وسیله ای برای گرد آوردن مال نیست و اگر این مال در میان نباشد و هزاران هنر باشد هرگز دختر بوی نمیدهند.

از همه گذشته دلیل ندارد مردی که باید در تمامت عمر زندگی خانواده ای را فراهم سازد در آغاز مبلغی پردازد.

فشار زندگی خانواده بردوش مردست، از دسترنج خویش باید حوایج مادی خانواده را بر آورد و درین معامله چرا باید آنکسی که همواره فراهم کننده ثروتست در آغاز کار نیز چیزی بدهد؟ راستست که کارهای خانه و پرستاری کودکان و غیره رازن بعهده میگیرد ولی در میان آن رنجهاییکه مرد باید در بیرون خانه بر خود هموار کند و آن رنجهایی که زن در اندرون خانه میبرد تفاوت بسیارست.

در میان ما معمولست که هر کس بخواهد زن بگیرد باید وجه نقدی پردازد. خاندان عروس باین وجه «جهاز» فراهم میکنند. این «جهاز» چیست؟ مقداری چیزهای بیهوده زندگی که میتوان هر يك از آنها را هر روز بایکی دو قران خرید و بهیچ وجه ضرور نیست که یکباره تمام آنها را بخرند و مبالغی گران بیهای آن بدهند.

ماهه ازین نکته مهم اقتصادی غافلیم که بول بزرگ هر چند خود مرکب از پولهای کوچکست باز از مجموعه پولهای کوچک بیشتر ارزش دارد. یعنی صد تومان بمراتب گرانیهاتر از ده ده تومانست، زیرا که از هر ده تومانی نفعی فراهم نمیشود ولی صد تومان رانفعی هست و انگهی صد تومان فراهم کردن دشوار تر از ده ده تومان بدست آوردنست. ازین وجهی که خانواده عروس بعنوان «جهاز» میگیرد مبلغی را بشیرینی و شربت و میوه و آجیل و چای و غلیان روز عقد کنان و عروسی میدهند، چند صد نفر از مردم را که هیچ تناسبی در میان ایشان نیست گرد یکدگر جمع میکنند و اگر اتفاقاً یکی از آشنایان دور را فراموش کنند باعث رنجش و دلگیریست.

اما آن جهازی که از خانه عروس بیرون میبرند چون باتشریفات و طمطراق بخانه داماد میبرند میکشند چیزهایی در میان آن باشد که در راه بینندگان را خیره کنند. رخت دانه‌های مخمل، پرده مخمل، صندلیها و نیمکت‌های مروارید دوزی، یکعده ظروف چینی و دیک و کماجدان و غیره و حتی انبروسه پایه و میخ و منقل و درخوآنچه‌های دیگر لحاف و دوشک مخمل یا اطلس یعنی چیزهایی که فقط جلال ظاهری دارد و از حیث دوام و استحکام آنها را اختیار نکرده‌اند. درین معامله چون خاندان عروس با کمال شتاب جهازگیری میکند و تمام فروشندگان بازار هم میدانند که متاع فاسدی را که خریدار ندارد باید بجهاز عروس فروخت از هر سوی غبنست و بس.

از خرج طبق کشی بخانه داماد و خلعت و انعام گرفتن حاملان جهاز و هزاران توقع دیگر که نوکرهای طرفین دارند بگذریم، از شیرینی خوریها و شربت خوریها و اسباب سماور و آئینه و جارو و چلچراغ و تمام آن اشیای بیهوده که برای خیره کردن انظار بینندگانست نیز بگذریم، ولی از یک نکته مهم اقتصادی نمیتوان گذشت و آن اینست که هر کسی بفرخور عایدی و دارایی خویش قطعاً در هر ماه چند تومانی افزون از خرج خود دارد که بتواند مثلاً ظروف چینی بخرد و اگر بنا باشد یکباره تمام آنچه را ندارد تدارک کند باید قهراً مبلغی خطیر تر فراهم سازد و در ضمن آن چند تومانی که در هر ماه زیاده از خرج ماهیانه خویش دارد بهدر میرود.

باین ترتیب آیا بهتر نیست شوهر پیش از وقت بفرخور زندگی خود خانه‌ای که دارای تمام وسایل رفاه و آسایش باشد فراهم کند و این اصول جهازگیری را بهم بزنند؟

در نتیجه همین اوضاعست که همچشمی‌ها و رقابت‌های زیان‌آوری در میان خانواده‌ها دیده میشود. چون فلان خانواده دختر را درقبال فلان مبلغ بشوهر داده است خانواده دیگری برقابت حاضر نیست کمتر از آن دریافت کند. درین میان مردان نیز مقصرند زیرا هم‌چنانکه پدر و مادر این مالیخولیا را دارند که دختر بچوان ثروتمند دهند جوانان نیز همواره در اندیشه آنند که دختر از خاندان توانگر بگیرند.

هر دو ازین نکته مهم زندگی غافل‌اند که زندگی سوداگری و بهره‌جویی نیست. در میان زن و شوهر باید بجز مهر و وفا چیزی حاکم نباشد. زناشویی معامله بازاری نیست. بهمین جهتست که در خانواده‌های ما نیکبختی و سازگاری نیست و زناشویی‌های ما همیشه بیدبختی مینجامد، زیرا همواره

بشر تجربه کرده است که توانگری از آفت روزگار مصون نیست و تنها کسی که هنر دارد و کاری از ساخته است میتواند بفردای خویش اطمینان کند . زن و شوهری که برای توانگری یکدیگر با هم توأم شده‌اند هنگامیکه آن توانگری از میان میرود چه خواهند کرد ؟ چاره‌ای جز آن نیست که چون سوداگران ورشکسته شرکت خود را فسخ کنند و این همان چیزی است که در خانواده‌های ما بسیار دیده میشود .

بهین جهتست که این اصول داد و ستد و خرید و فروش را باید در هم نوردید ، باید اندیشید که جز توانگری و غنا چیز دیگری هم هست که پایهٔ نیکبختی را بر آن نهاده‌اند .

از آن بعد هم در تمام مدت زندگی بارگرانی بردوش مرد نهاده شده است : زنان جوان ما از چند سال پیش از حیث تجمل و ظاهر سازی پای خود را پلهٔ بالا گذاشته‌اند . راستی تمام مخارج شبانروزی زندگی در برابر خرج تجمل و جلال زنهای ماهیچ نیست . این کفش‌های برقی و لباس‌های ابریشمی گوناگون و جورابهای رنگارنگ که هر هفته و هر روز باید تدارک دید و هر روز بر بهای آن می‌فزاید کار را بر هر کسی دشوار کرده است . اگر هر روز با اصطلاح «مد» لباس تغییر کند زنان ما باید حتماً بآن مد جدید چیزی برای خود فراهم کنند و برای هر واقعهٔ خوب یا بدی که رخ میدهد نیز باید جامهٔ نو خرید ، چه شادی باشد و چه غم ، بهر مجلسی که میروند باید جامهٔ دگر بپوشند .

در هر صورت ، فرنگیس عزیزم ، با این اوضاع کار زناشویی هر روز دشوارتر میشود . پدر و مادر در حد خود بیش از همه تقصیر دارند و از آنکه بگذریم تا حدی نیز زنان جوان مادرین تجمل دوستی و جلال پرستی مقصرند . باید کم کم مصداق حقیقی زناشویی را بمردم آموخت ، باید بایشان گفت که اساس این مراودات و زندگی خانوادگی را باید بر مسایل روحی و اخلاقی قرار داد ، باید زن و مرد را عادت داد که در راه یکدیگر بتوانند از شهوت و هوای نفس بگذرند . درین راه باید مرد کام و ناز نبود و باید در نخستین گام از سر کام و ناز خویش برخاست .

مکتوب ششم

« بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر »
« گز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود »

فرنگیس من ،

بیش از سه ساعتست که از تو جدا شده‌ام . سه ساعتست که باخود اندیشه میکنم، زیرا که دو ساعت از نیمه شب گذشته و بهترین هنگام برای این اندیشه‌ها همین وقتست . دنباله سخنانی که امشب با تو گفته‌ام تا بحال در فکر من هست و درین سه ساعت هرچه اندیشیده‌ام در همان زمینه بوده است . اینچند سطر را هم در نتیجه همان اندیشه‌ها مینویسم و چون ممکن است آخرین سطر من باشد تو هم از خواندن اینچند ورق یقین داشته باش که باز پسین اندیشه‌های من همان اندیشه‌ایست که امشب سه ساعت پیش در حضور تو بآن آغاز کرده‌ام و تا پایان زندگی بامن همراه بوده‌است .

تصور میکنم که این سخنانرا برای آن مینویسم که نسبت بمن دلسوزی کنی و بعدها برای من افسوس بخوری . نه ، تنها میخواهم ، تو که از وقایع اخیر زندگی من آگاه بوده‌ای ، بعدها که دیگران هر کس قضاوتی در حق من خواهند کرد ، تو مانند ایشان قضاوت نکنی و گمان نبری که من هم مرد ناتوان خود خواهی بودم که در نتیجه ناتوانی از یکمده دیگری پیروی کرده‌ام .

فرنگیس عزیزم ، يك نیمه ازین سی سالیکه از عمر من گذشته است دوره کودکی من بوده و نیمه دیگر آنرا با عقل و احساسات خود زیسته‌ام . درین مدت پانزده سال همیشه برای سه چیز زندگی کرده‌ام .

نخست برای دلبستگی بسیار که بخاندان خود و مخصوصاً پدر و مادر و برادران و خواهران خود داشته‌ام . دوم برای عشقی که نسبت بدیاد خود دارم و همیشه کوشیده‌ام وجود خود را برای آن سودمند بسازم . سوم برای نیکبختی بود که تصور میکردم عاقبت پس از مدت‌ها انتظار میتوان بآن رسید و میتوان در پیرامون آن سعادت بازمانده زندگی را گذراند .

چه میتوان کرد ؟ انسان موجود ناتوان بی اندیشه ایست که حتی میتواند بامیدهای واهی عمر خود را برایگان از دست بدهد . منم باین امیدهای

موهوم سی سال از زندگی خود را گذرانده‌ام و تا امشب می‌پنداشتم آن نیکبختی که پانزده سالست در آرزوی آنم بدست خواهد آمد. تا امشب گمان می‌بردم آن روزهای خوشبختی را بتوان خواهی نخواهی فراهم کرد، ولی اینک می‌بینم که پانزده سال عمر را در امیدواری و در اشتباه جبران ناپذیر گذرانده‌ام.

از آن هنگامی که امشب از تو جدا شدم تا کنون نزدیک سه ساعت است که اندیشه می‌کنم و آخرین اندیشه من بجایی رسید که باید تو هم از آن آگاه شوی. من دیگر زندگی خویش را بیهوده می‌بینم و بجز آنکه هر روز آن تلخ‌تر و ناگوارتر از روز دیگر باشد سودی نخواهد داشت.

پدرم بیش از یکسالست که دیگر درین جهان نیست و چنان از رفتن او اندوهگینم که تا زنده باشم و اگر هم باز زنده بمانم رفتن او را فراموش نخواهم کرد. فقط مادر و برادران و خواهران من اند که تا کنون مرا زنده نگاهداشته‌اند و توهم در حد خویش درین زیان رساندن شریک بوده‌ای.

اینک خانواده و جامعه از من چه سود خواهد برد؟ کسی که شالوده نیکبختی او از هم پاشیده دیگر چگونه میتواند بخانواده خویش و بدیسار خود سودی برساند؟

در باب نیکبختی که همیشه عمر خویش را در آرزوی آن گذرانده‌ام اصراری نمی‌کنم، زیرا که دردناکترین قسمتهای نومی‌دی من از زندگیست و یقین دارم آینده من جز تلخیهای پی‌درپی چیزی نخواهد بود. پس چرا بیهوده ترا هم دلگیر کنم؟

من از آن مردانی نبودم که بتوانم چون دیگران زندگی خوشبختی برای خود فراهم آورم. نمیدانم این کدام بدبختی بود که همیشه در عمر سی ساله من مرا رها نمی‌کرد که منتهای تکریم و تعظیم را نسبت بزرگان داشته‌ام. سرانجام این جنس لطیف با آنهمه لطف و رقت که نویسندگان و شعرا در آن سراغ دارند میبایست کشته شده من و پاره کننده رشته زندگی من باشد. انسان باید همیشه سخت‌ترین زخمها را از نزدیک‌ترین دوستان خود بخورد و منهم همین سرنوشت را داشته‌ام.

میبایست فرنگیس دلارای من مرا از نیکبختی محروم کند و مرا از خاندان و دیار تاجاودان دور سازد.

هرگز از تو نخواهم نالید. شکوه من ازین جهانست که چرا بساید نیکبختی و تیره بختی در آن توام باشد؟ شکایت از آن نیروی ناشناس بخت

و اقبال دارم که بایکی سازگار و بادگیری ناسازست !

چندین سال در آرزوی آن بودم که همسری بیابم تا در عواطف خانوادگی با من یار شود و مرا در خدمت نسبت بدیار خویش پای مردی کند . بهمین جهت تمام عمر من در انتظار گذشته بود ، زیرا که تا کنون کسی را پیدا نکرده بودم که درین دوراه با من سازگاری کند . تو خود زنان ایرانی و دختران این دیار مارا به از من میشناسی . ایشان از وظایفی که مرد نسبت بدیار و خاندان خود دارد بی خبرند . نمیتوانند مرد را در خانواده و وطن خویش استوار نگاه دارند . بهمین جهت منم یقین داشتم که ایشان نمیتوانند درین وظیفه مقدس مرا یاری کنند .

چاره من جزین نبود که مهروی سیمین بری چون تو بیابم که بتواند در نیکبختی من همداستانی کند و مرا در خاندان و در جامعه پایداری آموزد . بدبختانه دیر بتو رسیدم ولی باز هم زود بود ، زیرا بازمانده عمر من فدای ستمگریهای توشد . تکلیف مرا یکسره کردی و مرا از زندگی نجات دادی . تصور مکن که بواسطه رد و منم تست که از زندگی خویش بیزار شده ام . نه ، عزیز من ، بیزاری من از زندگی تنها برای آنست که تو شیرازه نیک بختی مرا از هم گسیختی .

بار دیگر و آخرین بار در برابر تو بخطای خویش اعتراف میکنم ولی تو نمیدانستی که باخشم خویش چه لطمه بزرگ بر زندگی من میزنی . اما همچنانکه مکرر گفته ام و باز میخواهم بار دیگر بتو بگویم با اینهمه زیانها که بمن رسیده است بهیچوجه از احترامی که نسبت بتو داشتم و اکنون هم دارم و آنرا با خویش خواهم برد چیزی کاسته نشده است . همیشه روح من خواهان نیکبختی تو خواهد بود و من از آن مردان خودخواه خویشتن بین نیستم که خویبهای ترا برای خویشتن بخواهم . خوبی را دوست میدارم . برای اینکه بخودی خود خوب چیز است . خواه آنچه از آن من باشد و خواه از آن دیگری .

چه خوب بود که پیش از رفتن بار دگر بدیدار تو نایل میشدم ولی تمام حسرت من از آنستکه ازین تماشای روحانی و ازین دیدار جاودان خویش محروم . اگر روحی در زمین بماند روح من خواستار سعادت تو خواهد بود .

انسان هر قدر مادی و خونسرد باشد باز در چنین مواقع حس میکند که روحی هست که باز میماند و آن روح مظهر تمام احساسات و عواطف اوست

و همیشه دوست دارد که با عزیزان خویش دیدار کند .
اگر چنین روحی از من درین شهر بماند همیشه ترا با عزیزان دیگری
که درین جهان داشته ام برابر خواهد شمرد .

فرنگیس من، تنها خواهشی که دارم اینست که بهیچوجه حتی برادران
و خواهران من و نزدیکترین دوستان من سبب این حالت فکری مرا بروز
ندهی . نمیخواهم هیچکس جز تو بداند که چه چیز باعث گسسته شدن رشته
زندگی من بوده است، زیرا بهیچوجه میل ندارم که تو در برابر هیچکس
خفیف و سرافکنده شوی . حتی بنزدیکترین کسان خود سبب این اقدام را
نگفته ام و آنهم بدوجهتست : نخست آنکه میل ندارم موضوعی را که خود
همیشه از طرفداران و هواخواهان جدی آن بوده ام و در تمامت عمر ترویج
کرده ام باطل بسازم . همیشه این عقیده را رواج داده ام که جوانان مملکت
ما باید با دختران تحصیل کرده زندگی کنند. همیشه طرفدار جدی تربیت و
تجدد و آزادی و استقلال و برابری حقوق زنان ایران بوده ام و میترسم اگر
کسی بداند که من خود ازین عقیده آسیب دیده ام و در راه این عقیده بنیان
زندگی خود را از هم گسسته ام مخالف عقیده من از آنچه هست بیشتر شود.
دوم آنکه میل ندارم برای خاطر من اندک وهنی بینی و کمترین
شایبه ای نسبت بتو حاصل شود .

فرنگیس ، بهیچوجه دریغ نمیآید که چرا منم چون دیگران رفتار
نکردم، تا بایکی از همین دختران جوانیکه در دیار ما بسیارند زندگی
کنم. بهیچوجه رشکم نمی آید که چرا زندگی من برایگان گذشت و چرا در
بی نیکبختی موهوم رفتم . راستست که ممکن بود منم بازن جوانی
زندگی کنم ، بروفرمانروا باشم ، او را پروو فرمانبردار خویش نگاهدارم،
او را بنده میل و هوس خویش بسازم و زندگی را بشیرینی و کامیابی بگذرانم.
راستست که عمر یکبار بیش نیست و چون گذشت باز نمیگردد ولی آخر
میبایست یکتا هم پیدا شود که زندگی خویش را فدای عقیده خود و قربانی
سعادت آینده نسل زنان جوان این دیار بکند . من همیشه در تمامت عمر
آرزوی نیکبختی زنان ایران را داشته ام و اینک که این حسرت را با خویشتن
میبرم امیدوارم آخرین کسی باشم که با این داغ و درد از میان برود و پس
از من دیگران مطلوب مرا بیابند و مراد مرا ببینند و در آئین یادی از
من کنند .

روح من در فراز آن جهان جاودان از تمام دوستان و نزدیکان امروزین

من خواستار خواهد بود که برای خاطر من فرنگیس مرا از خویش نرنجانند و باوی بدرفتاری نکنند ، زیرا این مخالف آن آرزوییست که همواره در دل خویش برای نیکبختی خود داشته‌ام و اینک آنرا با خود می‌برم .
بسیار دل آزرده‌ام که پیش از رفتن نتوانستم ترا ببینم و از دیدار تو توشه دیگر برای آنجهان بردارم . این عزم من ناگهانی بود و پس از اندیشه های بسیار که امشب بعد از جدایی از تو با خویش کرده‌ام باین سفر دراز راضی شده‌ام .

فرنگیس ، من از تویک توقع دارم و آن اینست که مرا ناتوان و سست ندانی ، تصور نکنی که منم گرفتار یکی ازین دیوانگیهایی شده‌ام که دیگران دوچار آن گشته‌اند . نه ، بامنتهای خون سردی این تصمیم را گرفته‌ام . یک دلیل هم بیشتر ندارد . زندگی نیکبختی که امید آنرا داشتم یکباره از هم فرو ریخت ، امشب بر من آشکار شد که این اندیشه واهی بود . پس تو خود تصدیق میکنی که از راه ناتوانی و درماندگی نیست که بدین آخرین چاره و باین سفر دراز دست می‌یازم .

راضی نیستم که این کلمات را بکسی بنمایی و هر کس از توجو یا شد سبب این اقدام مرا آشکار کنی . این آخرین درخواست من از تست و امیدوارم که تو هم آنرا از من دریغ نداری .

تصمیم من قطعیست ، تنها چند ساعت تا فردا صبح مانده است . درین چند ساعت بعضی کارها بر ذمه دارم که باید ادا کنم . بهیچکس جز تو از عزم خویش آگهی نداده‌ام و میخواهم تو هم بکسی نگویی . دیگر درین جهان کاری ندارم .

تنها بخانه سپرده‌ام بسته‌ای را که مکاتیب ترا در آن جا داده‌ام با بعضی یادگارهایی که درین مدت چهار سال بمن سپرده‌ای نزد تو ببرند . این یادگارها را نزد تو می‌فرستم که بوسیله یادگارهای خود گاهی از من دور افتاده یادی بکنی .

خواهر بزرگتر من اکنون درین شهر نیست . تو میدانی چگونه روح من بسوی او پرواز می‌گیرد . یکسالست او را ندیده‌ام . میل دارم هر گاه وی بدین شهر باز می‌گردد با او دوستی کنی ، خواهر مهربان دلسوزی باشی ، هر نیکی که میخواستی در باز مانده عمر بامن بکنی از و دریغ نداری ، زیرا که او گرامی ترین چیز هایست که از من میماند و هرگز از دل من بیرون نرفته است . تو و او همواره همسایه یکدیگر بوده‌اید و پیاس اینکه روزی

چند هردو در گوشه یکدل تپان و سوزان جای گرفته‌اید همیشه با او مهربان باش و پاس همسایگی را نگهدار .

فرنگیس من ، دیگران پس از من هر چه می‌خواهند بگویند. دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب ! ولی میل ندارم که تو با دیگران شریک باشی زیرا که اگر توهم مراد درست نشناخته باشی روح من تا جاویدان در عذاب خواهد بود . از مادر و خواهران و برادران خود با کی ندارم . آنها مرا می‌شناسند ، میدانند که اگر گرفتار بدبختی و درماندگی بزرگی نشده بودم باین کار تن در نمی‌دادم. ایشان هرگز نام مرا آلوده نخواهند کرد ، ولی با این همه نمی‌خواهم دلیل واقعی این اقدام مرا بدانند. شاید درین میانه تو خفیف شوی و این مخالف آن مهریست که من چند سال در درون خود نسبت به تو پرورده‌ام.

عهد کردم این سطور را برای تو بفرستم و آنهم دو دلیل دارد : نخست آنکه از میان تمام کسانی که مرا می‌شناسند تنها تویی که میدانی خود را فدای چه امیدها و آرزوهایی کردم . هیچ کس به از تو دلیل این اقدام مرا نخواهد دانست. هر کس بجز تو بشنود بر من خواهد خندید یا خواهد گریست ولی تو مرا تصدیق خواهی کرد . چشمان سیاه جادوگر تو که دیگر آنها را نخواهم دید مرا عفو خواهند کرد . دوم اینکه اگر بجز من دیگری این خبر را به تو رساند تو قطعاً بدبخت خواهی شد و تصور خواهی کرد که راستی تو سبب این کار بوده‌ای . لازم بود صریحاً بتو بگویم که فرو ریختن شالوده آرزوهای من مرا بدین سفر برانگیخت .

از همه گذشته چه سود که دیگران از سبب این اقدام من آگاه شوند ؟ تنها برای خاطر خویش این کار را میکنم .

پس مردم هر چه می‌خواهند بگویند . هر کسی پیش خود اندیشه‌ای خواهد کرد ولی تو سبب آنها خواهی دانست و مرا تصدیق خواهی داشت . بمن حق خواهی داد و همین برای من بسست که شفیع و مصدق چون تو داشته باشم .

فرنگیس من ، مردم بدین جهان می‌آیند و ازین جهان می‌روند و خاموش میشوند . آنکه امروز هست دیگر فردا نخواهد بود ولی در میان این همه رفت و آمد چه نیکبختست آنکسی که هنگام رفتن مهریکی چند تن را هم با خود ببرد . من از آن نیکبختانم زیرا که مودت مادر و خواهر و برادر و گذشت و بخشایش ترا با خویش می‌برم .

تمام میل من آنست که تنها تو مرا ملامت نکنی . کاملاً حق دارم : مردم

برای چه زندگی میکنند؟ تنها برای آنکه خوش بخت باشند و از خویش شرمند و از زندگی خود شرمسار نباشند. سختیها و اندیشه های دیگر همه یهوده است. این شهوتها و هوسهایی که دیگران دارند بهیچوجه مرا نمیفریبند. از آن کسان نیستم که بامید و آرزوهای چیزهای یهوده زندگی کنم. تنها برای نیکبختی، بامید سعادت زندگی میگردم. اکنون که سعادت من یهوده شده است دیگر برای چه بمانم؟ اینک که امید من بسوی آینده زایل شده است باز بمانم چکنم؟ فرض کن که چندی دگر ماندم. انگار که باز هم امیدهای واهی برای آینده تصور کردم. چون این امیدها و آرزوها روانخواهد شد. فرزانی و خرد بمن حکم میکند که زودتر این سفر دراز را پیش بگیرم.

شادم که رنجش و آذردگی کسی را با خویش نمیبرم. تنها شرمندگی از مادر و برادران و خواهرانم دارم که ایشانرا تنها گذاشتم. از دیار خویش نیز شرمسارم که آنچنانکه دلم میخواست مجال نیافتم بآن خدمت کنم. يك شرمساری دیگر هم دارم و آن از تست که چرا نتوانستم آن یکی دو قطره سرشک را که شاید بشنیدن نام من ازین پس بریزی مانع شوم. اکنون هر کس هر چه میخواهد در باره من بگوید. در صورتی که برای من زیانی ندارد چرا یهوده در اندیشه آن باشم که پس از من چه خواهند گفت؟

در تمامت زندگی جز بخویش بکسی دیگر تکیه ای نداشته ام. حالا دیگر نمیتوانم برخود تکیه کنم و یگانه پشتیبان من از دست من رفته است. آیا بهتر آن نیست که نباشم و ناتوانی و درماندگی خویش را نبینم؟
فرنگیس، مرا ببخش اگر این مکتوب بسیار دراز شد، میترسم دل نازک ترا درنجور کنم، اما چاره ندارم. امیدوارم این آخرین دلداری را از من دریغ نکنی.

هرچند که عزم من قطعیت بازحس میکنم که در برابر این تصمیم دلگیرتر از آنم که تصور میکردم. راستی انسان موجود شگرفیست؛ با اینهمه نیرویی که اکنون در اندیشه من هست و بهیچ وجه در نیت من تزلزلی نیست باز میبینم که بدین آسانی نمیتوان دل ازین جهان برداشت. گویا بیشتر این نکته تابع عادت ماست. چون من عادت کرده ام که سی و چند سال بدین نهج زندگی کنم اکنون نیز نمیتوانم این رشته را از هم بگسلیم. ولی این فلسفه های باز پسین من از همه شگفت ترست! همیشه ترا بیاد من خواهد انداخت.

اما خواهش میکنم که هر گاه یادی از من میکنی دلگیر و دل آزرده نباشی، زیرا که من اذین پس بسیار محتاج خواهم بود دوستان من خاطره مرا با شادی و خوشرویی یاد کنند. بسیار مایلیم که اذین پس هر کسی بیاد من میفتد لبخندی بمن ارمغان بخشد و آن لبخند روانبخش را که در آینده اینقدر بآن نیازمندم از روح من دریغ نکند. از توهم خواهش دارم که این لبخند زنده کننده را از من دریغ نورزی و خواهران و دوستان خویش را هم درین خنده های بی گناه انباز کنی، زیرا که یگانه دلداری من همین خواهد بود.

فردا که این چند سطر بتو رسید تمام دوستان جوان خویش را خبر کن. بزمی اذین نوخاستگان گلشن زیبایی و جوانی فراهم ساز و همه هم آهنگ و هم داستان شوید، بسوی آن فرازگاهی که من آنجا خانه ای نو ساختم لبخندی همه باهم بزنید، بارقه چشمان کهربایی دلربای خویش را برین گنبد کبودی که من در پس آن پنهان خواهم شد بتابید، رایحه کیسوان عنبر آسای خویش را بپیک صبحدم بسپارید که با خود در آستانه یزدان مرا ارمغان آورد و من آنرا در آندیار آسایش تاجاودان تعوید روح و طلسم جان و دل خویش سازم و ره آورد این جهان برای فرشتگان باشد.

فرنگیس نازنینم، من خود چنان متأثرم که میترسم ترا هم متأثر کنم. اما این آخرین یادگار زندگی من نباید برای تو ملالت انگیز باشد. اذین پس روح من در دیدارهایی که اذین جهان گذران خواهد کرد همواره در آستان تو زانو خواهد زد و سجده خواهد کرد. تو دلبر روحانی من بودی. میگویند ارواح مردم حافظه نیرومند ثابت دارند، هنوز نمیدانم ولی بزودی آنها را آزمون خواهم کرد. اگر روح من نیز این حافظه راسخ را داشته باشد همواره چهره ملکوتی تو در آن نقش بسته خواهد بود.

بکسان خویش بهیچوجه خبری اذین سفر نداده ام و خبری هم نخواهم داد، زیرا که نمیخواهم کدورت خاطرشانرا فراهم کنم.

کاری خواهم کرد که خبر من دیر بایشان برسد که دیگر منتظر من نباشند. بعضی کارهای ناتمام دارم که انجام آنها بایشان خواهم سپرد. کار دیگری که دارم اینست که آخرین سلام مرا بدوستانم برسانند، آنها آسانست: کسانی که مرا میشناسند میدانند که هنگام رفتن بیاد ایشان بوده ام و اگر بزبان نیاورده ام برای آنست که نخواسته ام ایشانرا مکدر کنم زیرا که در تمام

عمر همیشه کوشیده‌ام کسی را دلگیر نسازم و دردم آخر هم نمی‌بایست دل کسی را یبازارم.

امشب وسایل سفر خویش را آماده کرده‌ام، فردا صبح از دور باتو وداع خواهم کرد. اگر نمیتوانم خود نزد تو باشم مرا معذور دار، زیرا که موقع بسیار باریکیست و درین موارد و درین سفرها وداع پسندیده نیست.

با کمال خونسردی و فرزانیگیست که این سفر را پیش میگیرم. زنهار میندار که در احساسات و در خوردن خللی و لغزشی روی داده است! نه، فرنگیس من، با کمال تندرستی و برومندی این سخنان را بتو می‌نویسم. پس از سه ساعت اندیشه پیاپیست که باین سفر راضی شده‌ام.

این سفریست دراز که بازگشتی نخواهد داشت. بهمین جهت بدین آسانی دل نمیکنم. بهمین جهتست که نمیتوانم سخنان خود را باتو بهمین جا بیایان رسانم، زیرا که دیگر درین جهان چنین موقعی بدست من نخواهد آمد.

فرنگیس، حذر داشتم درین مکتوب نام ترا مکرر کنم تا گام اولی که بسوی این راه دراز برمیدارم دشوارتر از آنکه هست نباشد. اما چون این عنوان آخرین جنبشهای قلم منست دریغ می‌آید که قلم را بنام تواز دست نهم. یقین داشته باش که اندک کدورتی از تو ندارم. برعکس بیش از آنچه فرض کنی از تو شرمنده‌ام که چند سالی از بهار جوانی و زیبایی ترا بخود پسندی خویش آلوده کرده‌ام. تنها دریغی که دارم اینست که بدبختی من نگذاشت عایقی را که در میان این چهار سال و بازمانده سالیان ابد باندازه آنچه از زندگی من می‌بایست بگذرد بود و اینک حایل شده است از میان بردارم و آن چهار سال را بدامنه جاودان جهان دگر پیوسته کنم. خاطره ترا با خویش بآرامگاه ابدی خود می‌برم و در آن جهانی که سود و زیان نیست، در آن محیط لامکان که مردم از لوس غرض و هوا جس جسمانی دورند و هوی و هوس ندارند، نقشیکه از چهره فرشته آسای تو در مردمک دیده خویش نگاشته‌ام هم‌نشین من خواهد بود. از نخستین روز که مایکدگر نزدیک شدیم ترا بهمنشینی ابدی خود برگزیده‌ام. اینک که بخت یاری نکرد که درین جهان از آن برخوردار شوم، در جهان دگر این مصاحبت را وسیله آسایش روان خویش خواهم ساخت. در برابر شهوت خم نشدم، پیرو هوی و هوس نگشتم. در پیش نفس خویش زانو نردم. در تمام مدت زندگی این خصایل حیوانی که تار و پود وجود دیگران از آن بافته شده است پشت مرا خم نکرد ولی همیشه در برابر پاکی روح و فضیلت و عزت نفس و صفات بزرگ بنده زبون و دست نشانده فرمانبر

بوده‌ام . ستایش منهم درباره تراز آنست که خداوند این خصال ملکوتی بودی . این سخنان را از تملق و مزاح گویی مشمار ، زیرا که اکنون من در مرحله دیگری از زندگی هستم که چرب زبانی و دروغ در آن راه نمی‌یابد . آنچه نوشتم عین راستی و مظهر واقعی احساسات درونی منست . تنها در خواستی که از تو می‌کنم اینست که مرا همواره بشادی و خوشرویی یاد کنی . تا دل پاک تو بر من نخندد و تا چشم جهان فریب تو با من گشاده روی نباشد روح من آسایش نخواهد داشت و من با آسایش روان خویش دلبستگی بسیار دارم ، زیرا که برای همین آسودگیست که رنج این سفر دراز را که بازگشتی نخواهد داشت برخود هموار کرده‌ام .

فرنگیس من ، دل آزرده‌گی من آن بآن افزون می‌شود و تمام حواس و مشاعر مرا بخود جلب می‌کند ، می‌ترسم دگر نتوانم چیزی بنویسم و به‌ذیان گفتن آغاز کنم . باید زودتر آخرین سخن خویش را با تو بگویم . اشک ریختن من برین صحایف چه سود می‌دهد ؟ چرا بیرحمانه ترا دلگیر کنم ؟ بهتر آنست که سخن خویش را بی پرده بگویم : ترا بخدا مرا فراموش کن . ولی من ترا فراموش نخواهم کرد ، در آن آرامگاه جاودان خویش همیشه نیکبختی ترا خواستار خواهم بود . فردا که باستان کبریایی یزدان خویش برسم نخستین درخواستی که از تو خواهم کرد اینست که فرنگیس مراد درین جهان از زیبایی و جوانی خویش خشنود کند و در آن جهان مرا از وی خشنود بدارد .

فرنگیس من ، بدو برادر خویش که برادران مهربان من نیز بوده‌اند سلام مرا برسان . برادران تودو جوان پاک هنرمندند که آینده این دیار بدست ایشان خواهد بود . هرگز این خاکی را که چند سالی روی آن زندگی کرده‌ام فراموش نخواهم کرد و روان من همیشه بسوی آن نگران خواهد بود . درین دیدارهای پیاپی همواره یاد برادران تو مرا شاد خواهد کرد . خواهر تو همواره درین چهار سال مهربانترین کسان درباره من بود . همواره مجسمه عفت و رب‌النوع استوار پای برجایی از پارسایی و پاکیزه دامن بود که روح من همواره در مقابل آن سجود خواهد کرد .

از مادرت نیز منت بسیار دارم ، همواره از مهربانیهای مادرانه او در باره خویش سپاسگزارم و هرگز فراموش نخواهم کرد که او مادر توانای و مندیست که فرزندان او چون تو و خواهر و برادران او پرورده است . امید روان من اینست که تمام مادران ما چون او باشند .

فرنگیس نازنین من ، ای مهربوی سرواندامی که ازین بس تا دامنه
ابد، در آن جهان بیکران پایدار ، همواره روز و شب نام ترا در گوش فریشتگان
خواهم خواند ، اینک دیگر هنگام آن رسیده است که با تو وداع کنم. درین
دم رفتن دو خواهش از تو دارم :

نخست آنکه در حق زنان ایران و در راه آزادی و پیشرفت ایشان در
نیکبختی های این جهان هر چه میتوانی بکن ، نیروی خویش را دریغ مدار.
من از آن فراز آسمان نیز با تو دوستیاری خواهم کرد ، فرشتگان آن دیار یزدانی
را بیاری ایشان جلب خواهم کرد . تو میدانی که تمام آرزوهای من درین چند
روز زندگی در پی خوشبختی زنان جوان ایران سیر میکند .

دوم آنکه ز نهار بیاد من اشک نریزی ، سینه نازنین خویش را بآه و
نالہ رنجور نکنی ، هرگز اندک رنج و اندوه در راه من بدل خویش راه
ندهی . من از آنکسان هستم که باید بالبخند شادی از من یاد کرد ، با ناله
چنک و نی نام مرا باید برد ، بادف و جام شراب باید بخاک من گذشت ، پای
کوبان و دست افشانان باید از من دیدار کرد . بدان گیسوان پریشان تو
سوگند که اگر در پی من اشک بریزی و نام مرا در میان فغان و خروش
یاد کنی همواره روان من از تو گله مند خواهد بود .

فرنگیس من ، آخرین کلمه من نام تست ، باز هم نام ترا مکرر میکنم.
نام ترا ورد خویش قرار میدهم و پایان این سفر نیکبختی مینجامد .

مکتوب شصت و یکم

« ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست »
« عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد »

خانم محترم ،

مکتوبی را که چند ساعت پیش برای شما فرستاده ام فراموش کنید.
چیزی نمانده بود که من هم چون هزاران بینوای درمانده ای که درین گرداب
جاودان بدنای و ناکامی افتاده اند گرفتار نفرین ازل و ابد شوم .

خود پسندی بیش از همه چیز اندام انسان را فرا گرفته است. همواره
برده خویشتن بینی ما را نمیکذارد بر حقایق جهان بنگریم و راست از دروغ و

فریب تمیز دهیم. ماهمه چیز را برای خویشتن میخواستیم و اگر چیزی بدلتخواه ما نباشد حاضریم حتی جان خویش را بر سر آن بگذاریم.

دیشب که آن مکتوب را بشما نوشتم مصمم بودم که بدست خویش رشته زندگی خود را بگسام. غافل از آنکه اشتباه میکردم. تصور میکردم که اگر شما بخواهش طبع خود پسند من تسلیم نشوید دیگر جهان بر من تنگ خواهد بود و دیگر سودی از زندگی خویش نخواهم برد. اینک میبینم که چه خطای بزرگی ممکن بود مرتکب شوم، خطاییکه تا جاودان نیز جبران آن ممکن نمیشد.

اگر آن خطا را میکردم نه تنها خود را تا آخرین روز ابد تیره بخت و شرمگین و روسیاه میساختم، بلکه جمعی کثیر از نزدیکان خویش را در عزای چندین ساله و شاید در مصیبت تمام عمر می نشاندم. قطعاً خود کشتی من بزرگترین بدبختی ایام عمر شما میشد، زده‌مه کس خفیف می‌شدید، همیشه بیاد من محزون و مصیبت‌زده میماندید و من کاری کرده بودم که هم برای من زیان آور بود و هم برای همه کس.

مکتوبی که بشما نوشته بودم وقتی تمام شد که سپیده دمیده بود. نیم ساعت دیگر باز پیش خود اندیشه کردم و چون اندیشه من بخطا بود در عزم خویش راسخ‌تر شدم. یکی از خادمان خانه را بیدار کردم و بشتاب او را بسوی شما با آن مکتوب روانه کردم. او چون چند سالست که باین رفت و آمدهای نابهنگام عادت کرده است از آن نیت دیوانه وار من بویی نبرد. چون او از در خانه بیرون رفت دیگر کاری نداشتم مگر آنکه از خانه بعزم آن سفر بسوی بدبختی‌های جاودانی رهسپار شوم. شتاب داشتم زودتر از خانه بیرون روم تا مبادا کسی بیدار شود و مرا از آن اندیشه شوم بازدارد. بهمین نیت برافزاده بودم، از برابر اطلاق مادرم که گذشتم دیدم بیدار شده است. تعجب کردم که باین زودی از بهر چه برخاسته است؟ چون اندکی نگریستم دیدم بیچاره در اندیشه اینکه من مانند هر روز بایستی زود در پی کار خود از خانه بیرون روم چون هنوز خدمتگاران برنخاسته‌اند پیش از همه از اطاق بیرون آمده، دریغش آمده است که کسی را بیدار کند، بلکه دریغش آمده است که کار مرا بجز او دیگری انجام دهد و اینک بتنهایی با دستهای عزیز نازنین خویش شیرونان و پنیر هر روزی مرا آماده می‌سازد.

اینجا از خواب گران سی ساله بیدار شدم. دانستم که درین مدت مست می‌خود پسندی و باده خویشتن بینی بوده‌ام. با خود اندیشه کردم که من

مردم و دعوی دلیری و نیرومندی دارم ، ولی پیرزن لاغر و رنجوری هزاران بار از من تواناتر و دلیرتر است . اینجا دانستم که خودپسندی دلیری و دلاوری نیست ، آنکسیکه در راه پسند خاطر خود دست از جان می‌شوید بزرگ نیست بلکه آنکسی بزرگست که در راه دیگران از خود می‌گذرد . منکه می‌خواهم جان خویش را فدای هوس خود کنم هزاران بار کوچکتر و زبونتر ازین پیرزن رنجور ناتوانم که اینک خواب و آسایش خود را فدای کوچکترین مقتضیات زندگی من کرده است . اگر اندکی دیرتر نان و پنیر و شیر صبحگاهی خویش را بخورم و از خانه بیرون روم بهیچوجه آسیبی بمن نمی‌رسد ، با این همه او با این درماندگی و ناتوانی پیری که خواب سحرگاه از هر چیزی برای وی سودمندتر و گوارا ترست از خویش می‌گذرد ، دست از آسایش و تندرستی خود می‌شوید ، تا اندک زیانی بمن نرسد .

خانم محترم ، اینجا بود که یکباره سراپای من دیگرگون شد . دانستم که تا امروز مرد خود بین خویشتن پرست ناتوانی بوده‌ام که همواره در پنجه هوس و خواهش طبع خود زبون مانده‌ام . اینجا پی‌بنا توانی و بیچارگی خویش بردم ، اینجا بود که خویشتن را شناختم . این مادری که آفریدگار وجود منست بار دیگر مرا از جهان نیستی بدین جهان هستی آورد .

بسا مردم دیگر هستند که چون من روح ایشان رنجور و بیمارست ؛ تصور میکنند بزرگی و توانایی اینست که انسان همه چیز را برای خود بخواهد و برای رسیدن بدان باید از جان خویشتن بگذرد . امروز دانستم که بزرگی در آنست که کسی بتواند آسایش خود و خواهش طبع خویش را فدای دیگری کند .

پس ازین اندیشه باشتاب لقمه نانی خوردم و از خانه بیرون آمدم . چند ساعت در بیرون شهر با خود اندیشه کردم و اینک تندرست و شفا یافته بخانه باز گشته‌ام و اکنون پس از بهبود از آن بیماری روحانیست که این مکتوب آخر را بشما مینویسم .

چهار سال بود که دل بشما که مظهر تمام زیباییهای این جهانید بسته بودم . این دلبستگی من از خودپسندی بود . چون زیباترین چیزی که درین جهان دیده بودم شما بودید می‌خواستم شما را بخود مخصوص کنم و بجز من دیگری نتواند از آن همه زیباییهای مادی و معنوی برخوردار شود . کلمه‌ای که دیشب از دهان شما بیرون آمد بر خلاف آن انتظاری بود که چهار سال بر شما دوخته بودم . تمام آن رگهای خفی خود پسندی مرا

بجوش آورد و چون تصور کردم که دیگر شما از آن من نخواهید بود بیاختن جان خویش راضی شدم . پس من تا کنون مرد دون ناچیز زبونی بوده‌ام که سی سال در پنجه خویشتن بینی مانده‌ام .

هنوز هم شما را دوست میدارم ، منتهی ازین بعد بحال دیگر دوست خواهم داشت . نه ، راست بگویم : تا کنون شما را دوست نداشته‌ام و اینك دوست میدارم . اگر شما را دوست می‌داشتم میبایست حاضر شوم که از خویشتن بگذرم همچنانکه مادرم امروز صبح از آسایش خویش در راه من چشم پوشید و در تمام عمر همین معامله را در دوستی با من کرده است . ازین پس شما را دوست میدارم که میتوانم خواست خود و پسند خاطر خود را فدای آسایش و نیکبختی شما کنم .

عشق چون صرصر ناگهانی و چون باد نابهنگامیست که در زندگانی همه کس وزیده است . همیشه هر چه آسایش و نیکبختی بوده این تند باد خانمان بر افکن بتاراج برده و چون باد فرو خفته است جز حسرت و تلخی چیزی از آنهمه نعم فراوان بجای نمانده است . سرانجام هر عشقی زود یادیر فرامیرسد ، هر عشقی بنا گواری و دل زدگی انجام میپذیرد . عموماً کسانی که در رهگذر این باد خانمانسوز نشسته‌اند یارای آن نداشته‌اند که چندی بمانند تا باد بیفتد و دوره آن بگذرد . جان و تن خویش را باین تند باد سپرده‌اند و در آغوش آن بگودال بدبختی اندر شده‌اند . این مردم همه جزو آن گروه بیشمار خویشتن پسندان و خود بینان مغرور ناتوان بوده‌اند . توانا و دلیر آنکسی است که بتواند در گوشه‌ای بانتظار فرونشستن این باد جانسوز بماند . چون همواره نتیجه قطعی هر عشقی بدبختی و تلخ کامی عاشق و معشوق هر دوست آن عاشقی تواناست و جوانمردی و بزرگواری دارد که بتواند خواهش طبع و هوس امروز و فردای خویش را فدای نیکبختی و شیرین کامی معشوقه خود کند . منهم این فداکاری را در راه شما میکنم ، زیرا که راستی شما را دوست دارم و در دوستی خویش صادقم ، نه چون دیگران که تنها اسیر زبون خویشتن برستی‌اند .

اگر رشته جان خویش را بدست خود گسسته بودم از دیدار شما بی بهره میماندم ولی اینك تا زنده‌ام از آن کامیاب خواهم شد و بلکه لذا یسند روحانی دیگر نیز بر آن خواهم افزود . اینك که این مکتوب را بشما مینویسم نزدیک ظهر است . مادر و برادران و خواهر کهتر من گرد مرا فرا گرفته‌اند . میدانم تا چند روز دیگر خواهر محترم از سفر خواهد آمد و مرا از اندوه دوری

خویش خواهد رهاند، میدانم یکساعت دیگر که ازخانه برون روم چندتن دوستان مهربان دارم که برشادیها و کامروایی های زندگی من میفزایند. پس بدینسان نه شمارا از دست داده‌ام و نه نزدیکان و دوستان خویش را که میوه شاداب این بوستان زندگی منند. بالاتر از همه: آنچه‌ی که در زندگی از هر چیز دیگر گواراترست، آنرا نیز از دست نداده‌ام و آن امید بفرداست. روز های گورانده دیگری درپیش دارم و آن روزیست که باهمسر باوفای مهربانی در گوشه‌ای بایکی دو فرزند عزیزنشسته باشم و شما ناگهان بیخبر ازما دیدار کنید. یامن با فرزندان و همسر خویش از شماسخن بگویم و یادی ازین چهار سال فراموش ناشدنی کنیم. شما گل نورسته دلبابی هستید که برشاخه گلبن ناخویش آرمیده‌اید، من از کنار این گلبن گذشتم، بر آن گلبرگ نوشکفته دل بستم، گمان میبرد که اگر این گل شاداب را بچینم و در گلدانی بر روی میز یا طاقچه اطاق خویش بگذارم بیشتر میتوانم از زیبایی های این گل برخوردار باشم. ناگهان دانستم که اگر آن گل را بر گلبن خود بگذارم پژمرده نخواهد شد و همواره میتوانم بر آن نظر افکنم، ولی اگر در گلدان سیم و زر نهم و هر دقیقه آبی از نو در آن بریزم باز یکی دو روز بیشتر نمیگذرد که هر برگی از آن گل را باید بگوشه‌ای بنخاک سپرد.

یقین دارم که تا زنده‌ام نمیتوانم مهر شما را اذ دل بیرون کنم، ولی آیا بزرگی و دلیری بالاتر ازین ممکنست که مهر شما را در دل داشته باشم و هر زمان که بر شما مینگریم خاموشی و شکیبایی خویش را ترجمان تبیدن های دل صبور خویش قرار دهیم؟ میخواهم پیامبر این بزرگواری و جوانمردی درین جهان باشم. میخواهم این آیین مردانگی و فتوت را بدین جهان بیاورم.

آمیزش من باشما آمیزش روح من و شماست. همواره روح من با روان شما درسخن گفتنست. چه در غیاب باشیم و چه در حضور. تا باز بسین روز ابد من و شما بایکدیگر هم زبان و هم رازیم و چون این دلبستگی ما آلوده باین شهوت‌ها و هوسرانی‌های حیوانی نیست، از یزدان خویش و از مادر مهربانم سپاسگزارم که چشم مرا بر حقیقت جهان گشودند و نگذاشتند که بمرگ خویش شمارا تاجاودان بدبخت و پشیمان کنم و خویشتن را نیز لعنت زده ازل و ابد سازم. چون شما را دوست میدارم کاری نکردم که دوستی خویش را جامه بدبختی پیوشانم.

سی یا چهل سال دیگر هر يك از مادوتن در میان فرزندان خویش این

داستان را يك شب زمستان بياد خواهد آورد. هنگامی كه دختران و پسران شما هريك سرگرم كار خویش اند، آن يك چون فرشتگان بازی میکند و آن دیگر درس فردای خویش را تهیه میکنند، شما هم در گوشه‌ای بدوختن یا بافتن چیزی سرگرم شده‌اید، این گیسوان عنبر بیز آبنوس رنگ‌جان شکر شما سفید شده، این رخساره جهان فروز شما از پرتو پیری تابان تر گشته است، این قامت سرورفتار شما گویی خم شده و جوانی خویش را در زمین میجوید، آن شب شما این داستان را با فرزندان خویش خواهید گفت و من نیز بنوبه خویشتن این ماجرای جوانی را بانو باوگان خود بمیان خواهم آورد و از آن پس باز ماندگان ما میتوانند برخویشتن ببالند كه ما آیین جوانمردی و فتوت بدین جهان آورده‌ایم . ما از باده خویشتن پرستی و خودبینی لب شسته‌ایم و از خواب غرور بیدار گشته‌ایم . ما هر دو خویشتن را فدای آسایش يكدیگر کرده‌ایم و این سرود را در گوش جهانیان خوانده‌ایم كه :

ناز پرود تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

اسفند ماه ۱۳۰۳ - شهریور ماه ۱۳۳۸

پایان



نوسخہ چاپ و اشعارات امیر کبیر

بہا ۶۰ ریال

مئی ۱۳۳۸